باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۱۴۷۹

رده‌بندی دیویی: ۱۲۹۴ ت ۶۶۷ ع ۲۹۷/۸۹۲

سرشناسه: عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۳۷؟ - ۶۲۷؟ ق

عنوان قراردادی:

عنوان: تذکرة الاولیاء

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [هند] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: ۱۲۹۴

صفحه شمار: ۴۹۶ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۴ x ۱۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: شیخ حسن علائی تاریخ ثبت: اردیبهشت ۱۳۷۱

یادداشتها:
۱. مشتمل بر فهرست ابواب

موضوع(ها): ۱. عارفان - سرگذشتنامه. ۲. تصوف
۳. نثر فارسی - قرن ۶ ق

شناسه(های) افزوده: الف. علائی، حسن، واقف.
ب. عنوان

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: شهریور ۸۸

وقف کتابخانه مرکزی
آستان قدس رضوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الجواد ... نواء النعم المنان باشرف اصناف العطا المحمود فی الاولی
... الارض واطباق السماء ذی العزة والجبروت
... واحتجب بانوار المجد والقدس والثناء
... ابر المتحرقین طرف فی وهج العناء وربط طرف
... ط شرف فناء المتعمقین فی فنو قربه البهاء بمحض
... یون الی الاشیاء اولاهم والتوفیق الحمد عما هو فی خزائنه
... عن الفناء فصار وابنور فناء الفناء مخلصین عن هواء
... ن بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقیقی التام عن تخایل
... لدهماء واشخاص الانشاء نحمده علی ان کفانا کید من عادانا
... انقیه وشغله عنا کل شاغل عنه والف بیننا وبین کل
... عباداله واکرمنا بشریف خطابه وکریم کتابه وجعلنا
... نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یوازیه ولا نظیر له
... ن الالوهیة فلا اله الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو
... رله ونبیه وصفیه ارسله بالحق الی کافة الخلق فجعل برفع محله

این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم میگویم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود
که تا فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر همه با استخوان
بود نومید نگردانند **نقلست** که جمال موصلی عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه
بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم یک گور جای یافت آنگاه وصیت
کرد که بر سر خاکم نویسید که وَکَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ خداوندا سگی قدمی چند برابر
دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو میکنم بحق
جان پاک انبیا، و اولیاء و علمای تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و از آن نظر
خاص که با ایشان میسر محروم مکن و این کتاب را سبب درجه قرب گردان نه سبب درکه
بعد انک ولی الاجابة و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب اند مجموع یاد کنیم در نود
و شش باب **باب اول** ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه **باب ۲** ذکر اویس قرنی رح
باب ۳ ذکر ابو الحسن بصری رح **باب ۴** ذکر مالک دینار رح **باب ۵** ذکر محمد واسع رح **باب ۶** ذکر حبیب عجمی رح
باب ۷ ذکر ابو حازم مکی رح **باب ۸** ذکر عتبة الغلام رح **باب ۹** ذکر رابعه عدویه رح **باب ۱۰** ذکر فضیل
عیاض رح **باب ۱۱** ذکر ابراهیم ادهم رح **باب ۱۲** ذکر بشر حافی رح **باب ۱۳** ذکر ذو النون مصری رح
باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی رح **باب ۱۵** ذکر عبد الله مبارک رح **باب ۱۶** ذکر سفیان ثوری رح
باب ۱۷ ذکر شقیق بلخی رح **باب ۱۸** ذکر ابو حنیفه کوفی رح **باب ۱۹** ذکر شافعی مطلبی رح **باب ۲۰** ذکر احمد
حنبل رح **باب ۲۱** ذکر داود طائی رح **باب ۲۲** ذکر حارث محاسبی رح **باب ۲۳** ذکر سلیمان دارانی رح
باب ۲۴ ذکر محمد سماک رح **باب ۲۵** ذکر محمد ابن اسلم رح **باب ۲۶** ذکر احمد حرب رح **باب ۲۷** ذکر حاتم اصم رح
باب ۲۸ ذکر سهل تستری رح **باب ۲۹** ذکر معروف کرخی رح **باب ۳۰** ذکر سری سقطی رح **باب ۳۱** ذکر فتح موصلی رح
باب ۳۲ ذکر احمد خواری رح **باب ۳۳** ذکر احمد خضرویه رح **باب ۳۴** ذکر ابو تراب نخشبی رح **باب ۳۵** ذکر یحیی
معاذ رازی رح **باب ۳۶** ذکر شاه شجاع کرمانی رح **باب ۳۷** ذکر یوسف بن الحسین رح **باب ۳۸** ذکر
ابو حفص حداد رح **باب ۳۹** ذکر حمدون قصار رح **باب ۴۰** ذکر منصور عمار رح **باب ۴۱** ذکر احمد عاصم
انطاکی رح **باب ۴۲** ذکر عبد الله خبیق رح **باب ۴۳** ذکر جنید بغدادی رح **باب ۴۴** ذکر عمرو عثمان مکی رح **باب ۴۵**
ذکر ابو سعید خراز رح **باب ۴۶** ذکر ابو الحسن نوری رح **باب ۴۷** ذکر ابو عثمان حیری رح **باب ۴۸** عبد الله جلا

باب ۴۹ ذکر محمد رویم باب ۵۰ ذکر ابن عطا باب ۵۱ ذکر ابراهیم الرقی باب ۵۲ ذکر یوسف
اسباط باب ۵۳ ذکر ابو یعقوب نهرجوری باب ۵۴ ذکر سمنون محب باب ۵۵ در ذکر ابو محمد مرتعش
باب ۵۶ ذکر محمد فضل باب ۵۷ ذکر ابو الحسین بوشنجی باب ۵۸ ذکر محمد علی باب ۵۹ ذکر ابو بکر وراق
باب ۶۰ ذکر عبد الله منازل باب ۶۱ ذکر علی سهل اصفهانی باب ۶۲ ذکر شیخ نساج باب ۶۳ ذکر
ابو حمزه خراسانی باب ۶۴ ذکر احمد مسروق باب ۶۵ ذکر عبد الله احمد مغربی باب ۶۶ ذکر ابو علی جرجانی
باب ۶۷ ذکر ابو بکر کتانی باب ۶۸ ذکر عبد الله محمد خفیف باب ۶۹ ذکر ابو محمد جریری باب ۷۰ ذکر حسین
منصور حلاج باب ۷۱ ذکر ابو بکر واسطی باب ۷۲ ذکر ابو عمرو نجیل باب ۷۳ ذکر جعفر جلدی باب ۷۴
ذکر ابو الخیر اقطع باب ۷۵ ذکر ابو عبد الله نردعندی باب ۷۶ ذکر ابو اسحق ابراهیم یار کازرونی
باب ۷۷ ذکر ابو الحسن خرقانی باب ۷۸ ذکر ابو بکر شبلی باب ۷۹ ذکر ابو نصر سراج باب ۸۰ ذکر
ابو العباس قصاب باب ۸۱ ذکر ابراهیم الخواص باب ۸۲ ذکر ممشاد الدینوری باب ۸۳ ذکر
ابراهیم المشیبانی باب ۸۴ ذکر ابو بکر الطمستانی باب ۸۵ ذکر ابی حمزه بغدادی باب ۸۶ ذکر ابو علی
دقاق باب ۸۷ ذکر ابو علی ثقفی باب ۸۸ ذکر ابو علی رودباری باب ۸۹ ذکر ابو الحسن حصیری باب ۹۰
ذکر ابو عثمان المغربی باب ۹۱ ذکر ابو العباس نهاوندی باب ۹۲ ذکر ابو عمرو الزجاجی باب ۹۳
ذکر ابو الحسن صائغ باب ۹۴ ذکر ابو القاسم نصرآبادی باب ۹۵ ذکر ابو الفضل حسن باب ۹۶ ذکر
ابو العباس سیاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم التحقیق آن میوهٔ دل
اولیا آن جگر گوشهٔ سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوٰة والسلام آن عارف عاشق
ابو محمد امام جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهلبیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب
آن شرح حال اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق علیه السلام ابتدا کنیم که او
نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهلبیت بود سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر
از و آمده است کلمه چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی
قومی مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها

صفت او گویم بزبان و عبارات من راست نیاید که در جملهٔ علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و
قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم
محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را
مکرم و هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بوده از باقر رضی الله عنه
بسیار سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهلسنت و جماعت را
با اهل بیت چیزی در راهست که اهلسنت و جماعت اهلبیت اند به حقیقت و من آن نمیدانم که در
خیال باطل مانده است آن می دانم که به محمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد و بفرزندان او ندارد تا بجدیکه
شافعی را رضی الله عنه در دوستی اهلبیت برفض نسبت کردند و او را محبوس گردانیدند و او هم
درین معنی شعری گفته است و یک بیت او را معنی اینست که اگر دوستی آل محمد صلی الله علیه وسلم رفض
است که جملهٔ جن و انس گواهی دهید برفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان است
بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که چون بادشاه
دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه وسلم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید
دانست و فرزندان او را همچنین تا کسی پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان بادشاهت انکار نباید
چنانکه ابو حنیفه را رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که کدام فاضلتر گفت
از پیران صدیق و فاروق از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله
علیهم نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت یکی
در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه
از وی رنجیده گشت و گفت البته او را بیار تا بکشم وزیر هر چند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر
بطلب برفت خلیفه غلامانرا گفت که چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید
ن صادق را بیاوردند زود منصور برخاست و تواضع پیش صادق بدوید و در صدرش بنشاند
با ادب در پیش او بنشست غلامانرا عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا
یگر پیش خود نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدایتعالی مشغول باشم پس دستوری دادش و باعزاز تمام
روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی

فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در در آمد دیدم که اژدهای با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاده بود و لبی بزیر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم **نقلست** که یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانهٔ ترا به پند من چه حاجت است داود گفت ای فرزند پیغمبر خدا شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من ازین می ترسم که بقیامت جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من در نگذاردی اینکار بنسب صحیح نیست اینکار بمعاملهٔ شایسته است در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانیست داود که باشد که بمعاملهٔ خود معجب شود **نقلست** که روزی نشسته بود با مولاهای خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جملهٔ خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم **نقلست** که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا ابن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین دارم و این دو بیت را برخواند شعر

ذهب الوفاء ذهاب الامس الذاهب — والناس بین مخایل و مارب
یغشون بینهم المودة والوفا — وقلوبهم محشوة بعقارب

نقلست که جعفر صادق را دیدند که خزی ال گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من بیتک دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را مینخراشید و گفت هذا للخلق وهذا للحق **نقلست** که صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا او را علف دهند ابو حنیفه گفت نزد میان شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند **نقلست** که صادق را گفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین

خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نیم لیکن مرا کبریائی هست که چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست بکبر خود کبر نشاید کردن از کبریای او کبر شاید کردن **نقلست** که همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق گفت چند بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد و بعد از آن مرد زر خود را جای دیگر بیافت زر صادق را باز بر دی ما شاء الله که در آن میان او را بشناخت گفت ما هر چه دادیم باز نمیگیریم بعد از آن از یکی پرسید که از عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در خانه بشده و برفت **نقلست** که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار آمده است والله الله میگفت صادق میگفت الله جامهٔ تدلام در بهشت از کوشک خود بیرون آ پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته پیش آمد و گفت ای برادر سوخته نیاز بنده نفقه با تو شریک بودم اکنون آن کهنهٔ خویش بمن ده صادق را این سخن خوش آمد آن کهنه را بدو داد **نقلست** که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت که او را ببندید و در دجله اندازید ببستند و در دجله انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر برآورد چند کرت همچنین فرو میبرد و برمی آورد و او پناه بصادق می آورد تا از همه در ماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را برانداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند و ساعتی بگذاشتند تا باقرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدم حجاب می بود چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا از اضطرار نبود ان نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را میخواندی دروغ کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیز است یا از چیز است او کافر بود گفت هر آن معصیت که اول او ترس بود و آخر او عذر بنده را بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول ان امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از

وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل باکیسه بود و درویش را باخدائیتعالی و گفت عبادت جز بتوبه رست نیاید که خدائیتعالی توبه رامقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی اَلتَّائِبُوْنَ الْعَابِدُوْنَ و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدائیتعالی ماندنست از ذکر و خدایرا بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش کنی [illegible] رسول خدا تبارک و تعالی [illegible] شمارا از جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی [illegible] مرا به پند من چه حاجت هست داؤد [illegible] حرص گردانم برحمت خویش هر کرا خواهم واسطه و علا [illegible] ن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من ازین می ترسم که ای [illegible] مدله چراحق متابعت من در نگذاردی اینکار بتسبیح نیست اینکار [illegible] خداوند خویش و گفت هر که مجاهده [illegible] تعالی داؤد بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجو [illegible] وند و هر که مجاهده کند بنفس برای خدائیتعالی برسد بخدائی و گفت الهام [illegible] حجت جدش رسول است [illegible] و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت زندگانست و گفت مکر خدائیتعالی در بنده نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق الهی است نه مذموم و نه محمود و گفت معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مردیکی آنست که خصم او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوئی که همیشه باوی در غرور باشی دوم احمق که هرچند سود تو خواهد زیان تو بود وندانند سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه فروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عافیت است و دوزخ بلا عافیت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش باز گذاری و گفت مَنْ لَّمْ يَكُنْ بِهِ شَيْءٌ فَهُوَ مُضِرٌّ اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن لوط و نوح را ولیکن پیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار است

تا سلیس را کلمه چند گفتیم و ختم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی رحمة الله علیه قال النبی صلی الله علیه وسلم اُوَيْسُ الْقَرَنِي خَيْرُ التَّابِعِيْنَ بِاِحْسَانٍ عَطْفٍ و

ستایش کسیکه ستاینده او رحمة للعالمین بود بر زبان من کجا راست آید گاه گاه خواجه عالم روی مبارک سوی یمن کردی و گفتی اِنِّيْ لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ یعنی نسیم رحمت از جانب قرن یمنی یابم باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت فردائی قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات آید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که دران میان اویس کدامست که در سرای دنیا حق تعالی را در زیر قبه تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اَوْلِيَائِىْ تَحْتَ قِبَائِىْ لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِىْ و در اخبار غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوٰة والسلام در بهشت از کوشک خود بیرون آید و گوید که اویس کجاست تا به بنیم ندا آید که رنج مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم نه بینی باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت که در امت من مردیست که بعدد موی گوسپندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گوسپند بی نهایت بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبدمن عباد الله گفتند ما همه بندگان خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شمارا دیده است فرمودند دیده است بدیدهٔ ظاهر ولیکن بدیدهٔ دل دیده است گفتند که چنین عاشق به صحبت شما نشتافته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبهٔ حال دوم از تعظیم شریعت من که مادر پیری دارد و مومنه نابینا و اویس شتربانی میکند و نفقه مادر از ان حاصل میکند گفتند او را توانیم دیدن صدیق را گفت تو او را نه بینی اما فاروق و مرتضی او را به بینند و او مرد شعرانیست و بر پهلوی چپ و کفدست مقدار درمی سفیدیست و آن نه برص است چون او را دریابید سلام مرا بدو برسانید و بگوئید تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که احبل اولیا الله تعالی الاتقیا الاخفیا گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانیست نامش اویس قدم بر قدم او نهید نقلست که چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شمارا بکه دهیم گفت باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد برخزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق خبر

اویس قرنی پرسید گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او
کجاست گفتند در وادی عرنه شتر میچراند و شب نان خشک بستاند و در آبادانی نیاید
و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خورند او نخورد و غم و شادی نداند و چون مردم بخندند او بگرید
و چون بگریند او بخندد پس فاروق و مرتضی رض بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و
حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران وی میچرانیدند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاه
کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از ان گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت ما همه
بندهٔ خدائیم نام خاص تو می پرسیم گفت اویس گفت دست راست را بنمائی بنمود و آن نشانه که
رسول علیه السلام گفته بود دید دستش را بوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع
خود بتو فرستاده و وصیت کرد که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری که از تو عزیزتر کسی نیست
فاروق گفت من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدا بجای آر اویس گفت یا عمر تو بنگر تا آنکس شاید
غیر من باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم مرقع
را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر خاک نهاده گفت
الهی این مرقع را نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر بدینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی رض همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تنی چند را بتو بخشیدیم گفت اگر
همه را نه بخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدیم گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و
می شنید درین حال فاروق و مرتضی رض پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را نپوشیدمی
تا همه امت محمد بمن بخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد که گلیمی پوشیده بود و در زیر آن گلیم
توانگری هژده هزار عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت که کیست این
خلافت را از من بیک تا نان بخرد اویس گفت کسیکه عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد
برگیرد خرید و فروخت را در میان چکار پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی
ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بمن بخشیدند از برکات این مرقع پس مرتضی رض خاموش نشست فاروق گفت
یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی اویس گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر جبه او را دیدید اگر او را
دیدید بگوئید ابروی او پیوسته بود یا نه عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست

محمد ید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست بوده اید آنروز که دندان مبارک شکستند شما چرا بطریق موافقت
دندان خود نشکستید که شرط موافقت است و دندان خود بنمود همه دندان شکسته بود گفت من او را
بصورت نادیده شکستم و دندان خود بر موافقت او شکستم که هر یکی که می شکستم دل من قرار نمیگرفت
تا جملهٔ دندان خود یکیک شکستم که موافقت از و نیست هر دو را رقت آمد و دانستند که منصب ادب
دیگر است که رسول را ندیده بود و ادب از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی
کن گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام و در هر نماز در تشهد میگویم اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِیْنَ
وَالْمُؤْمِنَاتِ اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق
گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت
زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به
فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد
و گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان میشوی که چندان بزیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول
کنم پس گفت رنجه گشتید بازگردید که قیامت نزدیکست آنگاه آنجای دیداری بود که بازگشتن بود
که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی رض بازگشتند اویس را حرمتی و جاهی
پدید آمد و در میان ایشان سر آن نمیداشت از آنجا بگریخت و بکوفه آمد و بعد از ان کسی او را ندید الا
هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی او بر من غالب
شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم ناگاه برکنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می شست بدان
صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و او در من نگریست خواستم تا دستش
بگیرم نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم
که مرا بروی آمد از ضعیفی حال وی اویس بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آوردی
و ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من چه دانستی و مرا چه شناختی و هرگز مرا نادیده گفت نبأنی
العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا شناخت که
روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه الصلوة والسلام
گفت من وی را در نیافتم اما اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم

مرا خود شغله هست که بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو شنوم گفت اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ
الرَّجِیمِ وزار بگریست پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا
لِیَعْبُدُوْنَ وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا لَاعِبِیْنَ وَمَا خَلَقْنَاهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ وَلٰکِنَّ
اَکْثَرَهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ تا اینجا که هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد پنداشتم که عقل از و برفت
پس گفت ای پسر حیان چه آورد ترا اینجایگاه گفتم آنکه تا با تو اُنس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم
که کسیکه خدا را شناخت با غیر او اُنس تواند کرد و بغیر از و بیاساید هرم گفت گفتم مرا وصیتی کن گفت
مرگ زیر بالین دار چون بخفتی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خوردی گناه منگر در بزرگی او که در وی
عاصی شدی که اگر گناه را خورد داری خداوند را خورد داشته باشی هرم گفت کجا فرمائی تا مقام کنیم
گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه گفت اُف ازین دلها که شک برو غالب شده است و پند نپذیرد
گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان پدرت بمرد و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داؤد علیه السلام
مُردند و محمد صلی الله علیه وسلم مُرد و ابوبکر خلیفه او مرد و عمر برادرم و آه عمر آه گفتم رحمک الله عمر نمرده است
گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعائی کرد و گفت وصیت
من آنست که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم
خویش برسی ایشانرا پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت
کشیده نداری تا ناگاه بیدین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی و دعائی چند بگفت و گفت رفتی یا
پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار که من ترا بدعا یاد دارم و تو ازینجانب رو تا من ازانجانب
روم گفت خواستم تا یکساعت با وی بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفائی او
می نگریستم تا ناپیدا شد و بعد از ان خبر وی نیافتم و گفت بیشتر سخن که با من گفت از چهار یار بود
رضی الله عنهم و ربیع گوید که رفتم تا اویس را به بینم در نماز بامداد یافتم چون از نماز فارغ شد و به
تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از ان تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب
چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جائی برجست و در مناجات آمد گفت الهی بتو پناه
میگیرم و از چشم پر خواب و از شکم پر گشتم مرا بسنده است و باز گشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی
هذه لیلة السجود و هذه لیلة الرکوع و هذه لیلة القیامة و هر شب بنوع دیگر زنده

مبتدائی گفتند ره با اویس چگونه گفت در سجود میخوانم که سبحان ربی الاعلی نگفته باشم که صبح دمیده
باشد میخواهم که مثل عبادات آسمانیان کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه
نیزه بروی زنند خبرش نباشد و باوی گفتند چونی گفت چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که
اجل تا شب مهلت میدهد یا نی گفتند کار چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه
نقلست گفت اگر خدایتعالی را پرستش کنی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا
باورش نداری گفت چگونه باورش ندارم گفت ایمن باشی بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی
تا در پرستش او بچیزی دیگرت مشغول نباید بود گفت هر که سه چیز را دوست دارد دوزخ بدو
از رگ گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران
نشستن اویس را گفتند در نزدیک تو مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن
آویخته و می گرید گفت مرا آنجا برید تا به بینم نزدیک او بردند دید زرد و زار شده و از گریه خشک
مانده گفت ای فلان قد شغلك القبر عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدایتعالی مشغول گردانیده است
و برین هر دو باز مانده و این هر دو حجاب راه تو شده است آن مرد نور او این آفت در خود دید
حال بروی کشف شد نعره بزد و دران گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین
قیاس کن که چه خواهد بود **نقلست** که سه روز طعام و آب نخورده بود در روز چهارم بیرون
آمد یک دینار زر در راه دید نگرفت که از کسی افتاده باشد و برفت تا علف بخورد گوسفندی را
دید نان گرم در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت مگر از ان کسی است آن گوسفند بسخن
آمد و گفت من بندهٔ آن خدایم که تو بندهٔ اوئی چون آنرا بگرفت گوسفند ناپدید شد مدحت و فضایل
آن بس بسیار است و بیشمار در ابتدا شیخ ابوالقاسم کرگانی اویسی بوده است و سخن اویس است
که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدا را بشناخت هیچ چیز بروی پوشیده نماند یعنی
خدای بخدا توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدا را بخدای بداند همه چیز بداند و گفت
السَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ یعنی سلامت در تنهائی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت آنکه خیال غیر
نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت گیری درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنین و سخن اوست
که علیك بقلبك بر توست بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد و گفت

۱۷۷۱۸

کتابخانه ... ال شوشی

طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع وطلبة الریاست فوجدته فی نصیحة الخلق وطلبة المروة فوجدته فی الصدق وطلبة الفخر فوجدته فی الفقر وطلبة النسبة فوجدته فی التقوی وطلبة الشرف فوجدته فی القناعة وطلبة الراحة فوجدته فی الزهد وطلبة الاستغناء فوجدته فی التوکل **نقلست** که همسایگان او گفتند که ما اورا از دیوانگان میشمردیم درخواست کردیم و خانهٔ او برای وی ترتیب کردیم هیچوقت وجهی آنچنان نبودش که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانهٔ خرما چیدی و بفروختی و بدان طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامهٔ او کهنه بودی که از مزبلها برچیده بودی و نمازی کردی و برهم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن بیامدی و هر جا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی بسنگ خورد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم نشکند که مرا غم نماز است غم پای نی گویند که در آخر عمر پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله و در موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند که ایشانرا اویسیان گویند که ایشانرا به پیر حاجت نبود که ایشانرا بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا را علیه السلام ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی که نماید والسلام

باب سوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پروردهٔ نبوت آن خوکردهٔ فتوت آن کعبهٔ عمل و علم آن قبلهٔ ورع و حلم آن سبق برده بقدم صدق صدر سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود و دایم خوف و حزن حق او را فرو گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطرهٔ چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود **نقلست** که حسن طفل بود یکروز از کوزهٔ رسول آب خورد و در خانه ام سلمه بد رسول گفت که این آب که خورد گفتند حسن بصری فرمود که چندانکه ازین آب خورد علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة والسلام در خانه ام سلمه آمد حسن را در کنار او نهادند رسول او را دعا کرد هرچه یافت ازان دعا یافت **نقلست** که چون او

در وجود آمد او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو روست ام سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن صحابه را دریافت هفتاد از آن بدری و ارادت او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرده و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه از وی گرفت و ابتدای توبهٔ او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لولوئی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جای میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسپی برای حسن مزین کردند و بصحرا رفتند حسن خیمهٔ دید از دیبای رومی زده با طنابهای ابریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران دید با آلت حرب که گرد خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد ازان پیرانی چند با شکوه دید که همچنان کردند آنگاه فیلسوفان و دبیران قریب چهارصد تن دید که گرد خیمه برگشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماهروی قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم و گفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی‌نظیر و پدر بر وی بصد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد و او را دران خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه برآیند و گویند ای شاهزاده ما اگر اینحال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردمی تا ترا باز ستدمی اما اینحال از کسی است که با او بهیچ روی کارزار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی دفع اینحال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و باز گردند پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی اما اینحال از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقهای دُر و جواهر بیایند و گویند ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای تو کردی اما اینحال با کسی است که مال و جمال را پیش او قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست برای تو لشگر گران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان

وخود نیز آدم اگر بدین تدبیرها دفع اینحادثه ممکن بودی همه در کار تو کردی و هرچه توانستی کردن بجای
آوردی اما اینکار کسی است که پدر تو و هرچه در عالم است همه در قبضهٔ قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد
تا بسال دیگر این بگوید و بازگردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر بازگشتن کرد
و ببصره آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده در
افگند که دران عهد کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض میشد و در عزلت
از همه مردم انقطاع کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روزی برخواست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست
بزرگی گفت از جهت آنکه جمله خلایق را بعلم او حاجت است و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین
بدو حاجتمند اند و وی بدین سبب مهتر است **نقلست** که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس
رابعه را ندیدی ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیامد چه باشد
گفتی آری شربتی که بحوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی
روی برابعه کردی و گفتی هذا من جمرات قلبك یا سیده این گرمی از گرمی دل تست او را سوال
کردند که جماعتی انبوه که در وعظ حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمی شویم اما اگر درویشی
سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع
گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطان عادل گفتند طبیب بیمار معالجهٔ دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران
گفت سخن بشنوید که علم من شما را سود دارد و بی‌عملی من شما را زیان ندارد و سوال کردند که دلهای ما خفته
است که سخن تو اثر نمی‌کند چه کنم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمی
شود سوال کردند که قومی سخن ما را چنان میترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت روا بود امروز
با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بران اعتراض
کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع
سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار ایشان از زبان ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند
که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید گفت شیطان در آرزوی

آنست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش
کردید لیکن چون غمی از سینه بیفگند زیان ندارد **نقلست** که حسن مریدی داشت هرگاه که آیتی از
قرآن شنودی خویشتن را بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی که بر معاملهٔ عمر خود زدی
و اگر نتوانی نکنی ما را بده منزل پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقه من الشیطان هر که بانگی کند قاصد آن نیست
مگر از شیطان که یک روز مجلس میداشت حجاج در آمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود گفت
امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره در وی ننگریست آن بزرگ گفت حسن حسن
است چون مجلس بآخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید و گفت انظروا الی الرجل اگر
میخواهید که مردی ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می طلبی
گفت آنکه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرم الاکرمینی خود
بدین مشتی تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه بیکدل و یکزبانند که مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی
آمرزید بستیزهٔ ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یرید منم این سخن را بحسن گفتند گفت این
خبیث آخرت را تیز بطراری خواهد برد **نقل است** که علی رضی الله عنه ببصره در آمد مهار شتر بر میان
بسته و سه روز باشید فرمود تا جمله منبرها را بشکستند و مذکرانرا منع کردند بمجلس حسن در آمد حسن سخنی
می گفت سوال کرد تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام سخنی از پیغمبر بمن رسیده است باز می گویم علی مرتضی او را
منع نکرد و گفت این جوان شایستهٔ سخن است پس برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد
و از پی او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا طهارت کردن بیاموز جائی است که آنرا
باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره
خشک سالی بود دویست هزار خلق برفتند باستسقا و منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا
دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندانی خوف بر وی غالب
بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش جلاد نشسته است و هرگز کسی
او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که میگریست گفت چرا میگریی
گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مرد باشد از مومنان که بشومی گناهان چندین سال
در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن آنرا تنها کشتی که بعد از هزار سالش بیرون آرند از آتش **نقلست**

که روزی این خبر میخوانند که آخر من یخرج من النار یقال له هناد آخر کسیکه از دوزخ برون آید
ازین امت بعد از هشتاد سال هناد باشد گفت کاشکی حسن آن مرد بودی نقلست که
حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آن میگریم
نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جائی نهاده باشم که آن بر درگاه حق پسندیده
نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس هیچ طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد
نقلست که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان روان شد یکی میگذشت بروی
چکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که آب چشم عاصی است یکبار بنماز جنازه رفت
چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل
شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا گور است و اول آخرت گور است القبر منزل
من منازل الآخرة چه مینازید بعالمی که آخرش اینست و چرا می نترسید از عالمی که اولش اینست چون اول
و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه
یکرنگ شدند نقلست که یکروز بگورستانی بگذشت با جمعی گفت درین گورستان مردانی اند
که سر همت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است و لیکن چندان حسرت با خاک ایشان آمیخته است
که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند همه از بیم فرو ریزند نقلست که در حال
کودکی معصیتی بر وی رفته بود هر گاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی پس
چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت مرا نصیحتی
کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این بنوشت که چون خدای با تست بیم از که داری و اگر
خدای با تو نیست امید از که داری وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که باز پسین کسی
بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود وقتی ثابت بنانی رحمه الله
علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار
تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از بهم بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را بد شمردن
گیریم نقلست که وقتی سعید جبیر در نصیحت میگفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگر
همه محض شفقت بود دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو او را کتاب

خدای

خدای می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر اگرچه در جمله مردان مرد داری که از
آفت خلق نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت
عالم چه بود گفت مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت بامدادی
برخاستم تا بنماز جماعت بروم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین می گفتند
گفتم مگر یاران حسن اینجا اند زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را
تنها دیدم متحیر بماندم چون نماز بگذاردم قصه با او بگفتم که خدا یرا مرا ازین حال آگاه کن گفت با کسی
نگوی هر شب آدینه پریان می آیند من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند
نقلست که حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی که اجابت همی بینم بزرگی گفت که با
حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز
روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از
یاران کوزه پر کرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدا یرا استوار
نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمائی یافت بر گرفت و بما داد بخوردیم
دانه او زرین بود بمدینه بردیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردی
کودکی امرد خوبروی بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو در وی بنظر خیانت ٭٭٭٭٭٭ نگه کرد از الف الحمد
تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد بیقرار شد نزدیک حسن رفت و
حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف
در پیری بینی در محراب وقت بر وی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او بگوی تا دعا کند
ابو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست پیری با هیبت دیده خلقی بگرد او نشسته چون زمانی
برآمد مردی در آمد با جامهای سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن گفتند
با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو گفت
پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم غمناک شد و بدنبال
چشم باسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو
گفت من از شادی در پایش افتادم پیر گفت ترا بمن که نشان داد گفتم حسن بصری گفت

حسن ما را رسوا کرد نیز او را رسوا کنیم او پردهٔ ما درید ما نیز پردهٔ او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که از جد
نماز پیشین در آمد و بیش از همه برفت با جامهای سپید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود هر روز
نماز پیشین ببصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا
از ما چرا خواهد **نقلست** که در عهد حسن مردی را اسپی بزیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن
بگفت حسن آن اسپ از چهارصد درم از وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید در
بهشت و اسپی در آن مرغزار و چهارصد کره همه خنگ پرسید که این اسپان از آن کیستند گفتند بنام تو بود
اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان شدم حسن گفت
برو که آن خواب که تو دیدهٔ من پیش از تو دیده ام آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن کوشکها و
منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسیکه بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد
و بیع اقالت کرد **نقلست** که حسن همسایهٔ داشت آتش پرست نام او شمعون بیمار شد و کارش
تنگ رسید یکی بیامد و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت او را دید از دود آتش
سیاه شده گفت بترس از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت
کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را می نکوهید و شب و روز دنیا می
طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمی کنید سیوم آنکه میگوئید که دیدار حق
تعالی دیدنی است و امروز همه کاری میکنند که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست
پس اگر مؤمنان چنین میکنند تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کردهٔ تو که
هفتاد سال آتش پرستیدهٔ و من که نپرستیده ام هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خدای
من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا
ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و میداشت
که یکذره متغیر نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی
تافتن گرفت حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سالست که آتش پرستیده ام اکنون نفسی چند مانده
است چه تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که
حق تعالی عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی

نویسند چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که
چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد
بود فردا پس شهادت آورد و بمرد حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن کرد خلقی انبوه بروی نماز
کردند حسن در آن شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم
من خود غرقه شده ام غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای
چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان روی
در مرغزار بهشت میخرامید حسن گفت ای شمعون چگونهٔ گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود
آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید
اکنون تو باری از بدرفتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب
بیدار شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلومست که کار تو بعلت نیست بلکه محض
فضلست بر در تو که زیان کند که گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مؤمن هفتاد
ساله را کی محروم گذاری **نقل است** که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود
بهتر دانستی روزی بکنار دجله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابهٔ در پیش نهاده و می آشامید
بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد از من بهتر است باز گفت که این مرد از من بهتر نبود که با زنی قرابه
نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی گران بار در رسید و در گشت و غرق شد هفت تن
در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت اگر
از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر
منست و در آن قرابه آبست که می آشامیدم خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم شد
که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که او گماشتهٔ حق است و گفت ای سیاه
چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد
تا بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا
بدین سگ بر گیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر عذاب جهنم به باشم و اگر گرفتار
شوم بعزت خدای که او از صد چو من بهتر **نقل است** که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس

ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزدیک آن مرد تحفه فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی التمام بمن رسید که حسنات خویش را بجریدهٔ اعمال من نقل کردهٔ خواستم که مکافات نمایم معذور دار که مکافات چنین مبرتی بر سبیل کمال اقامت نتوان کرد **نقلست** که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامهٔ از مخنثی درکشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامهٔ از من درمکش که کارها در ثانی الحال خدا داند که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با اینهمه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و بشویم و انهمه سهل کاریست اما تو از فتادن خود بترس این نیز در دلم اثر کرد و کودکی چراغی می برد گفتم از کجا آوردهٔ این روشنائی در حال بادی بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر و روی برهنه و هر دو دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی در دوستی خالق چه بودی اگر ناپوشیدگی روی من ندیدی **نقلست** که چون او از منبر فرود آمدی تنی چند را از ان طایفه باز گرفتی و گفتی بیائید تا نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانند اید باصحاب رسول ع ایشان شاد شدند حسن گفت بروی و ریش نه بچیزی دیگر اگر شما را بران قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما بمسلمان نخواندندی که ایشان مقدمان بوده اند بر اسپان هوا رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش مانده ایم **نقلست** که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم بر چیزها که ما را خدای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد بجمله از جهت میلست و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلایا در طاعت ناطق است

بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است بآخرت و این عین نصیبهٔ طلبی است پس گفت صبر آنکس قویست که نصیبهٔ خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علمی باید نافع و علمی باید کامل و اخلاصی هادی و قناعتی مشبع و صبری هادی چون این هر سه آمد از پس آن ندانم تا چه کنند با وی گفت گوسپند از آدمی آگاه تر است از انکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مرد را بد گمان کند به نیکان و گفت اگر کسی مرا بخمر خوردن خواند دوستر از ان دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود ذرهٔ خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی بپایان بدین عمل روزی چند نیست به نیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت به بهشت نگرند هفصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آئینه است که حسنات و سیئات تو بتو نماید و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرتست آنهمه شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت است آنهمه لهو و ذلتست و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن بر زبان سرایت کند و گفت ورع سه مقامست یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باش خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاهدارد از هر چه خشم خدای در آن بود سیوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در ان رضا داده است و گفت مثقال ذرهٔ از ورع بهتر هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دوستتر دارمی و گفت خلاف باطن و ظاهر از جملهٔ نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود که نه بر خود می لرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید که مومنم حقا مومنست بیقین و گفت

مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد بکند و هرچه بزبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را و گفت در کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر بحلی نخواهی و گفت مسکین فرزند آدم راضی شد بسرائیکه حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در نیافته بود آنچه امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آید یکی گفت که فلان کس جان میکند گفت چنین مگوئی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گران باران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا بنزد ایشان ودیعت بود و ودیعت باز دادند سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که خدا را بشناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را بشناخت ویرا دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست و گفت بخدائیکه بپرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن نامه بدانستند که از حق بدیشان رسید بشب تامل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و باز نامه دنیا میسازید و گفت بخدائیکه زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدائی تعالی او را خوار گرداند و گفت هر احمق که قومی را ببیند که از پس او روان شدند دل او بجائی نماند و گفت هرچه کسی را خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت کم هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیز تر اند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هرچه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازیکه دل در و حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط

نکرده حسن نزدیک او رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نمی رسد و معصیتی از من در وجود نمی آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب پنجاه سالست که در خانه توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم که تو بر سر من دیگری گزینی و این همه از بهر آن کشیدم که من ترا ببینم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را ببینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَكَ بِهٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَّشَآءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم **نقل است** که یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال قومیکه در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کس بر تخته پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست **نقل است** که روز عید بر جماعتی بگذشتند که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه **نقل است** که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد گوئی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود **نقل است** که در مناجات می گفت الٰهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی الٰهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده بود میگفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیر که هنوز یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی در آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده

مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللّیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند و هر چه
بزبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را و گفت
در کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر بحلّی نخواهی و گفت مسکین فرزند آدم راضی شد
بسرائیکه حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند
الّا با سه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در نیافته بود آنچه امید داشته بود
سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آید یکی گفت که فلان کس جان میکند
گفت چنین مگوئی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست
و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گران باران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا
نزد ایشان ودیعت بود و ودیعت باز دادند سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا
آنست که خراب کند دنیا را و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی
آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت
وی را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی
که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست و گفت بخدائیکه پرستید
بتان را الّا بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن نامه بدانستند که از حق بدیشان
رسید بشب تامّل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید
و اعراب و حروف آن درست کردید و بازنامهٔ دنیا میسازید و گفت بخدائیکه زر و سیم را هیچکس
عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار گرداند و گفت هر احمق که قومی را بینید که از پس او روان
شدند دل او بجای نماند و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت
کم هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیز تر اند از
اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده
بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازیکه
دل در و حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و
دل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط

نکرده

نکرده حسن نزدیک او رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که
من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نمی رسد و معصیتی از من در
وجود نمی آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند
که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب پنجاه
سالست که در خانه توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی از تو طلب نکردم
و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم که تو بر سر من دیگری
گزینی و این همه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را بینی امروز تو بدیگری
التفات میکنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از
چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ
اَنْ یُّشْرَکَ بِهٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ خاطری
بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم **نقل است** که یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد
حال قومیکه در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کس بر تخته پاره مانند گفت صعب باشد
گفت حال من همچنانست **نقل است** که روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی
میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه **نقل است**
که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که
در پیش این مردگان شهوت بجنبد گوئی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان
بود **نقل است** که در مناجات می گفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر
نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی الهی
از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده
بود میگفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات
هرگز نخندیدی الّا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت
سخت بگیر که هنوز نزدش یک گناه مانده است گفت مرا از ان شادی خنده آمد گفتم کدام گناه
و جان بدادم بزرگی در ان شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده

بودی و منادی میکردند که حسن بصری بنجدار و خدا از و خشنود

باب چهارم در ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همکی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دینار
صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت پدر بود اگرچه بنده زاده
بود اما از دو کون آزاد بود او را کرامات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود
بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم
چندانش بزدند که بیهوش شد چون باز بهوش آمد مزد طلبیدند دیگر بارش بزدند و گفتند پای تو
گیریم و در دریا اندازیم ماهیان در دریا بر آمدند هریک را دیناری در دهن مالک دست دراز کرد
و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند در پای او افتادند او پای
از کشتی بیرون نهاد و بروی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبه
او آن بود که سخت با جمال و مال بود و بدمشق مقیم بود در جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را
معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند
بدین سبب معتکف شد و یکسال عبادت میکرد هرکه او را دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت
انت منافق بعد از یکسال شبی بتماشا بیرون آمد که یَا مَالِكُ مَالَكَ أَنْ لَا تَتُوبَ چه بوده است که
تو نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت که یکسالست که خدای را می پرستم بر یاد نفاق به
از آن نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بدر
مسجد آمدند و گفتند که درین مسجد خللهای می بینیم متولی بایستی که تعهدی کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ
کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم
تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی تا یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست
اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن من
کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و در ریاضت و مجاهده پیش گرفت
و گویند در بصره مردی بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند دختری داشت سخت با جمال دختر بنزدیک

ثابت بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک دینار باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک دینار
گفت مالک گفت که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد
نقل است که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد می کرد
نقل است که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا
تب آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن ترا در نزد خدای تعالی منزلتی بودی
این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر
شدی گوشت خوکت دادندی و چون گوشت خوردی کافرت کردندی این تب ترا تحفهٔ عظیم
است مالک گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم **نقل است** که مالک را با دهری
مناظره افتاد در کار بر ایشان دراز گشت و هریک میگفتند که من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست
ایشان برهم بندند و در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش
بگریخت گفتند مگر هر دو بر حق اند مالک دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد
که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست
تو دست دهریرا حمایت کرد اگر دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی **نقل است**
که مالک گفت وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت
آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه امیر شهر در رسید و چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و
من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان تازیانه بر من زد گفتم قَطَعَ اللّٰهُ يَدَكَ دیگر روز
آن مرد را دیدم و دست بریده بر سر چهارسو افگنده **نقل است** که جوانی بود عظیم مفسد در
همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش
مالک بشکایت آمدند مالک برخاست بنزد او رفت جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کیستم
سلطانم کسی را زهره نبود که مرا ازین باز دارد مالک گفت ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان
رضای من فرو نگذارد و هرچه من گویم و کنم راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت
با رحمن توان گفت جوان گفت که او از آن کریم تر است که ما را بگیرد مالک درمانده بیرون آمد
روزی چند بر آمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر باره مردمان بشکایت آمدند مالک عزم

کرد که اورا ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک تعجب کرد
پیش جوان رفت جوان چون اورا دید گفت دیگر بار آمدی مالک گفت این بار آمده ام تا ترا خبر کنم
که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون اگر چنین است هرچه دارم برای او بدهم
پس هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس اورا ندید مالک گفت بعد از
مدتی اورا بمکه دیدم چون خلالی شده و جان برلب رسیده میگفت که او گفته است که دوست ما است
رفتم دوست وهرچه رضائی دوست است طلب کردم ومیدانم که رضای دوست در طاعت
اوست توبه کردم که بوی عاصی نشوم این بگفت وجان بداد نقل است که مالک وقتی خانهٔ بکرایه
بگرفت وهمسایهٔ او جهود بود محراب خانهٔ مالک بر در سرای جهود بود جهود متبرزی ساخت ونجاست بخانهٔ
مالک می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک باکس نگفت روزی جهود در آمد
پیش مالک وگفت یا مالک ترا از متبرز من رنجی نیست گفت هست اما تغاری نهاده ام وجاروبی
آنرا پاک میکنم ومیشویم گفت این رنج برائی چه میکشی واین خشم برائی چه فرو میخوری گفت از حق تعالی
فرمان چنین است اَلْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدائی رنج دشمن
چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جهود در حال اسلام آورد نقل است که سالها
بگذشتی که مالک هیچ ترشی وشیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ شدی ونان بخریدی ور روزه بگشادی
ونان گرم را نان خورش ساختی وبدان تسلی یافتی وقتی بیمار شد وآرزوئی گوشت در دل او افتاد
صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدوکان رواسی رفت وسه پایچه بخرید ودر آستین نهاد ورفت
رواس شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک با آن چه خواهد کرد زمانی برآمد شاگرد باز آمد
گریان گفت میرفت تا بجائی رسید آن پایچه از آستین بیرون آورد وسه بار ببوئید وگفت
ای نفس بیش ازینت نرسد پس آن نان وپایچه بدرویشی داد وگفت ای تن ضعیف من
این رنج که بر تو می نهم بینداز که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت
بسر آید ودر نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد وگفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هرکه
چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد ومن بیست سالست که هرگز گوشت نخوردم
عقل من هر روز در تزاید است نقل است که چهل سال در بصره بود وخرما نخورد آنگاه که خرما برسیدی

مرد ثقی

گفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد
چون چهل سال برآمد آرزوئی خرما در نفس او پدید آمد و او نفس را منع میکرد ومیگفت ای نفس البته
ترا بدین آرزو نرسانم تا بشی در خواب دید که خرما بخور و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد
برآورد مالک گفت ای نفس یکهفته روزه بگیر که نه شب خوری ونه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو
برسانم پس نفس مسامحت کرد وروزه گرفت مالک خرما را خرید ودر مسجدی رفت تا بخورد
کودکی آواز داد به پدر خود که جهودی خرما خرید ودر مسجد رفت تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد
چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد وبنگریدتا مالک رادید در پای او افتاد وگفت ای خواجه
معذور دار که بمحلت ما روز چیزی نخورند جز جهودان وخلق روزه دارند کودک ترا نشناخت از
سر نادانی گفت از و عفو کن مالک چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد ودانست که کودک را زبان
غیب بوده است گفت خداوندا خرما ناخورده نامم جهود نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم
نامم بکفر برون نهی بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتش در بصره افتاد مالک عصا
ونعلین برداشت وبر بالائی رفت ونظاره میکرد ومردمان در رنج وتعب افتاده گروهی میسوختند
وگروهی میجستند وگروهی رخت می کشیدند مالک گفت نجا المخففون وهلك المثقلون چنین خواهد بود
بقیامت نقل است که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود
کلمهٔ شهادت بر وعرضه کردم نگفت هرچند جهد میکردم او میگفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ
پیش من کوهی آتشین است هرگه که قصد کلمهٔ شهادت می کنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم
گفتند مال بربا دادی وپیمانه کم داشتی وجعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون لبیك
اللهم لبيك آغاز کرد بیهوش گشت وبیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم
که جواب آید که لا لبیک نقل است که چون ایاک نعبد وایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت
از کتاب خدایتعالی وبدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی میگوئیم که ترا می پرستیم وخود نفس را می پرستیم و
میگوئیم که از تو یاری میخواهیم وبدر این وآن می رویم واز کسی شکر وشکایت می نمائیم نقل است
که همه شب بیدار بودی دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظ بیاسای گفت ای فرزند
پدرت از شبیخون قهر میترسد ونیز گفت ازان می ترسم که نباید که دولتی روئی نماید ومرا خفته یابد

گفتند چگونه گفت نعمت خدائی میخورم و فرمان شیطان می برم و گفت اگر کسی بر در مسجدی ندا کند
که بدترین شما کیست بیرون آئید هیچکس خود را بیرون نیفگند مگر من عبدالله بن مبارک چون این سخن بشنید گفت
بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته اید که وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی جواب داد که بیست
سالست که مرا کسی بنام خود نخوانده الا تو نیک دانستی که من کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم
از آنکه مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کند
در هر چه خواهی گیر از آن حسابی بر توان داشت و همنشینی که ترا از و فایده نباشد صحبت او پس پشت
انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت
بپرهیز ید ازین سحاره یعنی دنیا که دلهائی علما را مسخر خود گردانیده است و گفت هر که حدیث گفتن
با مردان دوست تر دارد از یاد خدای و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش
ضایع و گفت خوبترین اعمال نزدیک من اخلاص است و گفت خدایتعالی وحی کرد بموسی که نعلینی از
آهن و عصائی از آهن ساز و بر روئی زمین می رو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظارهٔ نعمتها و حکمتهای
ما میکن تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبر می باید کرد و دان الدین
مبین فاوغل فیه بالرفق و گفت در توریت آمده است که حق تعالی می فرماید شَوَّقْنَاكُمْ فَلَمْ
تَشْتَاقُوا شما را مشتاق خود گردانیدم مشتاق نه گشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خوانده ام در
بعضی کتب منزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را
یکی این است فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم دوم اُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ
چون مرا بخوانید اجابت کنم و گفت در توریت خوانده ام که حق تعالی می گوید ای صدیقان تنعم کنید
در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل و گفت در بعضی کتب
منزلست که حق تعالی می فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود
که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از
طلب کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات
بکارسازی او که کار تو میسازد تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید گفت
خدایتعالی با تو چه کرد گفت خدایتعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم و بگمان

نیکو

نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فرود
می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب
محمد واسع عالم تر و کاملتر بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بود
این تفاوت ازینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن بیرون آئی وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

باب پنجم در ذکر محمد واسع علیه الرحمه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت
خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی
وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین
قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان
خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال من حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانهٔ
حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک
آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد در آنحال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست
گفت وصیت میکنم ترا که بادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و هیچکس طمع نکنی و همه خلق را
محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی دیگروز مالک دینار را گفت نگاهداشتن زبان بر خلق سخت تر از
نگاهداشتن درم و دنیاست و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامهٔ صوف گفت چرا صوف
پوشیدهٔ خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد اما خود را ثنا گفته باشم
یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی
مادرت را بدویست درم خریدم و من که پدر توام چنینم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست
خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسیکه عمرش میکاهد و گناهش
می افزاید و در معرفت چنان بود که از دست مَا رَأَيْتُ شَيْئًا اِلَّا وَرَأَيْتُ اللهَ فِيهِ هیچ چیز ندیدم
الا که خدایتعالی در آن چیز دیدم از و سوال کردند که خدایتعالی را می شناسی ساعتی سر فرو افگند و گفت هر که
او را شناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاست که خدایتعالی بمعرفت خودش

عزیز کرده است که هرگز از مشاهدهٔ او بتغییر باز نگردد و هیچکس را بدو اختیار نکند و گفت صادق هرگز
صادق نبود تا بدانکه امید میدارد از وی بیمناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق

و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها والله اعلم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن صاحب الیقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی ببصره دهر و ز بتقاضای معاملت خود رفتی اگر ندادندی نرفتی و الا پای مزد طلب کردی و نفقهٔ خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش گفت شوهر غایبست و مرا چیزی نیست گوسفندی کشته بودیم جز گردن از وی چیزی نمانده است اگر خواهی تو دهم گفت شاید آن گردن گوسفند بگرفت و بخانه رفت و زن را گفت این از سود است و دیگ بر نه زن گفت نان و هیزم نیست گفت بروم و به سود نان و هیزم بیارم برفت و هم بر این طریق نان و هیزم آورد زن دیگ بر نهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در آواز داد و چیزی خواست حبیب گفت برو که چیزی تو نمی رسد که بدینقدر که تو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نومید بازگشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود شوهر را آواز داد که بیا و ببین که از شومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز آن آتش فرو ننشست گفت ای زن از هرچه بد بود توبه کردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان رود و سیمها باز گیرد و دیگر بسود ندهد روز آدینه بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب ربا خوار آمد دور شوید تا گرد پای او بما نرسد که همچو او بدبخت شویم حبیب این بشنید و هم بر آمده روی بمجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس بازگشت وام داری را دید که از وی میگریخت حبیب گفت مگریز که مرا از تو می باید گریخت بازگشت که بخانه آید در راه بهمان کودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تائب آمد تا گرد ما بر و ننشیند

که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یک روز که با تو آشتی کردم اثر این بدلها در دستان رسانیدی و نام من به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر کرا از حبیب چیزی می باید داد بیاید و خط خود باز ستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده بود بمردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد که پیراهن خود بوی داد دیگری بیامد و دعوی کرد که چادر زن بدو داد و هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجمی از آن می گفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روزگاری بر آمد زن او بی نوا شد گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای او کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و دران تفکر فرو رفت حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانهٔ او بایک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت و حمالی دیگر بار روغن و عسل و جوانی ماهروی با ایشان با صرهٔ سیصد درم بدر خانهٔ حبیب آمد و در بکوفت و آن چیزها بزن حبیب داد و بگفت این خداوندکار فرستاده است و میگوید که با حبیب بگوی که در کار افزاید تا من در مزد افزایم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانهٔ او می آمد زنش پیش آمد و تواضع نمود و گفت اینکار از برای که میکنی که آنکس مهربانیست با اکرام و شفقت و چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش ازین کنم دانی چکند پس بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة شد همچنانکه دعا او مجرب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غائب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از بهر خدا دعای کن تا ببرکت دعای تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم از وی بستد و بدرویشان داد و دعای گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه می رفتم بادی

در آمد و مرا در ربود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانهٔ او باز رسان برکت دعا حبیب و برکت
دعا آن دو درم صدقه بجایگاه اگر کسی گوید که باد چگونه آورد بگوی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماه
راه بیک روز می برد چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین به سلیمان رسانید نقل است که حبیب را
روز ترویه ببصره دیدند و روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار
خرید نسیه و بدرویشان داد و کیسهٔ بردوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون
آوردی پر درم بودی وام بگذاردی در بصره خانهٔ داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت
که دایم آن پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید
آن پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرد نباید که کسی بردارد آنجا بایستاد تا حبیب باز
آمد و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستادهٔ گفت ندانیکه پوستین اینجا بگذاری کسی ببرد
باعتماد که اینجا رها کرده گفت باعتماد آنکه ترا بر گماشت تا نگاه داری نقل است که روزی حسن
پیش حبیب آمد و قرصی جوین با پارهٔ نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سایلی بیامد حبیب
آن قرص با نمک از پیش حسن برداشت و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایستهٔ اگر پارهٔ
علم داشتی به بودی که اینقدر ندانی که نان از پیش مهمان بر نمی باید داشت پارهٔ بسایل می بایست
داد و پارهٔ بگذاشت اما حبیب هیچ نگفت ساعتی بر آمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانهای
پاکیزه بر وی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب
گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پارهٔ یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم
بایقین باید نقل است که نماز شامی حسن بصومعهٔ حبیب بگذشت او اقامت گفته بود بنماز ایستاده
حسن در آمد دید که حبیب الحمد را الهمد میگفت گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها کرد آن شب
حق تعالی را بخواب دید گفت بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی
قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گذاردن که آن نماز مهر جملهٔ نماز
های تو خواست بود اما ترا از راستی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت باز ماندی بس تفاوت
است از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگریخت
و در صومعهٔ حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت درین صومعه در رفتند حسن را

ندید

ندیدند حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج
با شما میکند سزای شماست که دروغ میگوئید حبیب گفت او برابر من درینجا رفت اگر شما او را
نه بینید مرا چه گناه دگر بار رفتند و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون
آمد و گفت ای حبیب حق استادی من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد
بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدمی حسن گفت چه خواندی
که مرا ندیدند گفت ده بار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله احد و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را
بتو سپردم نگاهش دار نقل است که روزی حسن بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز
دررسید و گفت یا امام چرا ایستادهٔ گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته ام حسد
مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از خدای بین آنگاه
پای بر آب نه و از آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد و چون بهوش باز
آمد گفتند ترا چه بود گفت او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پای بر
آب نهاد و برفت اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرومانیم چه توانیم کرد پس حبیب
را گفت این منزلت بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع
غیری ولم ینفعنی علم من دیگرانرا منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب
بالا درجهٔ حسن بود و نه چنانست که هیچ چیز در راه خدایتعالی بالا درجهٔ علم نیست و از برای این بود
که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلواة والسلام وقل رب زدنی علماً چنانچه در کلام مشایخ است که
کرامات درجهٔ چهاردهم است از طریقت و اسرار علم در درجهٔ هژدهم بجهت آنکه کرامات از
عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این حال سلیمانست که آن کار که او داشت
در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور مسخر او و آب و آتش
مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم
کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقل است که
احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت از و سوال کنیم شافعی گفت نباید
کرد ازین قوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چگوئی در حق کسیکه

ازین پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که از
خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او متحیر شد شافعی
گفت ترا نگفتم که ازین قوم سوال نباید کرد نقل است که حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن
از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه نه من سوزن جز بچراغ
باز ندانم جست نقل است که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه بود که روی او را تمام روز
ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک
توام حبیب گفت درین سی سال ما را زهرهٔ آن نبود که بجز از وی هیچکس نگاه کنیم ازان تو نیز [?] ندیدم چشم
ایم نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر کرا با تو خوش نیست خوشیش مباد و هر کرا
با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد گفتند در گوشهٔ نشسته بود دست از کارها بداشته
بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق درو نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی سخت
بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی
گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است
اما حبیب است نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در
مرغزار بهشت خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت
در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشهٔ چشم در من نگریست
و دعائی گفت این همه برکات آن است والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای متقدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله
علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان مکی در شان او مبالغتی
عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیار است هر که زیادت خواهد
گو مطالعه [?] ما از جهت تبرک را کلمهٔ چند نقل کنیم او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته
چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقل است که هشام بن عبد الملک از وی پرسید

که آن چیست که بدان نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که
حلال بود و بجائی دهی که حق بود و گفت این که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت
را جویان بود و طالب رضای رحمن بود و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید
که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جملهٔ طاعات که
کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آنرا
حقیر داشت وی بینداخت او برگرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد
شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا آفریده است و
گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی
آنکه مراست دوم آنکه مرا نیست اگر من ازان بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگری
راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از اجابت
نابودن و گفت تو در روزگاری افتادهٔ که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
پس تو در میان بدترین مردمان و بترین روزگار ماندهٔ یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت رضای
خدای و بی نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او
از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه
کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من جود را
امان دهم قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس
بود نقل است که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم بنزدیک ابو حازم
مکی آمدم وی را خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را
بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز گرد و در رضای
دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوختهٔ جمال آن گم شدهٔ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجهٔ انام عتبه بن الغلام مقبول

اہل دل بود و روشی عجب داشت ستودهٔ همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی بکنار دریا میگذشت
عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این درجه بچه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سال است
تا آن میکنی که میفرماید و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت بتسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود
که در ابتدا او بزنی در نگریست ظلمتی در دلش پدید آمد آن سرپوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که مارا
از کجا دیدی گفت چشم آن سرپوشیده چشم را برکند و در طبقی نهاد و گفت آنچه دیدهٔ می بین عتبه
بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد
کردی و باب نم دادی و بآفتاب خشک کردی و هفته یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول
شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفتهٔ بیش از یکبار باب خانه روم **نقل است** که عتبه را
جائی دیدند ایستاده در سرمای سخت با یک تو پیرهن و عرق از وی میریخت گفتند چه حالت است گفت
در اینجا جمعی مهمان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پارهٔ کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه که اینجا
رسم ازین خجلت و ندامت چندین عرق از من میچکد اگرچه حلالی خواسته ام عبدالواحد زید را گفتند هیچکس را
دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم که همین ساعت در آید عتبه بن الغلام در
آمد گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم و راه او بر بازار بود **نقل است** که هرگز
طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با خویشتن رفق کن گفت رفق خویش میطلبم روزکی
چند رنج کشد و جاوید در راحت بیباشد **نقل است** که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر
عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا دوست دارم **نقل است** که شبی حوری را بخواب
دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر که چیزی نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق
دادم هرگز بدان رجوع نکنم تا آنگاه که ترا بینم **نقل است** که روزی یکی پیش او آمد و او در
سردابه بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمائی تا بینم گفت بخواه
آنچه خواهی گفت رطب میخواهم و زمستان بود گفت بگیر زنبیلی بوی داد و پر از رطب تازه
نقل است که محمد سماک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده
میخرامید محمد سماک گفت این چه رفتار است عتبه گفت چگونه نخرامد و نام من غلام جبار بود
این بگفت و بیفتاد نگاه کردند جان داده بود و او را بخواب دیدند نیمهٔ رویش سیاه شده گفتند

چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا ببهشت
می بردند گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمهٔ روی من بگزید و گفت
لمحه بنظرهٔ اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدومهٔ مخدر خاص آن مستورهٔ پراخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن
ثانیه مریم صفیهٔ مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کردهٔ گوئیم خواجهٔ انبیا
صلی الله علیه وسلم می فرماید که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوْبِکُمْ و نیا نکم
کار بصورت نیست بنیت بود کما قال رسولُ اللهِ صلی الله علیه وسلم یحشر الناس علی نیاتهم
اگر رواست ثلثان دین را از عائشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او
فایدهٔ دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عباسهٔ طوسی گفت که چون
فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال نخست کسیکه پای در صف رجال نهد مریم
بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او در میان رجال توان کرد بلکه
معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه بنسبت توحید در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه
رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس
ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان
بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود **نقل است** که آن شب رابعه در وجود آمد در همه خانهٔ
پدرش چندانی نبود که بروغن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت مقل الحال بود و چراغ نبود
و رکوئی نبود که او را در آن پیچند و او را سه دختر دیگر بود و رابعه چهارم بود و او را رابعه از آن
گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره روغن خواه تا چراغ در گیریم و پدر رابعه
عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در آن همسایه نهاد و باز
گشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرو شد رسول علیه السلام را
بخواب دید که غمگین مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار امت در شفاعت او خواهند بودن

پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب
صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش
کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال بأین مرد ده پدر رابعه چون بیدار گشت گریان شد
برخاست و این خط بنوشت و بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم
بدرویشان دهید شکراً لله آنرا که رسول ؐ از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین مرد دهید
و بگوئید که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون توئی با این منقبت که پیغام رسول ؐ آری
پیش من آئی من خود آیم و بمحاسن خاک آستانهٔ تو برُفتم اما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود
عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت و هرچه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد
مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه بیرون رفت
و ظالمی او را به بندگی بگرفت و بچند درمش بفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار می فرمود
یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش بشکست پس
روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین
همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور
که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه بخانهٔ خواجه آمد و دایم
بروزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای ایستاده بودی
شبی خواجه از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو
دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست
اگر کار بدست من استی یک ساعت از خدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کردهٔ
بخدمت دیر از آن می آیم این مناجات میکرد خواجه نگاه کرد قندیلی بالای سر او معلق دید ایستاده
و همه خانه نور گرفته چون آن بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت
خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را بخدمت او قیام میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و
آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم و الا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون
آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در شبانروزی هزار رکعت نماز گذاردی و گاه گاه

بمجلس حسن بصری شدی و تولا بدو کردی و گروهی گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در
ویرانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حجش پدید آمد
روی ببادیه نهاد خرکی داشت رخت بر و بار کرده بود در میان بادیه خرش بمرد مردمان
گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما بر نیامده ام قافله برفت رابعه
تنها بماند سر بر آورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا بخانهٔ
خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی و در بیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام نشده
بود که خر برخاست پس رابعه بار بر وی نهاد و بمکه رفت راوی چنین گفت که پس از
مدتی آن خرک را دیدم که می فروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند
گفت الهی دلم گرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می بایی حق تعالی بیواسطه
بدلش خطاب کرد که ای رابعه در خون هژده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست
چند ذرهٔ تجلی بر کوه افگندیم جبل پاره شد نقل است که وقتی دیگر بحج میرفت در میان
بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می باید بیت را چکنم مرا
استقبال من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً می باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه
نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال
سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت دیگران این راه بقدم رفته اند من بدیده روم پس دو رکعت
نماز می کرد و قدمی می نهاد تا بمکه رسید چو بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است
مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه
رفته است که روی بدینجا دارد ابراهیم از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می
آمد عصا زنان کعبه بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور است و چه کار و بار است
که در جهان افگندهٔ رابعه گفت تو شوری در جهان افگندهٔ که چهارده سالست که درنگ
کردهٔ تا بخانه رسیدهٔ ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه
گفت تو در نماز قطع کردهٔ و من در نیاز پس حج بگذارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم
بر حج وعدهٔ نیکو دادهٔ و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب

میصبتم کو پس بابصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پار سال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آمد شیخ علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی بباد یه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی بیخواه تا یک تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطهٔ فقر میخواهم ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون یک سر موی بیش نمانده باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر گردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیائی و قدم در راه ما ننهائی و این هفتاد حجاب نگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد ولیکن بنگر رابعه بنگریست دریائی خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که این همه خون دیدهٔ عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از دولت ایشان بمن نمائی در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت سال بپهلو میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون بنزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بندد رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانه خود نمیگذاری یا ببصره در خانهٔ خودم بگذار یا در مکه در خانهٔ خودم اول اول بخانه نیز فرو نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شایستگی خانهٔ تو ندارم این بگفت و باز گشت و بابصره آمد و در صومعه معتکف شد نقل است که دو شیخ بزیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه دو گرده داشت پیش آورد سایلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند زمانی بود کنیزکی بیامد و دستهٔ نان آورد گرم و گفت که کدبانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان بود گفت باز بر که غلط کرده کنیزک گفت بیش تو فرستاد او گفت غلط کردهٔ باز بر باز برد و با خاتون خود حکایت کرد او دو گردهٔ دیگر بران نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و پیش ایشان نهاد و ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند که این چه سر بود گفت شما آمدید دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چه نهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات کردم که تو گفتهٔ یکی را ده باز دهم و درین بیقین بودم

اکنون

اکنون برضائی تو دو نان دادم چون هژده نان آوردند دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و استغراق نی در چشم او رفت که او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر برگرفت راه ندید همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند سالست تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است نقل است که خادمهٔ رابعه پیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی نساخته بود به پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست که تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پاک کرده در دیگ انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان و گورخران گرد او در آمده بودند و در روی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل است که وقتی رابعه را بر خانهٔ حسن گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می چکید بر وی تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم نگهدار تا اندرون تو دریای شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جوئی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب آب فرات نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابنای جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجای تا از چشم خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرونست نقل است

که شبی حسن بصری گفت که یکشبانه روز پیش رابعه بودم وسخن طریقت و حقیقت میکردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم ونه بر خاطر او که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی **نقل است** که حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه بچراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه بر سر انگشت خود تف کرد تا روز از ان انگشت نور چراغ برافروخت اگر کسی گوید که این چون بود گوئیم که هرکه متابعت نبی کند او را ازان کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود ببرکات متابعت پیغمبر مَنْ رَدَّ دانقاً من الحرام فقد نال درجة النبوة هرکه دانگی از حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جزو ست از چهل جزو نبوت **نقل است** که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و موئی و گفت یا چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کاری میکن چون این بجائی آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود **نقل است** که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست که من ازان خود نیم از آن اویم در سایهٔ حکم او خطبه ازو باید کرد گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن چون تو دانی ما بیچون دانیم **نقل است** که روزی بصومعهٔ او رفت و گفت ازان علمها که نه بتعلیم بوده باشد ونه بشنیدهٔ بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا حرفی بگوی گفت کلاوه چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند همان ماتم و گریه و زاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند ندانیم و دوم آنکه نامهٔ من بدست راست

دهند یا نه گفتند خدای تعالی داند و سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت می برند و جمعی را از دست چپ به دوزخ می فرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ندانیم گفت چون مرا چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای شوهر بود و ازو پرسیدند که از کجا می آئی گفت ازان جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرونست بیرون نسازم و هرچه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم **نقل است** که گفت رسول صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد ولیکن محبت حق مرا چنان فرا گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جائی نمانده است پرسیدند از محبت گفت از ازل در آمد و بر ابد گذر کرد و در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت ازو درکشیدی باخر با حق شد و از وی این عبارت آمد که یحبهم و یحبونه گفتند او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقل است** که رابعه دایم گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت از قطیعت میترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند تا او توبه نه دهد نتوان کرد و گفت یا بنی آدم از دیدهٔ حق منزل نیست و از زبان با حق راه نیست و سمع شاه راه گویندگانست دوست و پاسکان حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار شد آید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هرکه در او گم شد یار چه کند الفناء فی الله اینجا بود **نقل است** که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست و گفت اگر ما بخود توبه کنیم بتوبهٔ دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون دل دهد

در حال بجای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود صالح مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت تا کی کوبی که بخواهد گشاد که بسته هست تا باز گشاید گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت چنین گوی که وا بی اندوها که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی

نقل است که وقتی یکی را دید که عصابهٔ بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سالست گفت سی سال گفت در همه مدت تن درست بوده یا رنجور گفت تن درست گفت هرگز در همه مدت عصابهٔ شکر بر بستی بیک روز رنجوری عصابهٔ شکایت بر می بندی

نقل است که وقتی چهار درم بکسی داد که گلیم خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سفید گفت درم باز ده باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد

نقل است که در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی گفت باری تو در آی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم

نقل است که یکبار هفت شبانروز روزه نگشاد و بشب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسهٔ طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزهٔ آب آرم و روزه گشایم چون کوزه بیاورد چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که خانه بسوزد و گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنم اما اندوه خود از دلت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادی هست و مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشود گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این باز پسین نماز خود دانستم اصلی صلاة المودع و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخود مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نگرداند

نقل است که پیوسته می نالید گفتند بر تو علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته

با درد و ناله گفت آری علتی دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی میکنم تا باشد که فردای قیامت در عقبی بمقصودی رسم که چون درد زده خود را بدرد زده گان می نمایم آخر کم ازین نباید

نقل است که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بروی می باید کرد ناچار از بیم هراس آن می پرستم دیگری گفت درجات هشت بهشت منزلتی شگرفست پس آسایش در آنجا موعود هست رابعه گفت بد بندهٔ بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدا را اگر طمع نیست گفت الجار ثم الدار گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن نداشت که بی واسطه عبادت او کنند

نقل است که بزرگی پیش او رفت جامهٔ او را عظیم با خلل دید گفت بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت ست آن بزرگ گفت که همت بلند این ضعیفه نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می آید که وقت خود را بسوال مشغول کند

نقل است که جمعی بامتحان پیش او رفتند که همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که گفتی هست اما منی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در میان مردان پدید آمده است

نقل است که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل ما به بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجهٔ دیدم از خواجگان بصره بر در صومعهٔ رابعه کیسهٔ زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برای این زاهدهٔ فاضلهٔ کریمهٔ زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشهٔ چشم در من

نگریست و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید روزی از و باز نمیگیرد کسیکه جانش جوش محبت او زند
رزق از و باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسیکه ندانم حلال باشد
یا حرام چون قبول کنم نقل است که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شگاف پیرهن
بردوختم دلم روزگاری بسته شد تا نشگافتم دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند دار
عبدالواحد عامر گوید که من و سفیان روزی بعیادت او رفتیم از هیبت او ابتدا بسخن نتوانستیم
کرد سفیان را گفت چیزی بگوی گفت یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند
رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو ندانستی که این رنج من که خواسته است نه خدایتعالی خواسته است
گفت بلی گفت چون میدانی مرا میفرمائی تا از و درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف
کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از
اهل علم باشی چرا چنین سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما در
بصره قدری نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را آرزو چکار اگر من خواهم و خداوند من
نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمی توانم گفتن تو در کار من سخنی گوئی گفت نیکمردی
اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهیست
سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای
کسی جوئی که از و راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزهٔ شکسته آنجا
نهاده که بدان وضو میساخت و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی گفت
دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی خواهم
گفت ای مالک غلطی عظیم کردهٔ روزی دهندهٔ من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی
درویشان را فراموش کرد بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه
گفت پس چون حال میداند چه حاجت که با یادش دهیم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او
خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی در پیش رابعه بودند و در صدق سخن
میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که
صبر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق

فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم
خداوند خویش رابعه گفت به ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت
به ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم
الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده
مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم در نیافتند
اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره پیش
رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری که اگر نداشتی ذکرش نکردی که شکنندهٔ کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به
نیک و بد از وی یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست
دارد ذکرش بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او
چیزی میخواست پخت گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر
از دیگ پختن دیگ را همچنان رها کرد تا نماز شام بگذاردیم پارهٔ نان خشک بیاورد و کوزهٔ
آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید بقدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن
گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیان گفت شبی پیش
رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم وقت سحر گفت
بچه شکر کنیم این را که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه دارم
شکرانه را و او را مناجاتست بار خدایا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا
کنم که دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد و گفت الهی ما را هر چه از دنیا قسمت کردهٔ بدشمنان
خود ده و هر چه از آخرت قسمت کردهٔ بدوستان خود ده که ما را تو بسی و گفت خداوندا اگر
ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام
گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت بار خدایا اگر مرا
در دوزخ کنی من فریاد برآرم که ترا دوست داشته ام با دوستان هرگز چنین کنند

هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء بما کمان بدبر تا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم
تا با ما سخن گوئی و گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جملهٔ دنیا یاد تست و در آخرت
از جملهٔ آخرت لقاء تو آن من اینست تو هر چه خواهی میکن و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا
نماز بی دل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و
جائی خالی کنید برای رسولان خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی
شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك الایه زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند
وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد و باخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی
نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی
او را بخواب دیدند گفتند حال گوئی از منکر و نکیر گفت چون آن جوانمردان در آمدند و گفتند
من ربک گفتم باز گردید و حق را بگوئید با چندین هزار هزار خلق پیر زنی ضعیف فراموش نکردی من
که از همهٔ جهان ترا دارم هرگز ترا فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کیست محمد اسلم
طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بسر خاک رابعه آمدند و گفتند
ای آنکه لاف همی زدی که سر بهر دو سرای فرود نیارم حالت کجا رسید آواز آمد که نوش
باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی بغفرانه

باب نہم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستودهٔ اقران
بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود
اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین
بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افگنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر مال که
پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا
نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر خدمتگاری که جماعت نکردی او را دور کردی

روزی

روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازهٔ دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی داشت
گفت درین میان بیابان جائی نهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان فرو
رفت خیمهٔ دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافتم زر با و سپارم آنجا رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه بر و بنه نهاد و بنزد کاروان آمد دزدان کاروانرا
زده بودند ایمه چیزیکه از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز
گیرد چون بدان خیمه رسید دزدانرا دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد
دادم فضیل چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچکار
آمدهٔ گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهادهٔ بردار برداشت و روی بکاروان
کرد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این بازدادی فضیل گفت این
مرد بمن گمان نیکو برد و من نیز بخدای تعالی گمانی نیکو برده ام من گمان او را راست گردانیده
ام تا حق تعالی بکرم گمان من راست گرداند تا بعد از ان کاروانی دیگر بزدند و مالها بردند
و بطعام خوردن نشستند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که مهتر نیست شمارا گفتند
هست گفت کجاست گفتند بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند
تطوع میگذارد گفت چیزی نمیخورد گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند
تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پیش فضیل شد و گفت روزه و دزدی و نماز بهم چکار
دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت این آیت نخواندهٔ که و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و در کار او متحیر شد نقل است که مروتی و همتی در طبع او
بود چنانکه اگر در کاروان زنی بودی کرد ایشان نگشتی و نیز کسی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس
را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بصلاح بودی و در ابتدا بر زنی عاشق بود هر چه
از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او رفتی و در هوس
او بگریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت میخواند الم
یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد که این دل خفتهٔ شما بیدار گردد
و گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان این آیت بمبارزت فضیل در آمد و گفت تا کی راه

زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد برآورد وگفت آن وجاء فتاب واناب گفت آمد
وتیر از حد گذشت سراسیمه وخجل وبیقرار روی بخرابی نهاد وجمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند
فضیل برراهست نتوان رفت فضیل گفت بشارت مرشمارا که او توبه کرد وامروز از شما می گریزد پس
میرفت ومیگریست وخصم خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود که بهیچگونه خشنود نمی شد آن جهود
با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بحل کنم
آن تل ریگ بردار وآن تلی بود بغایت بزرگ فضیل شب وروز می کشید تا شبی باد برآمد
وآن ریگ را نیست گردانید جهود چون آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی
ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زرست بردار وبمن ده تا سوگندم راست شود وترا
بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد وکیسهٔ زر بدو داد جهود گفت اول اسلام بر من عرضه
کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد واورا بحل کرد پس گفت دانی چرا مسلمان شدم گفت نه
گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد از انکه در توریت خوانده
بودم که هرکه توبهٔ او صدق بود اگر دست بر خاک نهد زر شود در زیر بالین من خاک بود خواستم
تا ترا بیازمایم اکنون معلومم شد که دین تو حق است نقل است که فضیل یکی را گفت از بهر خدای
مرا بند کن وپیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان چون در
سیمای او نظر کرد از اهل صلاح دید اورا باعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید آواز کرد
اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفتند
بر کجا گفت بر جان ودر آمد وزن را گفت من عزم خانهٔ خدای دارم اگر خواهی پای تو بگشایم زن گفت
من هرگز از تو جدا نخواهم شد وهر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند وحق تعالی راه بر ایشان
آسان گردانید وآنجا مجاور شدند وبعضی اولیا را دریافتند وبا امام ابوحنیفه مدتی صحبت داشت واز وی
علم آموخت وروایات عالی وریاضات نیکو ودر مکه سخن بر وی گشاده شد ومکیان بر وی جمع شدندی واو
ایشانرا وعظ گفتی تا حال او آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشانرا بار نداد و
ایشان باز نمی گشتند بر بام خانه آمد وگفت زهی مردمان غافل که خدا تعالی شمارا عقل دهاد وبکاری
مشغول کناد همه از پای درافتادند وعاقبت نومید روی بخراسان نهادند واو همچنان بر بام گریان

شد ودر برابر ایشان نگشاد نقل است که شبی هارون الرشید فضل برمکی را گفت که امشب مرا
پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم فضل اورا بدر خانهٔ سفیان عیینه آورد
در بزد سفیان گفت کیست گفت امیرالمؤمنین گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدمی
هارون چون این بشنید گفت این آن مرد نیست که من می طلبم سفیان بشنید گفت آنچنان
مرد که شما می طلبید فضیل عیاض است بدر خانهٔ فضیل رفتند این آیه میخواند که ام حسب
الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین امنوا الآیه هارون گفت اگر پند می طلبیم این کفایت
است ومعنی این آیه اینست که پنداشتند کسانیکه بدکرداری کردند که ما ایشانرا برابر کنیم با کسانیکه
نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل گفت کیست گفتند امیرالمؤمنین گفت امیرالمؤمنین پیش
من چکار دارد ومن پیش او چکار دارم مرا مشغول مگردانید فضیل گفت طاعت داشتن اولوالامر واجب
است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری درآیم یا بحکم گفت دستوری نیست
اگر بحکم می آیید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون نباید دید هارون
را در آن میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف لو نجا من النار چه
نرمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت ودر نماز ایستاد هارون در گریه آمد
وگفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت عم مصطفی بود از مصطفی درخواست
کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت
خدای بهتر از انکه هزار سال طاعت خلق ترا ان الامارة یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت
کن گفت چون عمر عبدالعزیز را بخلافت بنشاندند سالم بن عبدالله ورجاء بن حیوة ومحمد بن کعب
را بخواند وگفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب
نجات بود پیران مسلمانرا چون پدر خود شناس وجوانانرا چون برادر وکودکانرا چون
فرزند وزنانرا چون خواهر ومادر پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر ومادر وخواهر
وبرادر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست وخلایق چون عیال تو اند گفت
زیادت کن گفت لطف کن با پدران وکرم کن با برادران ونیکویی کن بجای فرزندان پس گفت میترسم
از روی خوبت که بآتش دوزخ مبتلا گردد وزشت گردد وگفت کم من وجه صحیح فی النار یفضح و

کم من ابی هناك ابکی گفت زیادت کن و بجای های میگریست فضیل رحمه الله گفت بترس از خدای تعالی و جواب خداوند را هشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در خانهٔ بینوا خفته باشد فردا دامن تو گیرد و در خصمی کند هارون از گریه چنان بیهوش شد که خبر نداشت فضیل بر کی گفت یا فضیل بس که امیر المومنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را کشتید نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا هامان از آن گفت که مرا فرعون میداند پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام خداوند هست بر من و آن طاعت است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم گفت شکر خدایرا که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم پس هارون مهری هزار دینار پیش او نهاد که این حلالست و از میراث مادر است فضیل گفت این همه پندها من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی من ترا بنجات میخوانم و سبکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه داری بخداوندان بازده تو بدیگری که نمی باید داد میدهی مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون برخاست و در برهم زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بحقیقت فضیل است **نقل است** که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود کودک گفت ای پدر مرا دوست داری گفت بلی گفت خدایتعالی را دوست داری گفت بلی گفت ای پدر بیک دل دو دوست توان داشت فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعریفی است کودک را بینداخت و بحق مشغول شد **نقل است** که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می شنید گفت سبحان الله اگر چندین خلق نزدیک شخصی روند و بخیل از وی دانگ زر خواهند ایشان را نو امید نگرداند بر تو که خداوند کریمی آمرزش ایشان آسان تر است از دانگی بر آن مرد و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی **نقل است** که در شبانهٔ عرفات از وسوال کردند که حال این خلایق چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان نبودی و از وی پرسیدند که چگونه است که خایفان را نمی بینم گفت اگر خایف

بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خایف را نه بینند مگر خایف و ماتم زده ماتم زده را بیند گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان بود گفتند چه گوئی در حق مردی که او می خواهد که لبیک گوید و از بیم تا لبیک نتواند گفت گفت امید دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوئی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالائی منزلت خویش **نقل است** که سفیان ثوری گفت که شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم مبارک شبی که امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی تا سخنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات کردن با حق **نقل است** که روزی عبدالله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز گرد و الا من باز گردم می آئی تا مشتی سخن بر من پیمائی و من مشتی بر تو **نقل است** که مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و موانست کنم گفت بخدائی که این بوحشت نزدیکتر و نیامدهٔ الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ بسم از انجا باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید بجائی ساکن شوید که بر کس شمار نه بیند و شما کس را نه بینید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود قبول کنم از کسی که بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر کرا از انتهای وحشت بود

و بخلق انس گیرد از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در
آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون خدای تعالی
بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر وی فراخ گرداند و گفت
اگر غمگینی در میان امتی بگرید جملهٔ آن امت را در کار آن اندوهگین کنند و گفت هر چیزی را
زکاتی هست و زکات عقل اندوه طویل هست و از نیست که کان رسول الله صلی الله علیه
وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی گرید عجب تر از آن بود که کسی
در دنیا خندد و گفت چون خوف در دلی ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد
و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که
از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بترسد و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیزی بترسد و
گفت خوف و هیبت بنده بر قدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود با آخرت
و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت امیدوارتر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت
اگر همهٔ دنیا بمن دهند حلال بیحساب ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت
جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست
اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون
دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال
باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا
از سفال فانی و آخرت نیست الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد
چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی خواه بسیار
کن خواه اندک و گفت بجامهٔ نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید
و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بسبب تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان برخیزد
گستاخ با یکدیگر توانند زیست و گفت حق تعالی وحی کرد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری
سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا که بر وی سخن گفت با موسی علیه السلام چون
تواضع کرد او را پسندیدند و تواضع حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرچه گوید پذیرفتن

وگذار

و گذاردن و گفت هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید
عالمی که علم او میزان عمل راست بود نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود
مجوئید که نیابید و بی عامل بمانید و برادر بی عیب مجوئید که نیابید و بی برادر بمانید و گفت
هر که با برادر خویش دوستی ظاهر کند بر زبان و در دل دشمنی دارد خدایش لعنت کند و کور
و کرش گرداند و گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون بدانچه نمی کنند ریا می کنند
یعنی ترک کردن و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق
شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد و گفت اگر سوگند
خورم که من مرائی ام دوست تر دارم از آنکه گویم من مرائی نیم و گفت اصل زهد راضی بودنست
از حق تعالی بهرچه کند و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفت اند و گفت هر که خدای را
بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت فتوت در گذاشتن بود از برادران
و گفت حقیقت توکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن
بود که واثق بود بخدای که نه خدای را در هرچه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن
در تسلیم آرد و گفت چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی
نه کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند و گفت شرمم گرفت از خدای بس که
بمبرز رفتم و در سه روز یکبار او را بمبرز حاجت بودی و گفت بسا مردا که در طهارت جای
رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ کردن با خرد
مندان آسان تر از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران
کردن مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آمین از من و تو هر که
بخدا عاصی تر است لعنت بر وی باد و گفت اگر مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجاب است هرچه
خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح بود
و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن
و بسیار خفتن و گفت در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه بخندید و عجبی ندیده
و نصیحت میکنید و خود آن نمی کنید بشب بیدار نبوده و خدای میگوید ای فرزند آدم

اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم واگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نکنم وآن ساعت که مرا یاد
نخواهی کرد آن بر تست نه از تست اکنون مینگر تا چون میکنی و گفت خدا تعالی گفته است یکی
از پیغمبرانرا که بشارت ده گناهگارانرا که اگر توبه کنید پذیرم و ترسان صدیقان را که اگر
بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت و
ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار یک روز پسر خود را دید که دیناری می سنجید
وآن شوخ که در نقش ورست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر از
ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت یارب بدوستی
من تراکه ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی الهی تو مرا گرسنه
میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این با اولیا خویش
کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من رحمت کن که تو بر
من عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری **نقل است** که سی سال هیچکس لب او
خندان ندید مگر آنروز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه چه وقت اینست
گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضائی او تبسم کردم و در آخر عمر
میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط
در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک نیست که
خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست از آن کسم رشک می آید که هرگز از مادر نخواهد زاد
گویند روزی مقری خوش خوان پیش او آیتی خوش برخواند گفت او را پیش پسر
من برید تا برخواند و گفت زنهار که سورهٔ القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن
ندارد و قضا را مقری القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات
نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشانرا بکوه بو قبیس
بر و روی بآسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریانرا
بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریانرا بتو باز دادم چون فضیل
را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو

پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دخترانرا
به پسران خود دهم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش و دیبا بساخت و
ایشانرا بیمن برد و بزرگانرا جمع آورد و دو نکاح کرد و هر یک را ده هزار کابین کرد مَن
کانَ لِلّٰهِ کانَ اللّٰهُ لَهٗ عبد الله مبارک گفت که چون فضیل برخاست و وفات کرد اندوه

از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت آن
شاه دولت اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع
معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده و با امام اعظم ابو حنیفه
صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید همه علمهای علمای
این طایفه ابراهیم ادهم است **نقل است** که یک روز پیش امام اعظم ابو حنیفه آمد اصحاب
او بچشم حقارت در ابراهیم نگریستند ابو حنیفه گفت سیدنا ابراهیم اصحاب گفتند او
این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغول است و ما بکارهای دیگر
هم مشغول میشویم و گفتند ابتداء حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان
او چهل سپر زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش او می بردند شبی بر تخت خفته بود نیم شب
سقف بجنبید آواز داد که کیست گفت آشناست شتری گم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام
چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در جامهٔ اطلسی و بر تخت زرین می طلبی این از شتر بر بام جستن عجب
تر ازین سخن او هیبتی در دل ابراهیم آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد
و روز دیگر ارکان دولت هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند
و بار عام دادند ناگاه مردی با هیبت از در در آمد آن چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود
که گوید تو کیستی جمله گنگ شدند آن مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجوئی
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم گفت این رباط نیست این سرای منست گفت

این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن
پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چندی برشمرد پس گفت
این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها
در عقب او روان شد تا او را دریافت گفت تو کیستی گفت من خضرم آتشی در جان
ابراهیم افتاد و دردش بیفزود و گفت اسپ زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا اینحال
بکجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد و میگشت بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی
شنید که بیدار گرد دوم بار همین آواز شنید تا سیوم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار
گرد پیش از آنکه بمرگت بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهوئی بدید خود را
بدو مشغول کرد آهو بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد و ترا از برای این
کار آفریده اند که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید
همان سخن که از آهو شنیده بود از غاشیهٔ زین شنید خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت
شد چون حق تعالی جل جلاله خواست که کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف
اینجا تمام شد و در ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه
و اسپ از آب دیدهٔ او تر شد توبهٔ نصوح کرد و روی از راه بیکسو نهاد شبانی را
دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر کلاه مغرق و جامه زربفت بدو داد و آن نمد بستد
و گوسفندان بدو بخشید و جملهٔ ملکوت بنظارهٔ او آمدند زهی سلطنت که روی با ابراهیم
نمود جامهٔ نجس بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت و بر گناهان
میگریست تا بمرو رود رسید آنجا پلی هست نابینائی از آن پل در گذشت ابراهیم گفت
اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم برگرفت و برکشید در ابراهیم خیره بماند تا چه
بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا بنیشاپور رسید و آنجا غاری مشهورست نه سال در
آن غار ساکن شد بهر سه در یکی خانه بودی که داند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید
که مردی عظیم و سرمایه نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالائی غار آمدی و پشتهٔ
هیزم گرد کردی و سحرگاه بنیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و یک

نیمه بدرویش دادی و نانهفته دیگر حالش این بودی نقل است که در زمستان شبی در آن غار
سرمائی سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت سحر بیم بود که
هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی پوستینی به پشت او اندر آمد و پشت او را گرم کرد چنانکه
در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهائی بود که او را گرم میداشت خوفی عظیم در دل او آمد
و گفت خداوندا او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون بصورت قهرش می بینم طاقت
آن نمیدارم در حال اژدها روی در زمین مالید و برفت و ناپدید شد نقل است که چون
مردمان از کار او آگهی یافتند از آن غار بگریخت و روی بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید
ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین
بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده
است نقل است که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و اسم
اعظم بدو آموخت او بدان نام خدا را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
من بود الیاس که اسم اعظم خدایتعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر
بود که او را در این کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد
مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده
بود پرسیدم کای جوانمردان اینچه حالست گفت ای پسر ادهم علیک بالماء والمحراب دور
دور مرو که مهجور کردی و نزدیک میا که رنجور کردی کس مباد که بر بساط سلاطین
گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند
بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل روی ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خدا
اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننمائیم چون از بادیه گذاره کردیم و باحرام
گاه رسیدیم خضر بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب به
مطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد در حال بجانها ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان
قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت
برم و خون شما بریزم **بیت** خون ریز بود همیشه در کشور ما + جان عود بود همیشه بر مجمر ما + داری

سرها وگرنه دور از بر ما. ما دوست کشیم و تو نداری سر ما. این جوانمردان که می بینی همه سوختگان این
باز خواستند هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درنه والا دور شو ابراهیم گفت حیران
شدم وگفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم تا پخته شوم واز پی ایشان
بروم این بگفت و جان بداد **نقل است** که چهارده سال بایست تا بادیه قطع کرد همه راه در
تضرع و نماز بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال بیرون آمدند ابراهیم خود را
در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم
را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او آمده اند ابراهیم
گفت چه میخواهند ازان زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که تو چنین مردی را
زندیق میخوانی زندیق تویی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون ازوی درگذشتند بالنفس
گفت هان ای نفس سزای خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت
دیدم تا آنگاه که بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد او را یاران پدید آمدند وابراهیم
از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی وگاه پالیز بانی **نقل است** که چون از بلخ برفت او را
پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال باز گفت وگفت این
ساعت بمکه نشان می دهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در
خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر کرا آرزوی حج میباشد بیاید و زاد و راحله بر من
گویند که چهار هزار کس بیامدند همه را بزاد و راحله خود بمکه آورد بامید آنکه دیدار پدر خود در
یابد چون بمکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند
شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا
رفت پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته
در پی او میرفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آن را بخرید
و نانش داد ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان
میخوردند و ابراهیم نماز میکرد و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از امردان نگاه
دارید خاصه امروز که زنان و کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون

حاجیان

حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران در طواف بود پسرش پیش ابراهیم آمد ابراهیم
نیز درو نظر کرد یاران ازان تعجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله مارا
فرمودی که بهیچ امرد و زن نظر مکنید و تو به غلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید
که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن
پسر منست روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد
خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن
درویش بار خواست وگفت تو از کجائی گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست وگفت
من پدر را ندیده ام مگر دیروز نمیدانم تا اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته
است پدر من ابراهیم ادهم ست و مادرش با او بود درویش گفت بیائید تا شما را پیش او
برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را می بیند با آن
پسر و مادرش چون آن زن او را بدید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو اینست
جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر
پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت وگفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد
صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی
آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد
میکرد ابراهیم روی بآسمان کرد وگفت الٰهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران
گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که
ای ابراهیم تدعی محبتنا وتحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگر را دوست داری
و بدیگری مشغول شوی و دوستی بانبازی کنی و با یاران وصیت کنی که بامرد نظر مکنید و
تو در زن و فرزند اویزی چون این بشنیدم دعا کردم که یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او
مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی عجب آید
گوئیم از ابراهیم عجب تر نیست که پسر را قربان کرد عجب تر نیست **نقل است** که گفت شبها فرصت
میجستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست

در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین
میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود
و گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان با ما سخن گوئی و سخن از خود مگوی سخن تو آن به
که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کردهٔ
اندکست و در جنب محبت خود و در جنب انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا
دادهٔ در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت
بعز طاعت آر و میگفتی که آه من عرفك فلم یعرفك فکیف حال من لم یعرفك آه آنکه ترا
بید اندمید اند چگونه باشد حال کسیکه خود ترا نمیداند نقل است که گفت پانزده
سال سختی و مشقت کشیدم تا ندا شنیدم کن عبدا فاسترحت بندهٔ او باش و در رحت
افتادی یعنی فاستقم کما امرت از وی پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت
روزی بر تخت بودم آئینه در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود در گور دیدم و دران مونسی و
سفری دراز در پیش دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد
گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه می پرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونهٔ
گفتند چرا زن نمیکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را
طلاق دهم دیگری بر فتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسید
که تو زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیک ست درویش گفت چگونه
گفت آن درویش که زن گیرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقل است که
درویشی را دید که او از درویشی مینالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریدهٔ گفت
درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ خریده ام و هنوز به ارزد نقل است که ابراهیم
را کسی هزار درم آورد که بگیر گفت من از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت
از انکه داری زیادت بایدت گفت باید گفت برگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی
نبود بلکه گدائی بود و گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که بجائی رسم که مرا بشناسند
آنگاه مرا از انجا باید گریخت ندانم که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت

شناختن از عز گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند
درویشی یافتند یکی ده هزار درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان
درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقل است که چون واردی از غیب فرود آمدی
گفتی کجا اند ملوک دنیا که ببینند تا این چه کار و بارست تا از ملک خودشان ننگ آید
و گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای
تعالی و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر و بسته اند یکی در وقت
خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن
بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود در عبرت و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر عمل او طاعت
و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افگنده بر وی نبشته
بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه
می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه
مکن و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست و گفت
سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر وی گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت
هر دو عالم بعطای ابدی بدهند شاد نگردد از برای آنکه بموجودی شاد گردد هنوز حریص است
والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از وی بستانند بافلاس اندوهگین
نگردد و از برای آنکه این نشان سخط بود و الساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته
نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود
نقل است که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت یک ذره
در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ما سوی الله فارغ
گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب نه صیام روز ست و گفت هیچکس در نیافت
پایگاه مردان بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند
جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش
وی برید تا او را ببینم آنجا رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و

مراقب حال آن جوان بود و زیادت از آن بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین
فسرده و او همه شب بیدار و بیقرار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه
نیافته است یا همه خالص است پس گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد و آن لقمه است
بحث لقمه او کردند بر وجه حلال می نمود گفت الله اکبر شیطانست پس جوان را گفت تو نیز
سه روز مهمان ما آی جوان را بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و
آن گرمی و بیقراری پاک برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال
نبود شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا می نمود
چون شیطان بود بلقمه حلال اصل کارت پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال است
و سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگرچه علم بسیار داری **نقل است** که روزی شقیق
و ابراهیم باهم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و ازین شهر
بدان شهر می گریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم
تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت از دروازهٔ مرگ بیرون برم **نقل است**
که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز
کردی گفتند چرا خواب با دیدهٔ تو آشنا نشود گفت از آنکه یک ساعت از گریه نمی آساید چون
برین صفت بود خواب را در وی چگونه جائی بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی
و گفتی که می ترسم که نماز بر رویم باز زنند **نقل است** که روزی هیچ طعام نیافت گفت
الهی شکرانه را چهارصد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهارصد رکعت نماز کرد
تا هفت شب بعد از آن ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی بیامد و
گفت بقوت احتیاج هست گفت هست او را بخانه برد میزبان چون نیک نظر کرد در
ابراهیم نعره بزد و گفت من غلام توام و هرچه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هرچه
داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی
نخواهم که لبی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی **نقل است** که سه تن از یاران ابراهیم
در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم خود را بر آن در بداشت تا بامداد گفتند

چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم باد سرد کمتر بر شما آید **نقل است** که عطای سلمی آورده
است باسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل
خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی بکسی نرسد **نقل است** که سهل بن ابراهیم گوید که با
ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از وی آرزوی خواستم
خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم من بر کجا نشینم
گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند و ببرد و عطای سلمی گفت یکبار ابراهیم را
پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوهٔ مکه چهل سالست تا نخورده ام و اگر نه در حالت
نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها مکه خریده بودند **نقل است**
که چندین حج بپیاده بکرد که از چاه زمزم آب نه کشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود **نقل است** که
هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هرچه بستدی بخرج یاران کردی اما نماز شام
بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیرتر آمد یاران گفتند ما انتظار او نکنیم و چیزی
بخریم و بخوریم و بخسپیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند ابراهیم بیامد ایشان را خفته دید
گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش
میدمید در نمی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد می کرد تا یاران برخاستند و گفتند
چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اند گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید
بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشد و گفتند که هر
با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح
دنیائی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد
از صدق تو **نقل است** که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت
ای خواجه از عیبی که در من دیدهٔ مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه
در تو بچشم دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس **نقل است** که عیال داری بود
نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین و دلتنگ بود که با اطفال و عیال چگویم
در دردی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید

که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هرچه من کردم از
عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یکساعت اندوه بمن دادی نقل است
که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا گذاشته ام و
عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای تعالی گزیده ام و در آن جهان لقای خدائی بگزیدم
از وی پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدای را حاجت به پیشه نیست نقل
است که مزینی موی لب او راست میکرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری
که بدو دهی همیانی بمزین داد سائلی برسید و از مزین چیزی خواست مزین گفت برگیر این
همیان ابراهیم گفت آن پر زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال
ابراهیم گفت زر است گفت ای بطال بدان کس که من میدهم میدانم که چیست ابراهیم گفت
هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را بمراد خود آنجا دیدم و او را گفتند
تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار اول آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق
و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آن میان
بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و برکندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را
بمراد خود یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود
ملاح گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند تا
بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا اندازند
نفس را بمراد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا بخسپم رها نمی
کردند و من از ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند و می کشیدند و مسجد را سه
پایه بود بزیر انداختند سرم بر آن پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم می شکست و بر هر
پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر بجائی گرفتار شدم
و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبنده بسیار
در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از جامهٔ خزینه یاد کردم نفسم فریاد بر آورد که آخر اینچه رنجست که
بر خود نهادهٔ اینجا هم نفس را بمراد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار توکل

در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر پیش او روم توکل باطل
شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم توکلت علی الحی الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان
آن خدائیکه پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای
لقمه که دوستی مجازی دهد راهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید که توکلت علی الحی الذی لا
یموت دروغی را توکل نام کرده باشی نقل است که وقتی گفت که زاهدی متوکل را
دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم بنزدیک من نیست از روزی دهنده
پرس مرا با این فضولی چه کار است و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم که چه نامی گفت
تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا
چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه
عمر خدای را چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم نقل است
که هرگز مربع ننشستی از آن سوال کردند گفت یک روز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که
ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست نشستم نقل است
که از وی پرسیدند که تو بندهٔ کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید پس برخاست
و این آیت برخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن گفتند چرا اول جواب
ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بندهٔ اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که
گویم از وی پرسیدند که روزگار چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته ام چون
نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم
و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه
نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر
خاکدان چون سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف گفت آن محتشم دست
آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید نقل است که روزی جمعی مشایخ نشسته
بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی
از تو می آید با آن کردار او را راه ندادند ندانم تا دیگران را چه گویند نقل است که از وی پرسیدند

که دلها از حق چرا محجوب است گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی
این گلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و
حیائی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع **نقل است** که یکی وصیتی خواست گفت
خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت خواست گفت بسته بگشائی و گشاده
دربند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیسه بسته بگشائی و زبان گشاده دربند احمد خضرویه گفت
ابراهیم مردی را در طواف گفت که درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در
نعمت بر خود به بندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود به بندی و در ذل بگشائی و در خواب
بر خود به بندی و در بیداری بر خود بگشائی و در توانگری بر خود به بندی و در درویشی بگشائی
نقل است یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوئی
تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هر چه کنی
ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست از کجا
خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم خواهی که معصیتی کنی از ملک
او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد الله است کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود که ساکن
ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی جائی کن که او ترا نبیند
گفت او عالم الاسرار است و داننده ضمایر و ذرایر ابراهیم گفت نیکو نبود که رزق او خوری
و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی
که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس تا قادر نه که ملک الموت را
از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت را دان پنجم چون منکر و نکیر
پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده دار ششم
چون در قیامت فرمان آید که گناهگاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمی روم گفت بزور برندم گفت
پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود تا
وفات کرد والسلام **نقل است** که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که خدایتعالی را
میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدایتعالی را میدانید و طاعتش نمیدارید و

رسولؐ او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن میخوانید و بر آن عمل نمیکنید
و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای
مطیعان و طلب نمی کنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای
عاصیان و از آن نمی گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمی کنید
بلکه با او می سازید و میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید و مادر و پدر و فرزند را
در خاک می کنید و از آن عبرت نمی گیرید و از عیبها خود دست نمیدارید و بعیب دیگران
مشغول می شوید کسیکه چنین بود دعائی او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود
و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز
صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر کشنده بود **نقل است** که با او گفتند
گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم و نخریم قومی او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی
میکردند یکی گفت او گران جانیست دیر آید ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند
پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت می کنید **نقل است** که یکبار بگرمابه
رفت و جامهٔ خلق داشت راهش ندادند حالتی بر وی ظاهر شد گفت با دست تهی بخانهٔ
دیو راه نمیدهند بطاعت بخانهٔ خدایتعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم
سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه بحج میروی با
تجمل هم می توان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا بشوراند این بادیه را بمدد
تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب
است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده بود چون بینداختم
ابلیس از من برمید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن
پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کردند چهل و یکم بار هیچ نگفتند آوازی
شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زر نیست که در پیش می بردند و گفت باغی بمن
سپردند تا نگاه دارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند پیش آوردم ترش بود
گفت چندین گاه است که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی

که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تو نئی گمان برم که ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم ازان باغ برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من مینویسی گفت تو از ایشان نهٔ گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که امید درین راه از نومیدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم و خود را در بوریائی پیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پارهٔ از شب بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش در آمد با چهل یار همه پلاس پوش جر در محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد یکی از ایشان گفت امشب کسی درین مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانروز است تا حلاوت عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدهی بخدای بر تو که راست بگوئی که بچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی بیفتاد و پنداشتی ازان تست برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم ببصره رفتم پیش آنمرد و حلالی بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و از انکار توبه کردم و دکان براند اخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش و گفت تو چه کیستی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است اشارت بگورستان کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بسی بزد و سر او بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است آن مرد در پای ابراهیم افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی ترا دعا نیک میکردم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست که بندهٔ خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از انکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده

گفتم اینچه حالست گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته است او را چون در بهشت آورند فرمان آید که گوهرها بر سر او نثار کنید این آنست **نقل است** که وقتی بمستی بر گذشت دهانش آلوده دید آب بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری بی حرمتی بود چون آنمرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین گفت آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد ازان ابراهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهن او را بشستی ما دل ترا بشستیم **نقل است** که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدم ازان درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افگند تا سه بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا با محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحق میشنوی گفت میشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدیم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو بار انار میداد و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند برکت او و عابدان در سایه او نشستندی **نقل است** که با بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو برفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل می زنم در حال ساکن شد **نقل است** که بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد **نقل است** که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید آویخته آن مصحف بر هوا داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام گرفت و آواز آمد که لا تفعل **نقل است** که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت و دیناری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد **نقل است** که روزی

برلب دجله نشسته بود و پاره برخرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ
چه یافتی سوزنش در دجله انداخت اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمدند هریک سوزنی زرین
در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن خودمیخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان
گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود **نقل**
است که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر زر برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت
پر نقره برآمد بریخت دگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت الهیٰ خزانه بر من عرض میکنی
ومیدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم **نقل است** که وقتی بحج میرفت دیگران
باوی بودند گفتند مارا زاد نیست ابراهیم گفت خدا برا استوار دارید انگاه گفت در ان
درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگه کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی **نقل است** که
روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند
امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتشی
خوش کردند درویشی گفت کاشکی مارا گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردمی ابراهیم در نماز
بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که مارا گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز
ایستاد در حال غریدن شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می
آورد در حال بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود
و نظاره میکرد **نقل است** که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا
نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند در جوار
لوط پیغمبر است که بزمین فرو برده است بسبب آنکه از خلق آنجا گریخته است
و وفات کرده **نقل است** که چون ابراهیم وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان
امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی
خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد والسلام

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت

آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و مشار الیه قوم بود
و مرید خال خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد
بودی ابتدار توبهٔ او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بروی
بنشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائی بنهاد آن شب
بزرگی بخواب دید که اورا گفتند که برو و بشر را بگوئی که طیبت اسمنا فطیبناك بجلت
سمنا فبجلناك طهرت اسمنا فطهرناك فبعزتی لاطیبن اسمك فی الدنیا والاخرة
آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب
رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد اورا طلب کرد گفتند بمجلس شراب
است بدران خانه رفت گفتند مست و بیخبر است گفت بگوئید که پیغامی دارم بگفتند
گفت بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدا تعالی بشر گریان شد و گفت آه عتابی
دارد یا عقابی کند یارانرا وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر درینکار نه بینید
پس بیامد و توبه کرد و چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق
زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و اورا حافی ازین
معنی گفتند با او گفتند چرا کفش در پائی نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه
بودم اکنون شرم دارم که کفش در پائی کنم و نیز حق تعالی می فرماید که زمین را بساط شما گردانیدیم
بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ
استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین نینداختندی که در وجمله نور الله دیدندی بشر را
همین حال بود بلکه نور الله چشم رونده گردد که بی بصر جز خدائی را نه بیند و هر کرا خدای
چشم او شد جز خدائی نتواند دید چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازهٔ ثعلبه بسر انگشت
پائی میرفت و فرمود که می ترسم که پائی بر پر ملائکه نهم و ان ملائکه چیست نور الله است
والمومن ینظر بنور الله **نقل است** که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او
ارادت تمام داشت شاگردانش می گفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در
انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریدهٔ می روی چه لایق بود احمد گفت آری

همه علوم که برشمردی من به ازو دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی
حدثنی عن ربی مرا از خدائی من سخن گوی نقل است که بشر شبی در خانه میرفت یک پای
در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا بامداد متحیر بماند و گویند که درد دل خواهرش آمد که امشب
بشر بخانه تو می آید خواهر در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر درآمد شوریده و سست
خواست که بر بام رود از نردبان پایه چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت
رفت و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس
اند که نام ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و چنین دولتی رسیده
و اسلام یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم و در حیرت
این مانده بودم نقل است که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من
میرفت در خاطرم آمد که او خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی
چه گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه گوئی
گفت بعد از و همچو اوئی نبود و عبد الله جلا گوید ذوالنون را دیدم و او را عبادت بود و سهل
را دیدم او را اشارت و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به
بشر الحارث که استاد ماست نقل است که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده
بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمی کنم که در خود
شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقل است که او را گفتند
که بغداد مختلط شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از آنکه شما میخورید
گفتند پس بچه بدین منزلت رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی
و کسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گرید برابر نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد
یکی ازو پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت نقل است که مدت چهل سال
او را آرزوی سر بریان میکرد و بهای آن نیافت و گویند سالها بود که دلش باقلی
میخواست و نخورده بود نقل است که هرگز آب از جوئیکه سلطانیان کنده بودند
نخورد و بزرگی گفت روزی بنزدیک بشر بودم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم

میلرزید گفتم یا بانصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم
خواستم که بتن موافقت کنم ازو پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدانکه حال خود را
از غیر خدا تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطانرا نگوئی که ز ظلمها میرو گفت خدایرا
از آن بزرگتر میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم المطیب میگفت
که بشر مرا گفت که معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و منتظر بودم
نماز پیشین کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند
و چشم میداشتم و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید
بر آب برفت و با معروف سخنها گفت و تا سحر بنشستند پس همچنان بازگشت و بر آب برفت
من در پای او افتادم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم
نقل است که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن میگفت یکی گفت یا بانصر هیچ از خلق
قبول نمیکنی برای جاه اگر محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی میستان و بخفیه
بدرویشان میده و بر توکل می نشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر
اصحاب بشر پس بشر گفت جواب شنو بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سوال نکنند
و اگر بدهند نگیرند و نیز بگریزند و این قوم روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند
خدا تعالی بدهد و اگر سوگند بخدائی دهند در حال اجابت کند یک قسم دیگر آنند که
سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند اینقوم وسط اند و ایشان بر توکل ثابت باشند
بخدا تعالی و این قوم آنها اند که بر مائدهٔ خلد نشینند در حظیرهٔ قدس و یک قسم آنند که بصبر نشینند
و چندانکه توانند وقت نگاهدارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت
راضی شدم از تو بدین سخن که خدا تعالی از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ
آبی چون مرا دید بدوید گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدویدم و گفتم
مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات
کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آنروز که از لحد برخواهند
تا مرقهٔ و خوش بخدائی توانی رسید نقل است که گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند

عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ برنگیریم واز کس هیچ چیز نخواهیم
واگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو توانیم اما اینکه اگر بدهند قبول نکنیم توانیم
بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید واین بیان آن سخن است که در جواب صوفی
گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدا تعالی بودی
نقل است که بشر گفت که روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری
در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعائی کن مرا گفت خدا تعالی گذارد ن طاعت خود بر تو
آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد **نقل است** که
یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی
اگر برای رضای خدا میروی وام درویشی گذار یا یتیمی راده یا عیالداری را که آن راحت که
بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از
وجهی نیکو بدست آورده تا بناوجوه خرج نکنی قرار نگیری **نقل است** که او بگورستان گذر
کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گورها آمده و منازعت میکردند چنانکه جماعتی چیزی
قسمت کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا اینچه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس
رفتم و پرسیدم گفتند که یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار
قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بما داد از آن روز باز قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم
نقل است که بشر گفت رسول علیه السلام را بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی
که خدا تعالی ترا چرا برگزیده از میان اقران و بلند گردانید درجه ترا گفتم نه یا رسول الله
گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی و برادران را نصیحت
کردی و اصحاب مرا و اهلبیت مرا دوست داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانیدند
نقل است که گفت شبی مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
مرا پندی ده گفت نیکوست شفقت توانگر بر درویشان برای ثواب رحمن واز آن نیکو
تر تکبر درویشان بر توانگران واعتماد بر کرم آفریدگار جهان **نقل است** که اصحاب
را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر

شود وگفت که هر که نخواهد در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت
مخواه و کس را بد مگوی و با مهمان کس مرو وگفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد
که مردمان او را بدانند وگفت اگر در قناعت هیچ نیست بجز از عزت زندگانی کفایت
است وگفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر محبت دنیاست وگفت
هرگز حلاوت عبادت و نیاز نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات دیوار آهنین وگفت سخت
ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که ازو
ترسی وگفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آئی و محاسبه نفس در هر طرفة العینی
پیش گیری وگفت زهد ملکی است که قرار نگیرد جز در دل خالی وگفت اندوه ملکیست که
چون جائی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد وگفت فاضلتر چیزیکه بنده را داده
اند معرفت است والصبر علی الفقر وگفت اگر خدای را خاصگانند عارفانند وگفت
صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای وگفت عارفان قومی اند که ایشان را نشناسد مگر خدائی
وایشان را گرامی ندارد مگر از بهر خدائی وگفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دارد و
گفت هر که عمل کند خدا را بصدق وحشتی پیش آیدش با خلق وگفت سلامی بر ابناء دنیا کنید
بدوست نا داشتن سلام بر ایشان وگفت نگرستن در بخیل دل را سخت کند وگفت
از ادب دست واشتن در میان برادران ادب است وگفت با هیچکس ننشستم و هیچکس
با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم ننشستمی هر دو را به بودی وگفت
من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسیکه در شک بود وگفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو
ایمن نبود وگفت اگر خدا را اطاعت نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت توکلت
علی الله گفت بر خدا تعالی دروغ میگوئی اگر بر وی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا
دادی وگفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی
وگفت اگر همه عمر در دنیا بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث
تو با دوستان کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم
افتاد گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعبست

رفتن نقل است که در مرض موت بود کسی در آمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد
پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد نقل است
که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت حرمت او را که پای برهنه رفتی
شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند در جمله راه بغداد روث
ستور نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات او را بخواب
دیدند گفتند خدایتعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی
ما علمت ان الکرم صفتی دانستی که کرم صفت منست دیگری بشر را بخواب دید و سوال کرد که
خدایتعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت کل یا من لا یاکل و اشرب یا من لا یشرب بخور ای
آنکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی دیگریش بخواب دید گفت خدایتعالی
با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمهٔ بهشت مرا مباح گردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر
مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جای دارم دیگری بخوابش دید
از وی پرسید که خدایتعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند
هیچکس دوست تر از تو بر روی زمین نبود نقل است که روزی ضعیفهٔ پیش امام احمد حنبل آمد و
گفت بر بام پنبه می رشتم و مشعلهٔ خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگذرانیدند به روشنائی آن
چیزی رشته شد روا بود یا نه گفت تو کیستی که ازین جنس سخنت دامن گرفته است گفت خواهر
بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان ایشان بیرون آید پس گفت ترا روا نبود
زنهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بران تقتدا کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی
که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان پنبه ریسی دست تو ترا اطاعت ندارد که برادرت چنان بود که
هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا
سلطانیست که آنرا دل گویند او را رعیت تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او
سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن سلطان معرفت و
توحید آن حجت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و

ملامت بود و در اسرار توحید نظری عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر
بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی
تا وفات کرد کس واقف احوال او نشد از بسکه خود را پوشیده نمود و سبب توبهٔ او آن بود که او را
خبر کردند که بفلان جای عابدی است قصد زیارت او کرد او را دید از درختی در آویخته و میگفت
که ای تن بطاعت با من مساعدت کن و اگرنه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون
مصری افتاد عابد آواز گریهٔ او بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسیکه شرمش اندکست
و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم اینچه حالت است گفت این تن با من
قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی
ریخته یا گناهی کردهٔ کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم
عظیم زاهدی گفت از من زاهد تر میخواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه
بر شدم جوانی دیدم بر در صومعهٔ یک پائی درون آستانه و یکی بیرون را بریده و
کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت روزی
درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد پائی از صومعه بیرون
نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای را عبادت کردی و طاعت
داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید
آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاری بچه کار آمدهٔ اگر خواهی که مردی از مردان خدایتعالی
بینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد پس خبر او پرسیدم
گفت مدتی است تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که روزی
بسبب کسب است او نذر کرد که هیچ نخورم که در وی سبب کسب مخلوقات بود چند روز
برآمد هیچ نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند
ذوالنون گفت که ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر
خدایتعالی کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نکرد پس در راه می آمدم مرغکی نابینا
دیدم بر درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از

کجا بمنقار زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر کلاب سیر بخورد و برد رخت
پرید سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر
توکل پدید آمد و توبهٔ او محقق شد پس منزلی برفت شبانه در خرابهٔ آمد خنبرهٔ زر یافت و بر
سر آن خنبره تختهٔ و بر آن تختهٔ نام الله جل جلاله نوشته یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت
این تخته که برو نام دوست منست مرا دهید آن تخته بگرفت و می بوسید تا کارش ببرکات
آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتندی یا ذوالنون هر کس بزر و جواهر میل کردند تو
عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس
بشهر باز آمد گفت روزی بکنارهٔ رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کنارهٔ آب رفتم و طهارت
کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده
بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرائی گفت ای ذوالنون
چون از دور بدید آمدی گفتم که مگر دیوانهٔ چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی
پنداشتم عارفی پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانهٔ نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر
دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بر دون
حق نیامدی این بگفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من
افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در
کشتی گوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند و استحقاق می کردند من خاموش
می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران ماهی از دریا سر بر کردند
بر یک با گوهری در دهان ذوالنون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند
در پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت
او را نهایت نبود تا حدیکه خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که
روزی این آیت میخواند وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی گفت الهی
اسرائیلیانرا من و سلوی فرستی و محمدیانرا نفرستی بخدائی تو که از پای ننشینم تا من و سلوی
نفرستی در حال من و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان

نهاد و هرگزش باز ندیدند نقل است که ذوالنون وقتی در کوهها میگشت گفت قومی را
دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی است در
صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد همه شفا یابند باز در صومعه
رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک
افتاد از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست
و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم و
گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای
ذوالنون دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا
بیند که دست در غیر او زدهٔ ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت
نقل است که روزی یاران او او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش
در سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را
بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو
ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی به بهشت آوردند
یک جزو ماند و آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم نه جزو برمیدند
و پراگنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند نه به بهشت میل کردند و نه
از دوزخ بترسیدند گفتم ای بندگان من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید
و از دوزخ نترسید بچه میطلبید همه سر فرود آوردند و گفتند انت تعلم ما
نرید تو میدانی آنچه ما میخواهیم نقل است که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت
مرا صد هزار دینار میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت
بالغی گفت نه گفت نفقهٔ ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست
شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای
دریغ کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید

دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا را بنزد او خطری هست آن جوانرا بخواند
و گفت بدکان فلان عطار رو واز من بگوی که سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد
شیخ گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن واز وی سه مهره کن و هریکی را بسوزن
سوراخ کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید
سه پاره یاقوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت
کن ولیکن مفروشش کودک ببازار برد و بنمود هریکی را صد هزار دینار خواستند بیامد با
ذوالنون گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از
بی نانی گرسنه نه اند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در
دل او قدری نماند **نقل است** که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای
آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی بادشاهزاده با کوکبه از در مسجد من برگذشت و
من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم افتد او درآمد و گفت
اینچه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای قوی درهم میشود آن جوان را لون
متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است
خورد و طریقی است بزرگتر اگر طریق خوردتر میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق
بزرگتر میخواهی هرچه دون حق است ترک گفتن و دل از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار
الا الطریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد
و در کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی یاران او
حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت
طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم و این تخت را که گرد این خانه بگردد در
حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند **نقل است**
که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو
داد آن مرد آن سنگ ببازار برد زمرد گشته بود بچهارصد درم بفروخت و بوام داد

نقل است که جوانی بود که پیوسته صوفیان را انکار میکرد یکروز شیخ انگشتری بدو داد
و گفت پیش نانوا ببر و بیک دینار گرو کن ببرد نانوا گفت بیکدرم بیش نمی گیرم باز آورد
پس بصراف بر و قیمت کن بصراف برد بهزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال
صوفیان چون علم نانواست بانگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست **نقل است**
که ده سال او را سکباج آرزو بود و نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد
اگر بعیدی فردا مرا سکباج دهی گفت اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم
سکباج خواستن راستست نفس در آن موافقت کرد روز دیگر سکباج آوردند لقمه برداشت
که بدهان برد پس بگذاشت و با کاسه بنهاد و برخاست و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ
شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمراد ده
ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که همان ساعت مردی درآمد و دیگی سکباج
بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حمالم مدتیست تا فرزندان من آرزوی
سکباج داشتند و مرا دست نمیداد تا دوش بعیدی سکباج ساختیم امروز ساعتی بخواب
شدم رسول صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا بینی این دیگ
سکباج پیش ذوالنون برو او را بگوی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند
که یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم
نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر بزندقه
او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
کس فرستاد تا او را حاضر کنند ببغداد بند بر پائی او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند
پیرزنی پیش آمد و گفت زنهار که ازین مترسی که همچون تو بندهٔ خدایست تا خدای نخواهد
بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد با
کسی که با من بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت اسیری و دربندی
جوانمردی نبود از تو چیزی استدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز
در زندان بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را

بیرون آورند آن چهل قرص همچنان بر جای بود خواهر بشر چون بشنود دلتنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی که بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بر روی جامه او نیامد و انچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدا تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را اکرم و محترم بازگردانید به مصر

نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گرد آن بوی های خوش از مشک و عنبر و عنبر مرا گفت تو یی که بنزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن بهر اسیدم باز پس آمدم پس ذوالنون یکدرم بمن داد تا بلخ از آن یکدرم نفقه میکردم

نقل است که مریدی بود ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل سال بپاسبانی حجرهٔ دل نشست روزی بنزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم و با این همه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند و ما را هیچ چیز بر نمیگردد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و این همه که میگویم نمود را من ستایش نمی کنم تشرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق شکایت نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بید ولتی خویش میگویم و شکایت از بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر عمری مانده است آن باقی عمر همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که آوازی نشنیدم مرا سخت می آید اکنون تو طبیب غمنا کانی مرا تدبیری کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسپ تا باشد که دوست اگر بلطف نمی آید بعتاب بیاید با اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث و نامرد

باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملالت حق تعالی میگوید که مرا د چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مرا است ترا حاصل گردانم ولیکن سلام ما بدان راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگرت رسوای شهر نکنم نه خداوند توام تا پیش با عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد گریه بر او افتاد بخدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون بشنید که خدا تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهایهای بگریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز مکن و بخسپ گوییم ایشان طبیبانند و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست که گشایش کار در آنست آنش فرمود و دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را علیه السلام فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چیزها رود در طریقت که با ظاهر شریعت راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی و واجب القتل بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند

نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت

نقل است که ذوالنون گفت که در بعضی سفر زنی دیدم از و سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست

نقل است که ذوالنون نزدیک برادری رفت از ان قوم که در محبت مذکور بودند او را ببلائی مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون گفت من چنین میگویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب الیه

نقل است که ذوالنون بیمار بود یکی بعیادت او در آمد پس

گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین آسانی
نام نبردی **نقل است** که وقتی نامهٔ نوشت بعضی از دوستان خود که حق تعالی بپوشاناد
مراد ترا بپردهٔ جهل و در زیر آن پرده پدید آرد آنچه رضای اوست که بس مستور که در زیر ستر
آنست که دشمن داشتهٔ اوست **نقل است** که گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود
گبری را دیدم دامن بسبر درافگنده و ارزن میپاشید ذوالنون گفت که گفتم ای گبر چه دانه
میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا برآید و خدایتعالی بر من رحمت کند
گفتم دانه که بیگانه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند بیند آنچه من میکنم گفتم بیند گفت مرا
این بس باشد پس ذوالنون گفت بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا
ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانهٔ
خودم برد ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا مشتی ارزن گبری چهل ساله را بخود راه
میدهی ارزان میفروشی هاتفی آواز داد که حق سبحانه وتعالی هرکرا خواند نه بعلت خواند و هرکرا
راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو راست نیاید
نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدایتعالی با تو چه
کرد گفت خدایتعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترددی که ترا بودی تا گردهٔ از سفلگان دنیا
نستدی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایرا یا نه قصد معصیتی
در من پدید آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استاد گفتی بار خدایا بکدام قدم
آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام نعت گویم
نام تو از بی سرمایگی سرمایهٔ ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید حیا را بر
گرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر پیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا
آیم از و اندوهی رسد با که گویم و گفتی اللهم لا تعذبنا بذل الحجاب خداوندا مرا عذاب
مکن بذل حجاب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محجوب گردانید از
جملهٔ خلق دنیا بحجت آخرت و از جملهٔ خلق آخرت بحجت دنیا و گفت سخت ترین حجابها دیدن نفس است
و گفت حکمت در معدهٔ قرار نگیرد که از طعام پر بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز

ایستی توبهٔ دروغ زنان است و گفت خنک آنکس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت
تن در اندک خوردنست و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از انکه
ببلائی مبتلا گردد و صبر کند عجب از انست که ببلائی مبتلا گردد و راضی باشد و گفت
مردمان تا ترس کاره باشند برکار باشند و چون ترسی از دل ایشان برفت گمراه گردند
و گفت بر راه راست آنست که از خدای ترسانست چون ترس برخاست از راه
بیفتاد و گفت علامت خشم خدائی بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد
بر مرد از شش چیز در آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گرو شیطان
شده است سوم آنکه با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه
رضای مخلوقان را بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت
رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلتهای سلف را حجت خویش ساخته باشند
و هنرهای ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگر
چه کژ بود بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است
یعنی آنکه او صاحب همت بود او را ارادت خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی
گردد و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردانیکه دل ایشان مایل است بتقوی
و ایشانرا نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی
که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق رض کرد با نبی علیه الصلوة والسلام که در
دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت
محبت خدائی آنست که متابع حبیب خدا بود در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت
صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با
دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستانرا در وقت مستی
معالجت کند یعنی کسیکه او پند دهد کسی را که او مست دنیاست بیفائده بود
پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوا او کنند و گفت
خدایتعالی عزیز نکند بنده را بعزتی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ

بنده را خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نبیند
وگفت یاری نیکو از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش داشتن است وگفت اگر ترا
با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدایتعالی انست بود وگفت هیچ چیز ندیدم رسانندهٔ تر
باخلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد
تعلق گیرد بعمود اخلاص یعنی دست زد برکنی از ارکان صدق وگفت باول قدم هر چه جوئی بیابی
یعنی اگر هیچ نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا ذرهٔ از وجود نماند
قدم در ره نداری وگفت گناه مقربان حسنات ابرار است وگفت چون بساط مجد
بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود وگفت ارواح انبیا را
در میدان معرفت افگندند روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح در آمد تا بروضهٔ
وصال رسید وگفت محب خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد
وبقطع انجامد بدانکه خوف آتش درجنب فراق بمنزلت یک قطره آبست که در دریای اعظم
اندازند و من نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق وگفت هر چیزی را عقوبتی است
وعقوبت محبت آنست که از ذکر خدایتعالی غافل ماند وگفت صوفی آن است که چون بگوید
نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود معاملتش
معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود وگفت عارف هر ساعت خاشع تر بود زیراکه
بهر ساعتی نزدیک تر بود گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان جدا از
ایشان وگفت عارفی خایف میباید نه عارفی واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت
اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء وگفت که
عارف را لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی فرو می آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت وگفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیراکه او را معرفت
مودب بود وگفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود و این عامهٔ مومنانراست
و دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما راست سیوم معرفت صفات
وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست آن جماعتی که شاهد حق اند بدلها خویش تا

حق

حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگردانده وگفت حقیقت
معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار بدان پیوندد یعنی هم بنور آفتاب
آفتاب را توان دید وگفت زینهار که بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب
باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت یکی است تو در میانه چه پیدائی
دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر راست میگوئی صدیقان خود
را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگفت لست بخیرکم و درین معنی
ذوالنون گفته است اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی دروغ گوئی عارف نبود دیگر
معنی آنست که تو مگوئی که عارفم تا که او گوید وگفت آنکه عارف تر است بخدائی تحیر او سخت
تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیک تر بود در آفتاب متحیر تر بود تا بجائی
رسد که او نباشد بیت نزدیکانرا بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست
سلطانی + چنانکه صفت عارف از و پرسیدند گفت عارف بینده بود بی علم و بی عین
و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان
نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن
حق بود و سخن ایشان سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر
دیدهای ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از
حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم منکه خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن
بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد وگفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان
پادشاهان زاهدانند وگفت علامت محبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و
شغل خدا و بس وگفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت
نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود سیوم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه
فهم نکند از علم آنچه شنود وگفت علامت آنکه بمقام عبودیت رسد آنست که مخالف
هوا باشد و تارک شهوات وگفت عبودیت آنست که بندهٔ او باشی بهمه حال چنانکه
او خداوند تست بهمه حال وگفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است

واخلاص در عمل مفقود وحب موجودست وصدق در حب مفقود وگفت توبهٔ عوام از گناهست
وتوبهٔ خواص از غفلت وگفت توبهٔ دو قسم است توبهٔ انابت وتوبهٔ استجابت توبهٔ انابت آنست
که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی وتوبهٔ استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای
تعالی وبر هر عضوی توبهٔ ست توبهٔ دل نیت کردنست بر ترک حرام وتوبهٔ چشم فرو خوابانیدن
از محارم وتوبهٔ گوش از شنودن اباطیل وتوبهٔ دست ترک گرفتن مناهی وتوبهٔ پای نا رفتن
بمناهی وتوبهٔ شکم دور بودن و نا خوردن حرام وتوبهٔ فرج دور بودن از فواحش وگفت
خوف رقیب عمل است ورجا شفیع محسن وگفت خوف چنان باید که از رجا بقوت تر بود که
اگر رجا غالب آید دل مشوش بود وگفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم وگفت
دوام درویشی با تخلیط دوست تر دارم از صفائی با عجب وگفت ذکر خدای غذای جان منست
وثنائی او شراب جان منست وحیای از و لباس جان منست وگفت شرم هیبت بود اندر
دل با وحشت انچه بر تو رفته است از بدیها وگردها وگفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش
وخوف بی آرام گرداند وگفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن را
بفضول و با خدا تعالی بر مقام ایستاده بود وگفت صادق آن بود که زبان او بصواب
وصدق ناطق بود وگفت صدق شمشیر خدا تعالی است هرگز این شمشیر بر چیزی گذر نکرد الا آنکه
آنرا پاره کرد وگفت صدق زبانی مخزونست وسخن بحق گفتن موزون وگفت مراقبت
آنست که ایثار کنی انچه حق تعالی برگزیده است یعنی انچه بهتر بود ایثار کنی وعظیم داری انچه
خدا تعالی آنرا عظیم داشته است وچون از تو ذره عجب پدید آید بسبب ایثار بگوشه
چشم بدان باز نگری وآنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش ودنیا و هر چه آنرا خورد شمرده
است بدان التفات نمائی و دست از ان نیز بیفشانی وخویشتن را در بین اعراض کردن
در میان نه بینی وگفت وجد سری است در دل وسماع وارد وی است خدای که دلها را بدو
برانگیزد و بر طلب او حریص کند و هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود
در زندقه افتد وگفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست وبطاعت
یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را در صف بندگی داشتن و از صف

خداوندی بیرون آمدن وگفت توکل ترک تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت وحیلت خویش
وگفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیا حق
تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدا تعالی انس گرفتن است با خدای وگفت
اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان
نور وچون در عیش هیبت اندازند گوئی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان
نار وگفت فروتر منزل انس گرفتگان بخدا تعالی آن بود که اگر ایشان را باتش بسوزانند
یکذره همت ایشان غایب نماند از انکه بدو انس دارند وگفت علامت انس آنست
که با خلق انس نگیرند وگفت مفتاح عبادت فکرتست ونشان رسیدن مخالفت نفس است وهوا
و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب بیند بروح
وگفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا وترک اختیار است پیش از قضا و تلخی نا یافتن بعد از
قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنکه راضی است
بدانچه قسمت کرده اند وگفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود در ان و صبر بود بر وی وگفت اخلاص آن بود
که از دشمن نگاهدارد تا تباه نکند وگفت چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح وذم نزدیک او یکی بود دوم رویت اعمال فراموش کند
و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل وگفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت
وگفت هر که از چشمها بیند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بیند نسبت آن با یقین بود وگفت
صبر ثمرهٔ یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن در همه چیزها دوم برجوع
بوی کردنست در همه کارها سیوم یاری خواستن است از وی در همه حالها وگفت یقین
دعوت کند بکوتاهی امل وکوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت وحکمت
نگریستن بعواقب بار آورد وگفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را
برحب آخرت مایل گرداند و باندکی یقین جملهٔ ملکوت آخرت را مطالعه کند وگفت علامت
یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن وترک مدح خلق کند اگر ش نیز عطائی
دهند وفارغ گردد از نکوهیدن ایشان اگر نیز منع کنند وگفت هر که به خلق انس گرفت
بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد

وهرکرا از جملهٔ چیزها نصیب حق آمد وی هیچ باک ندارد واگر همه چیزها ازو فوت شود دون حق چون
حضور حق تعالی حاصل دارد وگفت هر مدعی که هست بدعوی حق محجوب است از شهود حق واز سخن
حق واگر کسی با حق حاضرست او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی
نشان محجوبانست وگفت هرگز مرید نبود تا استاد خودرا فرمان بردارتر نبود از خدای وهرکه مراقبت
کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای اورا در حرکات ظاهر او وهرکه ترسد در
خدای گریزد وهرکه در خدای گریزد نجات یابد وگفت هرکه قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد ومهتر
همگنان گردد وهرکه تکلف کند در انچه بکارش نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید وگفت هرکه
از خدای ترسد دلش حق رانگذارد ودوستی خدائی در دلش مستحکم گردد وعقلش کامل شود وگفت هرکه
طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم وهرکه انچه طلب کند نشناسد خوار گردد بر چشم او قدر انچه بدل
باید کرد وگفت آنکه تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندکست
وگفت هرکه دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش وگفت هرکه بحقیقت خدایرا یاد
کند فراموش کند در جنب یادکردن او جمله چیزهارا وخدایتعالی عوض او بود از همه چیزها وازو
پرسیدند که خدایرا بچه بشناختی گفت خدایرا بخدا بشناختم وخلق را برسول بشناختم یعنی الله است
و نور الله وخدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت ونور خدای خلق است واصل خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت وگفتند در خلق چگوئی گفت جمله خلق در وحشت غیب اند
وازو پرسیدند که بنده متوض کی بود گفت چون مایوس گردد از نفس وفعل خویش وپناه بخدا جوید
در جمله احوال اورا هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه اورا ملک نبود
وبهیچ حال ترا منکر نگردد وبتغیر تو متغیر نشود وهرچند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هرچند
متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی وگفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت
آنگاه که خویشتن را بیمار شمرد واز همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده
بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن نبود واجتهادی که در آن سهو
ومراقبتی خدایرا در سر وعلانیه وانتظاری مرگ را بساختن زاد راه ومحاسبهٔ خویش کردن پیش
از انکه حسابت کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا اورا ایمن

گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که باصیانت ترست گفت آنکس که زبان خودرا نگاهدارد
گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع
ارباب وقطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت وبیرون آوردن
نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت
گیری گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان را گفتند دنیا چیست گفت
هرچه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه بخدای راه نبرد
نپرسید یوسف بن الحسین از ذو النون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه تو ومن در میان نبود
گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصمی
خدا وهیچکس را حقیر مدار واگرچه خورد بود ودر عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت ازو سلب کنند
ویکی ازو وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق گمار وظاهر خویش را بخلق ده وبخدای عزیز
باش تا خدایتعالی ترا از خلق بی نیاز کند گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار مکن بر یقین
وراضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد واگر بلای روی بتو آرد آن را بصبر تحمل کن ولازم درگاه
خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش وپس مفرست گفتند
این سخن را شرح ده گفت از هرچه گذشت واز هرچه نیامده است اندیشه مکن ونقد وقت
را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اندکه خدایرا برهمه چیزها بگزیده اند و
خدای ایشان را برهمه کس بگزیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گر دلالت میطلبی بدو دیدنش
از آنست که در شمار آید واگر قرب میطلبی در اول قدمست وشرح این سخن پیش رفته است
مردی ذو النون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدایرا میشناسی ترا او دوست
بس واگر نمیشناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت
گفت هرکه بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان
بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر
بعد از ان افتقار بعد از ان اتصال بعد از ان حیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر
حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن بدو وهرگز گمان

بنیکو بردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبهٔ نفوس است و گفت از خدا تعالی دور ترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان دارد چنانکه نقل است از وی که هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تائید و تسدید و برفتم و ازین همه جز کمانی بچنگ نیاوردم نقل است که در مرض موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگرهمه یک لحظ بود او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی، والحب اضنانی والله احیانی، و بعد ازان یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که درین حال مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدار که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون جنازهٔ او برگرفتند آفتاب بغایت گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازهٔ او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه که او را می بردند موذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمهٔ شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد فریاد و ناله از مردمان برآمد گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چند جهد کردند که انگشتش فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد ازان او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند و از جفائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الٰهی آن علامهٔ نامتناهی آن پختهٔ جهان ناکامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدائی و خلیفه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری ثاقب و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از وی کسی را در معانی طریقت

چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدیکه جنید گفت بایزید درمیان ما چون جبرئیل است درمیان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان جملهٔ روندگان که بتوحید دوانند بدایت میدان بایزید است جملهٔ مردمان که ببدایت قدم او رسند همه درکردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن آنست که بایزید میگوید که دویست سال ببوستانی برگذرد تا چون ما گلی بشگفد شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید درمیان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جد او گبری بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود و واقعهٔ او با او همبر بوده است از شکم مادر باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمهٔ در دهان نهادمی که در آن شبهتی بودی او در شکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردمی آرام نگرفتی مصداق این سخن آنست که از وی پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر است گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات نقل است که چون مادرش به دبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید بدین آیت که ان اشکرلی ولوالدیك حق تعالی می فرماید که شکر گوئی مرا و شکر گوئی مادر و پدر را و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استادش دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمدهٔ مگر هدیهٔ آورده اند بمکتب یا عذری افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و خدمت تو من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از خدا ایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدا ایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت میکشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از انجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود صادق گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتیست تا اینجائی طاق را ندیدهٔ گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو

سر برآرم من بنظارهٔ نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو به بسطام که کار تو تمام شد
نقل است که او را نشان دادند که فلان جای شیخی بزرگست بدیدن او رفت چون نزدیک
او رسید آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت و گفت اگر او را در طریقت
قدمی بودی خلاف شریعت بروی نرفتی **نقل است** که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز
در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را **نقل است** که دوازده سال بایست تا بکعبه رسید
در هر چند گام مصلی باز افگندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز پادشاهان دنیا نیست
که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود مهتر را
تبع زیادت داشتن آنرا جداگانه احرام گیرم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت و در
راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس او میرفتند بایزید باز
نگریست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا
من از تو درمیخواهم که خلق را از خود بمن محجوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل
ایشان بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد پس با ایشان
نگریست و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند
و رفتند و شیخ اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت عن ربه پس
در راه می آمد کلهٔ سری یافت بر و نوشته که صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعرهٔ بزد و بر داشت
و بوسه میداد و گفت سر صوفی ماند که در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی
شنود و نه چشم دارد که جمال لا یزالی بیند و نه زبان دارد که ذرهٔ معرفت او بداند این آیت در
شان اوست گویند که ذو النون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد و گفت او را بگوی
که ای بایزید همه شب می خسپی در بادیه و براحت مشغول میباشی و قافله در گذشت مرد بیامد
و آن سخن بگفت بایزید جواب داد که ذو النون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد
چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد چون این سخن ذو النون شنید
بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت
میخواهد در روش سلوک باطن **نقل است** که در راه حج اشتری داشت که زاد و راحلهٔ خویش

واز ان

و از آن مریدان بر و بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام است
بایزید گفت ای جوانمرد بر دارندهٔ این بار شتر نیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه بنگریست
یک دست بار از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود
از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید
با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود
با جمعی روی به بسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید را
مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی نان
از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب
را گفت دیدید که مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند **نقل است** که سحری بدر
خانه رفت و گوش کرد مادرش طهارت می کرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل
مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه بر او افتاد پس در
بکوفت مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور
چرا دیر آمدی چشمم خلل کرده است از بسکه در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بسکه غم تو
خوردم **نقل است** که گفت آن کار که آنرا بازپسین کار میدانستم پیشین همه بود و آن
رضای مادر بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستم در آن یافتم که یک
شب مادر از من آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم
آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفته بود و شب سرد بود کوزه در دست میداشتم
چون از خواب برآمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و همچنان کوزه در دست من فسرده شد
گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت
آن یک نیمهٔ در فراز کن تا وقت سحر بودم تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ چپ تا خلاف فرمان
مادر نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از در درآمد **نقل است** که چون از مکه می آمد به همدان
رسید تخم معصفر خریده بود در خرقه بست و به بسطام آورد چون باز گشاد موری چند در آن
میان دید گفت ایشانرا از جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشانرا باز بهمدان برد

تا کسی در مقام التعظیم لامر الله در غایت نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد
نقل است که گفت که دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می
نهادم و با آتش مجاهده می تافتم و به پتک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم پنج سال آئینه
خود بودم و با نواع طاعت و عبادات آن آئینه را می زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم
بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پس
پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق
را مرده دیدم چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد
حق بحق رسیدم نقل است که چون بدر مسجد شدی بایستادی و بگریستی گفتند چه
حالت است گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم کو ترسد که اگر بمسجد در رود آلوده کند
نقل است که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکردهٔ
این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک
و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خدایرا
ببسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی نقل است که مردی در پیش او آمد پرسید که
کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم
و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد و آن مرد باز گشت چون کار او
بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند گفت
چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش بایزید بود
نقل است که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ نگفت تا گاه
کردند خون بجای بول از وی جدا شده بود گفتند اینچه حالتست گفت بد و سبب تا بامداد
بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که چندان عظمت بر من سایه انداخت که
دلم متحیر شد اگر دلم حاضر می بود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از
کار می شد همه شب درین حال بروز آوردم نقل است که چون خلوتی کردی برای عبادتی
یا از بهر فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی نترسم که آوازی مرا بشوراند و

و این خود بهانه بود عیسی بسطامی گوید که سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم
و عادتش آن بود که سر بزانو نهادی چون سر بر آوردی آهی کردی و دیگر سر بزانو نهادی شیخ
سهلگی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت
بر زبانش رفت که سبحانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید
شیخ گفت خدای عز و جل شمارا خصم باد اگر یکبار بشنوید و مرا پاره نکنید پس هر یکی را کاردی
داد تا وقتی دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید
پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه از وی پر بود اصحاب کارد می زدند چنانکه کسی کارد بر آب زند چون
ساعتی بر آمد آن صورت خرد می شد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت
با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود
گوئیم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک میسود جبرئیل علیه السلام
پری بروی فرود آورد تا پارهٔ از بالائی او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود
عکس این هم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر مثلاً دو من بود چون بجوانی رسد صد من بود چنانکه
جبرئیل علیه السلام در صورت بشر بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه بود اما کسی تا بواقعهٔ
آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی
نگریست و گفت سیبی لطیف است در سرش ندا آمد که ای بایزید نام ما بر سیبی می نهی شرم نداری
چهل روز نام خدای بر دل وی فراموش کردند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوهٔ بسطام
نخورم گفت روزی نشسته بودم و بر دلم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون
اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخاستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند
خوردم که از آنجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم
روز چهارم مردی اعور را دیدم بر احله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنائی در وی دیدم با شتر
اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر به زمین فرو شد آن مرد در من نگاه کرد و گفت مرا
بدان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید غرق
کنم من از هوش برفتم پس گفتم از کجا می آئی گفت از آنساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ

آمده ام آنگاه گفت زنهار ای بایزید تا دل را نگاه داری و روی برتافت و برفت **نقل است**
که چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال
پشت هیچ دیوار باز ننهاد الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذرّه باز خواهند پرسید و این از ذرّه
بیش نبود و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و
گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت سی
سال خدای را عزّ شانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی
سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان خود را بسه آب بشویم تعظیم حق را ابو
موسی از وی پرسید که صعب تر کاری درین راه چه دیدی گفت مدتی نفس بدرگاه می بردم
و او می گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید **نقل است** که در آخر
کار او بجائی رسید که هرچه در ظاهر خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدای را عزّ و جلّ
یاد کردی بجای بول خون از وجد اگشتی و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند او سر فرو برد پس سر
برآورد و گفت از بامداد باز دانه می طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما گنجد که طاقت کشیدن آن
دارید و نمی یابم **نقل است** که ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابوتراب
پیوسته گفتی که چنین که توئی ترا بایزید می باید دید روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای
بایزید را بیند بایزید را چکند ابوتراب گفت چون تو خدای را بینی بقدر خود بینی و چون
پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی در دیده تفاوتست نه صدیق را رضی الله عنه یکبار تجلی
خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند
ببسطام شیخ در خانه نبود بآب رفته بود ایشان در عقب برفتند شیخ را دیدند که می آمد
سبوی آب در دست و پوستینی کهنه در دیگر دست چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید
بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت
یا باتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ بایزید
یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال
یوسف نداشتند دستها را بیکبار ببریدند از بهر آنکه خبر نداشتند **نقل است** که

یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق کسیکه قدحی خورد و مست ازل و ابد
گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبانروزی دریای ازل و ابد در می
کشد و نعرهٔ هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که مرا با تو که بایزیدی سرّیست اگر
میعاد من و تو بهشت است در زیر سایهٔ طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت
باید که شیخ این قرص نان بکار برد که از آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن
سرّ او یاد کرد و گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایهٔ طوبی و با آن قرص را
بکار نبردیم از آنکه فرموده بودیکه از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام
یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ برو غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید
گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان بعبادت مشغول است
بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده بود و من در حال او تعجب میکردم
و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود و در گفتگوئی و داد و ستد چون صبح برآمد
بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از
آن واقعهٔ شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر ماشمردند و گفتم این همه هیچ نخواهم که اینهمه
مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او ملک الملوکست
و گفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا غیرت می آید که
او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائی که معرفت اوست من در میان چه کار
دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت خدای که از
فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلّت
ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل الصلواة والتحیات بتو دهند
زنهار که تو راضی نشوی و بهیچ فرو نیاوری و ماورای آن طلب کنی که ماوراء این کارهاست
صاحب همت باش و بهیچ فرو میار زیرا که بهرچه فرو آئی محجوب گردی احمد بن حرب حصیری
پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز می کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان
جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش **نقل است** که ذوالنون مصری مصلّای پیش شیخ فرستاد

شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی بکار هست بفرست تا بر وی تکیه کنم یعنی
کار از نماز درگذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مسندی بی تکلف فرمود و
بخدمت شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آنوقت گداخته بود پوستی و استخوانی
مانده بود و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود ببالش مخلوق ننازد و بدان نیازش
نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد
بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید آنگاه غسل کن چون
کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان
خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و همه زمستان درین رنج داشتمش تا روز بودی
که هفتاد بار بیهوش شدمی از کاهلی او **نقل هست** که شیخ شبی از گورستان می آمد جوانی
از بزرگ زادگان بسطام بربط می زد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لاحول ولاقوة
الا بالله العلی العظیم جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست شیخ باز بزاویه آمد و علی الصباح
بهای بربط و طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد بر دست خادم و عذر خواست و گفت او را
بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری
بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید در پای شیخ
افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند ببرکت اخلاق شیخ
نقل هست که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگنائی سگی می آمد شیخ بازگشت و راه
بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است
و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان صادق سگی را بر ایشان ایثار میکند
این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از
من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی
در بر تو افگندند این اندیشه بسر ما در آمد راه بروی ایثار کردیم **نقل هست** که روزی
میرفت سگی با وی همراه شد شیخ از و دامن در کشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست
و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود باز زنی اگر بهفت دریا

غسل

غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را
جمع کنیم تا به سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و
انبازی مرا نشائی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که
بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم و تو خمی گندم
داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم سبحان آن
خدای که بهترین خلق را بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نومید
شدم گفتم ببازار شوم و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم
که بچند گفت بهزار درم سر در پیش افگندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون توئی بندند
بهزار درم کم ندهند گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من
نقل هست که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه
بایزید غایب نبودی روزی گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قایم اللیل ام و
خود را ازین علم که تو میگوئی اثری نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ
گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یکذره
بوی تحدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت دوائی هست شیخ
گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالها است تا طالبم شیخ گفت
اینساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و گلیمی در میان
بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود نه و کودکان
را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی زند یک جوز او را دهم و هر که دو سیلی زند دو جوز دهم
و در شهر می گرد تا کودکان سیلی در گردن تو می زنند و در آن موضع که ترا مذلت بیشتر
بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر
کافری این کلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از انکه تو درین کلمه
که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ گفت علاج
تو اینست و من گفتم که تو نکنی **نقل هست** که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج افتاد شقیق گفت

ببسطام گذر کن وزیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت او چگوید گفت او از خلق فارغ شده است و بحکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان و زمین روئین و آهنین شوند که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت بانیست صعب کافری آمیست صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی شود بشهر آن مشرک نپرد چون باز گردی او را بگوی که خدای را عز شانه بدو گرده نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم جنسی دو گرده بستان و باز نامه توکل یکسونه تا بشومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرد از درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بزیارت بایزید رو رفتم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار صد خروار کتاب داشت و اگرچه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگان را بیشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز گرد و بپرس مرید بازگشت و پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت این نادانی دیگر بین گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ درپیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس چون موصوف نبود وصفش چگونه توان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله میباید نه بتوکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شد و اجلش نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد **نقل است** که هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارید بیائید و اگر ندارید بیرون باشید تا ما در رویم

و او را زیارت کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که آنرا بیت العصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصاها شمار نگاه دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آرید پس او را در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیکجا ایستد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فروتر آی که ما فهم نمی کنیم همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزدانرا بر درگاه پادشاه بردار کنند یکی از وی پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زنان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان اند می آیند و مرا از علوم سوال میکنند و من ایشانرا جواب میدهم و گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست آسمان دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من همان جواب میگفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش باری عز شانه برگردد و گوید الله الله و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت تر که ترا بر من طمع است و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسیم **نقل است** که شبی ذوق عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کردند خوشه انگور یافتند گفت بکسی دهید که خانه ما دکان بقال نیست پس وقتش خوش شد **نقل است** که شیخ را همسایه گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانه آن گبر بردی تا کودک خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بسر تاریکی خود باز رویم بیامد و مسلمان شد **نقل است** که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم

ونتوانم کرد و اگر امنیت که شما میکنید بدین سیح اغتبار ندارم **نقل است** که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر درازگوشی نشسته بایزید گفت در دلم نداکردند که برخیزد و اورا استقبال کن و بما شفیع آر ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین تبو دهند و شفاعت آخرین همن هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشند بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ خورشها چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم گرفت و بکناره برد و دست فرا دیواری زد دری کشاده شد و دریائی بی نهایت ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان خورده بودند و در انداخته تو آن جو نان پختی و میخوری چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من بطبرستان بر سر جنازه فلان کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت که راست گفتی **نقل است** که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر برآورد و گفت بروید و ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبانروزی می بارید **نقل است** که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هرچند که خواست که پای برکشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز کردن شیخ چون دیگران باشد **نقل است** که شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی برخاست تا برود و پای زیر پای شیخ فرونهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه میگوئید طاقتی در وبسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که بچندین فرزندان وی این علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چون است که یک تن گناه کرد و عقوبت آن بدیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیر او دورتر رود

نقل است که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست از وی سوال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد اژدهای عظیم دید بغایت سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا بازگذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پای شیخ افتاد شیخ گفت سبحان الله تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و بانکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن **نقل است** که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم میدید و آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکند منهم میکشم و او سخنی میگوید که ما در آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرا حواله کرد سه روز قرا از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز بخود آمد غسل کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که بار پیلان بر خران ننهند **نقل است** که شیخ بوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند او را بمریدی حواله کرد نام او ابوسعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت باقطاع او داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسپندان او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی در دست داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در حال انگور برآورد و طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و طرف من سیاه است راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج شد در عرفات آن گلیم از وی غایب گشت چون باز به بسطام آمد گلیم باراعی بود **نقل است** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی آرد برسید مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن

شیری را اشارت کردم بیامد انبانرا بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگوئی که کرا دیدم گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم هان چگوئی پیرزن گفت این شیر مکلف ست یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عز و جل تکلیف نکرده ست تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد و با اینهمه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع ست و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیر من بود از آن پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه نیز بکار نبایست و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی میطلبند مگر بایزید که از من مرا می طلبد نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعام خواست خوردن و یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذار که او رانده حضرت است پس مدتی برنیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند نقل است که شیخ یکروز بمسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصای شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن عصا نقل است که روزی یکی آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت درویش آب شد مریدی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی از در درآمد و سوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد و گفت یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند و من سی ساله عمر خویش به نیم دانگ بر زبان نیاوردم مرا کریم می باید نه کرامت نقل است که گفت از حق تعالی درخواستم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه الصلوة والسلام والتحیه نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام

حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست نقل است که شیخ از پس امامی نماز می کرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود نقل است که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وی نگری مشرک باشی نقل است که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس باشد که بیاید و فایده او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذورم دارد ثمره آن رحمت بود نقل است که گفت میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند پست شود تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدانرا گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستند و هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او رد کرد بایزید چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم یک روز خطیب از منبر این آیت برخواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل مجالس باید رُفت و سر بزانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیک دور وزه که از پس تخته برخاستی که براسرار مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی

شنید که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در لشکر کفار
افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند **نقل است** که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده
بود چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من
بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون
بیرونیان درونیان را نبینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و بعیادت
بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را
گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست تا از حق تعالی دل صافی میخواهم
هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای
تعالی روشن تر از آفتابست و من چندین سالست تا میخواهم از وی که مقدار سر سوزنی ازین راه
بر من گشاده شود نمی شود **نقل است** که اگر روزی بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی
نان خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید که بامدادت چونست گفت مرا نه بامداد
است و نه شبانگاه و گفت لبینهٔ ما آواز دادند که ای بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت
پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت
بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر
شده چنانکه پای برف فرو شود من تا بحلق بعشق فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن
ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد
و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کونست لیکن بندهٔ نیک
بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت هر مریدی که در ارادت
آمد مرا فرو نرمی بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت **نقل است** که چون در صفات حق سخن
گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی
آمد آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش نکند
شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند
نقل است که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم و دوم بار که بخانه رفتم خداوند

خا

خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمیدانستم
اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانهٔ او رفت و آواز داد شیخ گفت
کرا میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان
او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای عز و جل برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی
که در خدای عز و جل گم شده اند او نیز گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی
بگوی گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را کاری فرمودم
حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده و گفتند
چگوئی در کسیکه حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق است حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز
نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت یک روز
از وی جدا نگشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت
یا شیخ مرا اگر افسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من می پرسی شیخ گفت
ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و
باز فراموش میکنم و از وی پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی
در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب میتافت و جهان آرمیده حضرتی دیدم که هژده
هزار عالم در جنب آنحضرت ذره می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد
گفتم خداوندا درگاهی بدین عظمی و چنین خالی و کارهای بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از ان هاتفی
آواز داد که درگاه از ان خالی است که کس نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته روئی
شایستهٔ این درگاه نیست نیت کردم که خلایق را بجملگی بخواهم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت
محمدیست علیه الصلوة والسلام ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب
که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید رح
نقل است که در پیش ابونصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من
دوش خواستم که از کرم ربوبیت در خواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد
لیکن شرم داشتم که قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت

است در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازین میباید نزدیک بود که صبح بدمد و بر نیاوردم و گفتم الهی جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید است اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود بار بسته اید و طریقت را دام و دانه هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید **نقل است** که یکی گوش میداشت وقت سحرگاهی شیخ را تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از و روان گشت گفتند اینچه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی **نقل است** که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش ترا نشانی میدهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان اند از زمینیان میجویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان میجویند و اگر پیر است از جوان می طلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خراباتی میجوید و اگر خراباتیست از زاهد می طلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذرهٔ در میانست این خواست محالست دع نفسك وتعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق

را برایشان نسبی نیکخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی را آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از وی دعائی درخواستی گفتی خداوندا خلق تو اند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هرچه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهادی و می گفت که قدم بر قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پارهٔ ازین پوستین بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی و یک روز شوریدهٔ را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد گفت نیکو سر و رویی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی **نقل است** که شیخ یک روز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش می مکید و میگفت هم شرابم و هم شراب خوارم و هم ساقی **نقل است** که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هرچند جهد کردم گشاده نمی شد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست و گفت بهمه دستها در حق بگرفتم آخر تا بدست بلا نگرفتم نگشادند و بهمه قدمها راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوك الیك ندائی شنیدم که یا بایزید طلق نفسك ثلثا ثم قل الله نخست تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن و

گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم
از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا الست بربکم گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن
جمله شورها که در زمین و آسمانست از شوق الست است بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو
روز شمار هشت اندامت را ذره ذره بکنیم و بهر ذره دیداری دهیم گوییم اینک حساب
هفتاد هزار ساله وحال و باقی در کنار تو نهیم و گفت اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما کشایند
و ولایت هر دو سرای به اقطاع بما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از
جان ما برآید ندهیم بلکه یک نفس که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت اگر
فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و نالهٔ من عذاب
خود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرود آمدند ما بهیچ فرو نیامدیم
و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا آید
هفت آسمان و هفت زمین درهم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواستیم که او
را بینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی بخلق آوردم و ایشانرا بحق خواندم
کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی
عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه
را پیش از من بحق رسانید و گفت از بایزید بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم
عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید و گفت ندا کرد ندا از من در من
که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم و گفت چندهزار مقامات از پس کردم چون نگاه
کردم خود را در مقام حرف الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست و گفت حق تعالی
سی سال آئینهٔ من بود اکنون من آئینهٔ خودم یعنی انچه من بودم نماندم که من و حق شرک
بود چون نماندم حق تعالی آئینهٔ خویش است اینک میگوییم که اکنون آئینهٔ خویشم حقست که بزبان
من سخن میگوید و من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز
هیبت و حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا
بدنیا مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت بآخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت

و تصوف قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند و پیشروان پاه
در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریای حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش می طلبیدم
نیافتم سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چه کار است
و گفت مرد نه آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هر جائی که باشد هر چه خواهد پیش
او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجملگی
در میان دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شود
شادی او حجاب قربت او گردد و گفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی
بود و گفت اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که دعوی منست محبت او را
هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت و رأفت
اوست هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی
عجب در طاعت بتر از گناه و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت و گفت
علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن
گرفتم و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق
بر دل من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میانه برداشتم انس
بنغار لطف حق داشتم و گفت خدایتعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر
ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت
عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات
و تمنای او در محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاء
او بود و گفتند نه خدایتعالی بر فغار خویش بندگانرا بهشت میسر دگفت بلی گفت چون ضیار خود
بکسی دهد آن کس بهشت را چکند و گفت یکذره حلاوت معرفت او در دلی بهتر از صد
هزار قصر فردوس اعلی و گفت یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی
رساند و گفت اگر فانی آید بسر قاعده فنا را اول باز رود تا بدین حدیث رسید و اگر نه

این صلاح و زهد بادی است که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت وبال ایشان و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معائنه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگرد و چون سر بزانو نهد طلب آن کند که سر برندارد تا اسرافیل در صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیادهٔ تن و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه مادون او بود برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز کردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و گفت بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را آلم باید که از قلم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در کوی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علوم معلوم شود و از خبر مخبر اما هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را بذیرد هر روز دورتر باشد و از و مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری بندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جویهای آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را از یادت و نقصان نبود و گفت او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از و محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند

یعنی چون محجوب مانند نابود کردند و نابود عبادت چون کنند و گفت هر که خدا یرا داند زبان بسخنی دیگر بجز یاد حق نتواند کشادن و گفت کمترین چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشد یا ذرایر بسیار و اتباع و نسل بیشمار و صد هزار فرشتهٔ مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السّلام قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف را معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت بمحبت مهجور اند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار اند طالب مطلوب اند و از طلب کاری و دوستداری خود فارغ اند مغلوب مشاهدهٔ حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابلهٔ مطلوب بطلب گاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیاء خود مطلع گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادت مشغول گردانید و گفت بار حق بجز بارگیران حق برندارند که مذلل کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا یکدم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا حق برگزید فرعونی را بر وگمارد تا او را میرنجاند و گفت اینهمه گفتگوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پردهٔ خاموشی و سکون و آرام و هیبت است و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود است چون حضور

حاصل آمد چه جای گفت وگوئی است و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بدتر از
کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدائی عز وجل دیدن نه فعل خویش و گفت هرکه
خدائی عز وجل را شناخت او را بسوال حاجت نیست و نبود و هرکه نشناخت سخن عارف در
نیابد و گفت عارف آنست که هیچ مشرب او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد
و گفت آتش عذاب بر آن کس است که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند
و گفت هر روز هزار کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند و گفت
هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبهای خود نهند و یکی بفرمانهای حق آن یک قدم بردارد
و این دیگر بجائی آرد و گفت هرکه ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هرکه نزدیک حق بود همه چیز
و همه حال او را بود زیرا که حق تعالی همه جائی هست و حق را همه چیز هست و گفت هرکه بحق
عارف است جاهلست و هرکه جاهل حق است عارف است و گفت عارف طیار است و زاهد
سیار است و گفت هرکه خدا را شناخت عذابی گردد بر آتش و هرکه خدا را دانست آتش برو
عذاب گردد و گفت هرکه خدا را شناخت بهشت را ثوابی گردد و بهشت برو وبال شود و گفت
عارف بهیچ چیز شاد نشود جز بوصال و گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان و گفت
آنچه روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد
گردان گمان نبری که از روی نصایح این مشتی ریاست جوی کردند کلا و حاشا بلکه ایشان درین امت
مردانی دیدند که اقدام ایشان تحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علیین برگذشته و ایشان
در آن میان گم شده و گفت خط اول در تفاوت درجات از چهار نامست و قیام هر فرقتی
از انسان بنامیست از نامهای خدای عز وجل و آن قول خدای تعالی است که هو الاول
والآخر والظاهر والباطن هرکرا خط اولست او ازین نامها زیادت تر بود بظاهر عجایب
قدرت وی نگران تر بود بهر آنچه رود از اسرار و انوار و هرکرا خط او ازین نامها اول بود شغل او
بدان بود که در سبقت رفته است و هرکرا خط او ازین نامها آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود تا
آنچه خواهد بود و هرکس را ازین کشف بر قدر طاقت او بود و گفت اگر همه ولیها که خلایق را بود
در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بی دولتیها در راه شما افتد ناامید مگردید که کار

خدایتعالی کن فیکونست و هرکه بجود فرو نگرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفائی کشف خود حسابی
بر تواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس نه بیند او و هیچ حساب نیست و گفت هرکه دل خود
مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت پیچید و در زمین ندامت دفن کنید و هرکه
نفس خود بمیراند بباز ایستادن شهوات در کفن رحمتش بپیچید و در زمین سلامتش دفن کنید
و گفت بحق نرسید آنکه برسید مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتاد آنکه افتاد مگر بترک حرمت و
گفت هرگز این حدیث بطلب در نتوان یافت اما طالبان یابند و گفت چون مرید نعره زند
و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش گردد دریائی بود پر در و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان
باش که نمائی و گفت هرکرا ثواب خدای عز وجل بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است
که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است و گفت علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده
حجاب پس کی خواهی یافت هر چیز که میطلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها
در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل و گفت حیاة در علم است
و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست و دران دار الملک
تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست
هجران داده اند و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بر دارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز
آن نرگس عصا طریاست که دست هیچ امل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که
بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفت توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست
و فردا را پاک برانداختن و گفت ذکر کثیر نه بعدد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت محبت آنست
که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید توحید و گفت گرسنگی
ابریست که جز باران رحمت نبارد و گفت دورترین خلایق از حق آنست که اشارت بیش کند
و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس
یاد کردن حق است و هرکه حق را بحق شناسد زنده گردد و هرکه حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد او را
از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت

ناداشتن وگفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا وگفت
مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخوئی صحبت
داری خوی بد او را بخوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی با تو انعامی کند
اول خدای را شکر کن بعد از ان آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان کرد و چون بلائی روی بتو
نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد
گفت زهد را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت
و روز سیوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من این است
بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی وگفت کمال رضائی من ازو تا بحدیست که اگر بنده ورا
جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که
بنده بدرجهٔ کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق
او را بر قدر همت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را بزهد و
عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی شیخ نعرهٔ زد و گفت زهد و عبادت از
من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است وگفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند بچه
چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنهای پیران شنیدیم و هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا و محبت میگویم
ایشان آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته را پاک نکنند ایشان گفتند تو و ما میگوییم
تو و تو یکی وصیت خواست گفت در آسمان نگر نگاه کرد وگفت میدانی که آن کی آفریده است
گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی برحذر باش
یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است و مسافر مقیم طلبیدن
محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون تو بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی
توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا
فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده ایست دست او میگیرم یعنی کار
در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و

از تو

واز تو می گریزد و از تو می خرد و باز تو می فروشد و دلش بر خطا بر قدس پشت بالش باز نهاده
باشد وگفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز و جل نه بیند و با کس جز وی موافقت
نکند و سرّ خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که
آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بحقیقت معرفت رسیده است
گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او
فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و محجوبی بود مکشوف و مکشوفی بود
محجوب گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل بر کنار
دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود
گفت از انجاکه دیدار خلق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی درنوردد من عرف الله
کلّ لسانه وگفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای بگنجی فرو شود آنرا سوای آخرت خوانند
در آن کنج گوهری یابد که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است گفتند مرد
بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت دربستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای ناامیدی انداختم
گفتند عمر تو چندست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب
دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می بینم چنانکه مپرس و روزگار حجاب از عمر نیست
احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت نمیرسم شیخ گفت نهایت تو به عزتی دارد و عزت صفت
حق است مخلوق چون بدست تواند آورد و پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن
نباشد بعد از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن
با بعد گفتند چرا مدح گرسنگی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی نگفتی هرگز
متکبر بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث
تر از نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می پری
گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند بدماوند
میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز خدای عز و جل

گفتند در مجاهده چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم وخود را چون زنی حایض
میدیدم وگفت دنیا را سه طلاق گفتم و یگانه رایگانه شدم و پیش حضرت بایستادم وگفتم بار
خدایا جز از توکس ندارم وچون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد
آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت وگفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را که
فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جزوی
وگفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجای که یاد کرد من با ذکر او شد
پس شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد وگفت پنداشتم که من او را دوست دارم
چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود وگفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای
بر او غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم وگفت مردمان علم
از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد وگفت همه بحق گویند و من از حق
گویم لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم التعلم ظاهر وگفت نفس را
بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او وگفت دلم را باسمان
بردند گرد همه ملکوت برگشتم و باز آمدم گفتند چه آوردی گفتم محبت و رضا که پادشاه
این هر دو بودند وگفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست
بکفایت هیچکس ترا پسنده نبود تا جوارح را بخدمت آوردم هر گه که کاهلی کردمی بدیگر اندام مشغول
شدمی تا بایزید شد وگفت خواستم که سخت ترین عقوبتی . ترین خود بدانم که چیست هیچ
بر تر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مرد آن نکند که یک ذره غفلت کند. وگفت
سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود بهر نماز آن بوده است که گبرم و زنار بخواهم
برید وگفت کار زنان از کار ما بهتر است که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه
عمر خود غسلی نکردیم از پاکی وگفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک
ندارد وگفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر از آن دارم که گویند
چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و منی شرکست و شرک ترین گناهست مگر طاعتی که بر من
رود که من در میان نباشم وگفت خداتعالی بر اسرار خلایق مطلع ست بهر سو که نگرد

خالی از محبت خود بینند مگر سر بایزید که از خود پر بینند وگفت ای بسا کس که بما نزدیکست
و از ما دورست و بسا کس که از ما دورست و بما نزدیکست وگفت در خواب دیدم که
زیارت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمی
خواهم بعد از توحید وگفت حق جل وعلا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی
گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرائی وگفت حق تعالی را بخواب
دیدم و پرسیدم که راه تو چونست گفت ترک خود گوی و بمن رسیدی وگفت خلق پندارند
که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند وگفت مثل من چون
مثل دریاست که انرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پیداست یکی از وسوال کرد که عرش
چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند خدای
عز وجل را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلواة والسلام گفت آن همه منم
گفتند میگویند که خدای را عز وجل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت
همه هر چه هست حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از انکه مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و بنور
خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا آورد
و من از حق در خود نگریستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت
من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب عزت حق ناپید گشت
آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور او دیدم و عزت خود در
عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد نور او در قالبم تافت بچشم
انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من پنداشته بودم که
منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال

توئی لیکن بقدر ومیسر توستم تا توفیق من تو را روی نماید از تو وطاعت چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطه دیدن وازمن دیدن بردوخت ونگرش به اصل کار هویت خویش درآموخت ومرا از بود خود ناچیز کرد وببقاء خویش باقی گردانید وعزیز کرد خودی خود وبی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود واز حق بحق نگاه کردم وحق را بحقیقت بدیدم وآنجا مقام کردم وبیارامیدم وگوش کوشش بیاکندم وزبان زیان درکام نامرادی کشیدم وعلمی که کسبی بود بگذاشتم وزحمت نفس اماره ازمیان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم وفضول از راه وصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد ومرا علم ازلی داد وزبان از لطف خود درکام من نهاد وچشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف باحق مناجات کردم واز علم حق علم بدست آوردم وبنور او بدو نگریستم گفت ای بایزید بی همه باهمه وبی آلت باآلت گفتم بارخدایا بدین مغرور نشوم وبوجود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی به از آن که من بی تو خود را باشم وچون بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در کوئی تو پویم گفت اکنون شریعت گوش دار وپای از حد امر ونهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دین منست ودلم را یقین هست واگر شکر گوئی از خود گوئی به از آنکه از من واگر مذمت کنی تو از عیب ونقصان منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مرادست وهم مرید وهم مجابست وهم مجیب چون صفا سر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خوشنودی بر من کشید ومرا منور گردانید واز ظلمت نفس واز کدورت بشریت درگذرانید بدانستم که بدو زنده ام واز فضل او انبساط شادی در دل افگنده ام گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری واز کرم بزرگتری واز تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل وکرم درنوشتم از خودم باز مدار وانچه مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس مرا گفت حق میگوئی وحق میجوئی از انچه حق دیدی وحق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم واگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر وی ثنا ها گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در میادین عز او می پریدم وعجائب صنع او میدیدم چون ضعف من

بدانست ونیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید وبزینت خود بیاراست وتاج کرامت بر سر من نهاد ودر سرای توحید بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد وبخودی خود مرا تشریف داد ویکتائی پدید آمد ودوئی برخاست وگفت رضائی تو آنست که رضائی ماست سخن تو آلایش نپذیرد ومنی تو کس بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید وبازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی واگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطهٔ جباری بمن نگریست نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را بهمه وادیها در انداختم وبآتش غیرت تن را بهمه بوته ها بگداختم واسپ طلب در فضا بتافتم به از نیاز صیدی ندیدم وروشن تر از خاموشی چراغی نگزیدم وسخنی بهتر از بی سخن نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم وصدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر وباطن سرای بشریت خالی دید فرجهٔ از فرج در سینهٔ ظلمانی کشادند مرا از تجرید وتوحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدیست ودلم از نور ربانیست وچشم از صنع یزدانیست بمدد او میگویم وبقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلیست وعبادت من ابدیست زبان من زبان توحیدست روان من روان تجریدست نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم زبان را او میگرداند انچه او خواهد ومن در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند ومن درمیان نباشم این مراد بمن داد وتاج کرامت بر سر من نهاد واز مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی بشنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بود وجز بمن راهی نداند وگفت چون بوحدانیت رسیدم وآن اول لحظهٔ بود که بتوحید نگریستم سالها در آن وادی

بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر واز همیشگی در هوائی چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم کاسهٔ بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی قطع کردم نهایت درجه اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت درجهٔ انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالائی این درجه هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم پس معلومم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود و هرچه در پیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلواة والسلام رسید آنجا چون صد هزار سال دریائی آتشی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدمی در نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله توانم دید زهرهٔ نداشتم به محمد رسیدن با آنکه بحق رسیدم یعنی هر کسی بقدر خود بخدائی تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلواة والسلام در پیش آن صدور خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتیم که مرید ابو تراب حق را بدید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلواة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمائی تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت لوائی محمد علیه الصلواة والسلام باشند گفت بخدائی تعالی که لوائی من از لوائی محمد علیه الصلواة والسلام زیادت است که خلایق

و پیغمبران در تحت لوائی من باشند چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند مقامات من در غیب غایب است چون کسی چنین بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت آن نطق او بی ینطق و بی یسمع و بی یبصر بود تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و او آن بود که لوائی اعظم من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله از درختی پدید آید روا دار که لوائی اعظم من لوای محمد

وسبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید والسلام

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من تو باشد تا من هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه تو رسانید و لطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شمهٔ از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود برسان و گفت نازه بتو کنم و از تو بتو رسم الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مر ترا دوست دارم و من بندهٔ ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که بتو رسیدم و بتو چنین شادم چگونه شادمان نگردم اگر امین گردم و گفت بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمدی زناری بر بستی و باز بریدی و چون عمرش بآخر آمد در محراب شد و زنار بر بست و پوستین باشگونه در پوشید و کلاه باشگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز شب عرضه نمیکنم و روزهٔ همه عمر نمیگیرم و ختمهای قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که بهیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می بینم و این همه هیچ است همان انگار که نیست تر

ترکمانی ام هفتاد سال موی در کبری سپید کرده از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می برم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم **نقل است** که در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس گفت یا رب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود و پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید بوموسی غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازهٔ او برداشتند من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا موسی این تعبیر آن خواب دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است آن **نقل است** که مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لیکن باز گردید و از وی باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید آن بود اگر من صد بار گویم خداوندم اوست تا او را مرا بندهٔ خود نداند فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما تو شرک نیاوردم حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم من بدرد آمد حق تعالی بدین قدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است **نقل است** که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی گفت شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم ساعتی بنشستم

و در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود و بر هر برگ گلی نبشته بود که بایزید ولی الله بود **نقل است** که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان کشتی است جهد آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی **نقل است** که شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت

گفت اینجاییست که هرکه چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید.

ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت آن امیر اقلیم و بلا رک عبد الله ابن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را تصانیف بسیار است و مشهور است و بکرامات مذکور **نقل است** که روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا بامداد بایستاد بانتظار او و همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی دراز خواندی دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد و از تو بر آمدی در حال دردی بدل او فرا آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی باغ شد او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ

نرگس در دهان گرفته و مگس از وی میراند آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ
بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک
نیمه طریق فقه میسپردند و دیگر گروه اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود
که او را رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی
کردندی و او آنجا دو رباط کردی یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور
شد نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر اصحاب
تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی
دادی نقل است که وقتی با بدخوی همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند
چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی نقل است که یکبار در بادیه
میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما را خوانده اند
شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد اگر شما را بخانه
خود خوانده ما را بپیش خود خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما
وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگوئی نقل است
که در تقوی بحدی بود که یکبار بمنزلی فرود آمد و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول گشت اسپ
در زرع یکی رفت چون آن حال بدید اسپ بهمانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا باز رساند نقل است که
روزی میگذشت نابینائی را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه می بایدت بخواه نابینا
گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد
عبدالله سر در پیش افگند و دعا کرد در حال بینا شد نقل است که روزی در دهه ذی الحجة
بصحرا شد و از آرزوی حج میسوخت گفت آنجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر کو
متابعت ایشان کند در آن اعمال که ناخن نچینند و موی حلق نکنند او را ثواب حاجیان
نصیب بود در آن میان پیرزنی بیامد پشت دوتا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله
مگر آرزوی حج داری گفت آری پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه

شو تا ترا بعرفات برم عبدالله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند
پیرزن گفت کسیکه سنت نماز بامداد بسنجاب گذارده باشد و فریضه برلب جیحون و آفتاب
برآمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله پائی در راه نهادیم و بر چند آب عظیم گذشتیم
که بکشتی دشوار توان گذشت بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادمی
خود را در آن نیمهٔ آب دیدمی تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره
فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاهست تا بریاضت
در غاریست او را ببینیم آنجا رفتیم جوانی دیدیم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر
را بدید در پای وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود نیامدهٔ خدایت
فرستاد تا مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را
دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار ندارم
باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبدالله بر و سال دیگر چون باز آئی مرا نه بینی و مرا
بدعا یاد داری نقل است که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در حرم ساعتی در خواب شد
بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بحج
آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس قبول کردند گفت از آن هیچکس قبول
نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من پیدا آمد گفتم این همه خلایق از
اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها
قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته گفت که در دمشق کفشگریست که نام او علی ابن
الموفق و او بحج نیامده است اما حج او قبول است و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم
از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانهٔ
او طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست گفت علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنیست
گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست
گفتم عبدالله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از
کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم

تا تار وزی سر پوشیده که در خانه منست خالهٔ بود مگر از خانهٔ همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
و پارهٔ طعام از همسایه بستان برفتم همسایه گفت هفت شبا روز بود که اطفال هیچ نخورده
بودند امروز خری مرده را دیدم پاره از وجدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون این شنیدم
آتشی در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقهٔ اطفال کن که حج ما اینست
عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا صدق الملک فی الحکم والقضاء **نقل است** که
عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را گفت این غلام نباشی میکند و سیم تو
میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او برفت تا بگورستان رسید و سر گوری باز کرد و
در آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبدالله از دور آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را
دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن
بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشهٔ بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد
و سر گور را بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از
من درم خواهد مایه درویشان توئی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یکدرم
سیم بر دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت
و می بوسید و میگفت که هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام
پس غلام چون اینحال بدید گفت الهی پردهٔ من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا
راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبدالله بود
که جان بداد عبدالله او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوٰة
والسلام بخواب دید با او ابراهیم خلیل الله علیه السلام که می آمدند هر یکی را بر براقی گفتند یا
عبدالله چرا آن دوست ما را و محبوب خدای را با پلاس دفن کردی **نقل است** که عبدالله روزی
کوکبه تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای هندوزاده اینچه کار و بار است من
فرزند رسول الله آمدم روزی در فش زنم تا قوت بدست آورم و تو با چندین کوکبه و قاعده عبدالله
گفت از آنکه من آن میکنم که جد تو کرده است و فرموده و تو آن نمی کنی و نیز گویند که گفت آری
ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود علیه الصلوٰة والسلام و پدر من بی

راه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار
شدی آن شب عبدالله رسول الله صلوٰة الله وسلامه علیه را بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله
سبب تغیر چیست گفت آری نکته بر فرزند ما گیری عبدالله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا
عذر خواهد علوی بچه نیز همان شب پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام را بخواب دید که وی را گفت اگر چنان
بودی تو که می بایستی او ترا اینکلمه نتوانستی گفت علوی بچه چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد
که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند **نقل است** که سهل بن
عبدالله پیوسته پیش عبدالله می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز
کنیزکان تو بربام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل بن سهل چرا ایشان ترا ادب نکنی عبدالله گفت
یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازهٔ سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و بر وی نماز کردند پس گفتند
یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست
نقل است که از و پرسیدند که تو از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده
پرسیدم که راه بخدا چند است و چیست گفت اور ا بدانی راه بدو هم بدانی و من چون پرستم
آنرا که نشناسم و تو عاصی شوی در آنکه او را میشناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف
نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی با
داشت **نقل است** که گفت یکبار بعرفه بودم بشهر رومِ و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی
را بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر ذرهٔ تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن و کم
زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و خوبی بدین سختی که
میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت ما سنتی است
که تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نمائی بدانکه
من در میان دو پلهٔ ترازو نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ما
باری اینست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الخبر من عرف الله کل لسانه
نقل است که یکبار بغزو رفته بود و با کافری جنگ می کرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت
خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر شد کافر از و مهلت خواست چون روی به بت آورد

عبدالله گفت این ساعت بروی ظفر یافتم با تیغی کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤلا از وفا عهد خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر بر آورد عبدالله را دید با تیغی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبدالله حال بازگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد وگفت ناجوانمردی بود در چنین خدای طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد و عزیز گشت در راه دین **نقل** است که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه رود ناگاه بیفتاد و بیهوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم خواستم تا به تلبیس خویشتن را در کعبه اندازم تا جمال کعبه به بینم هاتفی آواز داد که تدخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب چون روا داری که در خانهٔ دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست **نقل** است که زمستان سرد بود در بازار نشاپور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگوئی تا از بهر تو جبهٔ بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت نعرهٔ بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید **نقل** است که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند کبری نیز برفت و با عبدالله گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بنویسید که حکمت است **نقل** است که از و پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل وگفت هرکه ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرایض محروم گرداند وهرکه فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند وهرکه از معرفت محروم بود دانی که حالش چون بود وگفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند وگفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هرکه بایستاد مقام خود پدید کرد وگفت ما باندکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم وگفت ادب اکنون میطلبید که مردان ادیب رفتند وگفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است وگفت

سخاوت کردن از انچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن انچه در دست تست وگفت هرکه یکدرم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از انکه هزار درم صدقه کند وهرکه پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود وگفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای عزوجل از تو توکل داند وگفت کسب کردن مانع نبود از تفریض توکل و این هردو عبارت بود در کسب وگفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد وگفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است وگفت مروت خرسندی به از مروت دادن وگفت زهد ایمنی بود بخدایتعالی و دوستی درویشی وگفت هرکه طعم بندگی نچشید او را هرگز ذوق نبود وگفت کسیکه او را عیال و فرزندان است و ایشان را در صلاح دارد و بشب از خواب در آید و کودکان را برهنه بیند جامهٔ بر ایشان افگند آن عمل او را از غزوت فاضلتر وگفت هرکه قدر او پیش خلق بزرگ تر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر تر بیند گفتند دار وی دل چیست گفت دور از مردمان بودن وگفت بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است وگفت تواضع آنست که هرکس که در دنیا بالاتر است با او تکبر کنی و با انکه فروتر است تواضع کنی وگفت رجاء اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجاء که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس امین و ساکن شود وگفت انچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا وگفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان باحسان من اولی تر اند **نقل** است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد وزار بگریست وگفت گناهی کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کردهٔ گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کردهٔ مردی از و وصیتی خواست گفت خدایرا نگاهدار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باشی که گوئی خدایرا عزوجل می بینی **نقل** است که در حال حیوة خود همه مال خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد و هرچه داشت خرج کرد وگفت مهمان فرستادهٔ خدای عزوجل است زن با وی بخصومت

برون آمد درین معنی گفت زنی که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست
کرد و طلاقش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از مهتر زادگان بمجلس وی آمد و سخن او خوش
آمدش بخانه رفت و از پدر درخواست که مرا بزنی بدو ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد
و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که زنی را از بهر ما طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که
کس بر ما زیان نکند **نقل است** که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود
بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراز میکنی
ایشانرا چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام وهو یتولی الصالحین
کارساز اهل صلاح اوست و کسی را که سازندهٔ کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در
وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را
بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت
او از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود والسلام

باب شانزدهم در ذکر سفیان ثوری رحمة الله

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه
قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود و او را امیر المؤمنین
گفتندی هرگز خلاف نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت
و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت
بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذرهٔ برنگشت چنانکه نقل است که
ابراهیم ادهم او را بخواند و گفت بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا
می بایست تا خلق او را بیازمائیم و او از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقل است که مادرش یک روز
بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت
و حلالی خواست و ابتدای توبه او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی
شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن جهت گفتندش چون آواز شنید هوش از وی

برفت

برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طبانچه در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب
در مسجد ننهادی نامت از جریده ات ان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی **نقل است** که
وقتی پای در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق کسیکه کامی
بر خلاف برنتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که تواند گفت و بیست
سال بر دوام شب نخفت **نقل است** که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام
نشنیدم که آنرا کار نه بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة
چیست گفت آنکه از دویست حدیث به پنج کار کنند **نقل است** که خلیفه عهد پیش او
نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را
فردای قیامت در عرصات چون کوی پلید بر رویت باز زنند خلیفه گفت آهسته
ترگوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در
دل گرفت و فرمود که داری فرو برند و او را بر دار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آنروز
که دار میزدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب
شده آن دو بزرگ را اینحال معلوم گشت بایکدیگر گفتند او را خبر کنیم از اینحال او خود بیدار
بود گفت چیست ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا
در جان چندین آویزش نیست ولیکن حق کارها دینی گزاردن واجب است پس آب در
چشم آورد و گفت بار خدایا ایشان را بگیر گرفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر حواشی طاقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بر زمین فرو شدند
آن دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری ما آب
روی خویش برین درگاه نبرده ایم **نقل است** که خلیفه دیگر بنشست معتقد سفیان
ثوری شده چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش
سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قارورهٔ او بدید گفت این مردیست که از خوف
خدای تعالی جگر او پاره شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید در دینی که چنین
مردی باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب

ببالین بیمار میرود و خود بیمار پیش طبیب فرستادم نقل است که سفیان را در حال
جوانی پشت کوژه شد بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست او جواب
نداد از انکه او را ازذکر حق پروا خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و
مردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ماچی کنند
پنجاه سالست تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخواهم اکنون مرا میرانند و میگویند
بروکه ما را نمیشائی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی باخر
رسید جهود شد و دران وفات کرد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا ازان ترس طاقی از پشت من
برآمد و پشتم شکسته شد نقل است که دو بدرهٔ زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان
که پدرم دوست تو بود و در حلال کسبی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست
پسر خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگست می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحمت
نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم و
بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد او قبول نکرد او گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده
ام سفیان گفت برادرت شنیده است و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر بود از
دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی روزی با یکی بر در خانهٔ محتشمی بگذشت آنکس
در آن ایوان نگریست او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا نگاه نکنید ایشان چندین اسراف
نکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف و او را همسایه وفات کرده
بود و بنماز جنازهٔ او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی نیک بود گفت
اگر دانستمی که خلق از وخشنود اند بجنازهٔ او حاضر نیامدمی زیرا که تا مرد منافق نباشد خلق از وخشنود
نباشند و سفیانرا عادت بود که در مقصورهٔ جامع نشستی چون از مال سلطان مجمرهٔ عود ساختند
از انجا بگریخت تا آن بوی بوی نرسد نقل است که روزی جامهٔ باژگونه پوشیده بود با
او گفتند خواست تا راست کند نکرد گفت این پیراهن از بهر خدای عز و جل پوشیده
ام نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت نقل است که چون حماد بن سلیمان

وفات کرد و او از علماء کوفه بود سفیانرا گفتند بر جنازهٔ او نماز نکنی گفت اگر نیت بودی کردمی
نقل است که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهار حج کرده ام بتو دادم تو
این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند سودی کردی که اگر بهمهٔ
اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند نقل است که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد در آمد
گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند
در چشم مردمان نقل است که روزی نان میخورد سگی آنجا بود و بدو می داد گفتند چرا
با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان بسگ دهم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و
اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام
بیش ازان نیست که از لب بحلق رسد اینقدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش
و ناخوش نزدیک شما یکی شود و چیزی که بدین زودی بگذرد بی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان
در مسجد او چون تعظیم امرا بودی نقل است که یکبار در محملی بود و بمکه میرفت رفیقی با او
بود و سفیان همراه همه راه میگریست رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست
دراز کرد و گاه برگی برداشت و گفت گناه اگر چه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در
جنب ظلال رحمت و سعت لطف حق اندازهٔ کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان آورده
ام تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان بجناب قدس و خطاب انس مشغول شدند قربت
ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول
شدند حکمت ایشان بار آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر
خدای در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدایرا بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در
جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزد
یک برنخیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هر که برگ را
ساخته اید برخیزید یک تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی
بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد ازان بدان
چندان فخر کنند و چندان ازان باز گوید که انرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون درویشیرا

گردد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت زاهد آنست
که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس
پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر
نزدیک حق شوی با بسیاری گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسانتر از آنکه میان تو و بندگان او
و گفت این روزگاری است که خاموشی شاید زمان السکوت ولزوم البیوت و یکی گفت اگر
در گوشه نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترسکاری ندیدم که
بکسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را نا پدید
کند که ساعت کراهیت داشته اند که جامهٔ انگشت نمای پوشند یا در نیکی یا در نوی بلک
چنان می باید که حدیث آن نکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بترین
علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادت خلوت است آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک حرف
از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر گناه را
گند بودی هیچکس از گند آن نرستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است و گفت عزیز
ترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت
هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی
بود که جامهٔ پلید را بخون می شوید و گفت خوی نیک خشم خدای عز و جل فرو نشاند و گفت
یقین آنست که متهم نداری خدای را در هر چه بتو رسد و گفت سبحان الله آن خدائی است که
ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت
و ترا خوشتر آید از آنکه گوید بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین
گفت فعلی است در دل هر گاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه
بتو رسد دانی که بحق بتو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر
بود بلکه از این زیادت بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام فرمود که خدای تعالی

دشمن دارد اهل خانهٔ را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانانرا
خورند مردار و گفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمانرا
از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت
است و نادیدن قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است
و نادیدن شمار قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق تعالی و امید داشتن بوعدهٔ حق
انهمه کافریست **نقل است** که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جائی مرگ بینید
از بهر من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ آرزو خواستم اکنون بدیدم
مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصائی در کوبی راست آمدی ولکن القدوم
علی الله شدید نزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هر گاه که سخن مرگ و استیلای او
شنیدی چند روز از خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته
باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چنین هیبت رسید و بارزو میخواست و در آن وقت یاران او را
میگفتند خوشت بادا بهشت و او سر می جنبانید که چه میگوئید بهشت هرگز بمن رسد یا
بچون من کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره او را طلب کرد در سوزگاهی
یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب حساب کرد شصت
بار بر خاسته بود و وضو میساخت و در نماز میرفت باز تش حاجت آمدی گفتند آخر وضو مساز
گفت میخواهم که چون عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید بجناب حضرت روی نتوان نهاد
عبدالله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد روی
بر زمین بنهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کرد
گفت ما در خواب دیدیم که بجنازهٔ سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند و حال بر وی تنگ شده
بود دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند
سبحان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این
پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس را از این سبب دست
بر من نبود که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتم اینک زر و اگر گفتم کفن نداری گفتمی اینک زر

دو سواس او را از خود دفع کردمی هرچند مرا بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا او بمرد علماء بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را باعزازی تمام در شهر بردند و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهای گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدائی تعالی با تو چه کرد گفت یکقدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی به درختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بورع **نقل است** که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و میطپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بر وی می نشستی چون سفیان را بخاک ببردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور آوازی آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بر خلق داشت و الحمد لله رب العالمین

باب هفدهم در ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاوز راه طریق ابوعلی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و استاد علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل کردم و دانستم که رهنمائی خدای تعالی در چهار چیز است یکی امن در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب توبهٔ او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که بت

می پرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریدگاریست ترا زنده و عالم و قادر او را بپرست و شرم دار و بت مپرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا نباید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی به بلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکرده اند این را عمر ضایع کردن گویند و اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس به بلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و میرنجانیدند او التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم او را خلاص ده او را خلاص داد بعد سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش شقیق آورد و شقیق پیش امیر برد و کلی از دنیا اعراض کرد **نقل است** که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که وی را دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجهٔ که چنین انباری دارد شاد است تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبهٔ نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام **نقل است** که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم روزی صعب بود و مصاف میکردند چنانکه جز سر نیزه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی مگر تو پنداری دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و او پیش هر دو صف بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان بسر برد **نقل است** که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافران را هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد آنرا می بوئید جاهلی آنرا دید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان

گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن بینند و سپیدی شکر شکستن نه بینند نقل است
که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی اهلی میکنی در چنین سخن گویی این
سخن بدان ماند که هر که او را پرستید و ایمان آورد از بهر روزی دادن نعمت پرست است پس شقیق
یاران را گفت این سخن بنویسید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسید گفت آری
ما چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین
تو دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت رسول الله علیه الصلوة والسلام والتحیة گفت الحکمة ضالة المؤمن فاطلبوها ولو کان
عند الکافر نقل است که شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید
گورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان اگر بنده
اید داد مسلمانی از خود بدهید بستدن ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند
که از دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی
یکی آنکه خزانه تو کم گردد دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سیوم تواند بود که پشیمان گردی چهارم
آنکه اگر عیبی در من ببینی جرا از من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما
مرا خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتم منزه و پاک است نقل است که یکی پیش او آمد
و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشه راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را
بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی
بینم و قضای خدای می بینم که با من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم
میدانم که خدای عز و جل داناتر است بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادیست
که داری مبارکباد ترا نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و بغداد رسید هارون الرشید
او را بخواند چون شقیق بنزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد نیستم
هارون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو
صدق طلب کند و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای
ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم
و عدل خواهد گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سرائیست که آنرا دوزخ گویند ترا دربان

آن

آن کرده و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز
دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر اینها نکنی
پیش رو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و اعمال جویها اگر چشمه روشن
بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی هیچ امید نبود گفت زیادت
کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی آنساعت شربتی آب یابی بچند
بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر نفروشد الا بنیمه ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب
بخوری و در تو بند شود و از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه
ملک تو بستانم چکنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو
بیرون نیاید هارون بگریست و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان جمع شدند
گفت اینجا روزی جستن جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق
گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم
شقیق گفت سگان کوی ما همین کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم جنبانند
و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد
شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او ببوسید و گفت انت الاستاد والله چون از مکه ببغداد
آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثنا سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ
سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در
جیب می نهادی غذای حاضر نبودی آنساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد و
بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از منبر فرود آمد نقل است که پیری پیش وی
آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر گفت زود آمدم هر که
پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم
که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او سخی
گردد و در طاعتش وسواس نبود و هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه برگرفته است

و باخدای جنگ میکند وگفت اصل طاعت خوف هست و رجا و محبت وگفت علامت خوف
ترک محارم هست و علامت رجا طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابت وگفت هرکه او سه
چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن وخوف و اضطرار وگفت بندهٔ خایف آنست که او را خوفی است
در انچه گذشت از حیات تا چون گذشت وخوفی هست که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد
وگفت عبادت ده جزو هست نه جزو گریختن از خلق و یک جزو خاموشی وگفت هلاک مردم
در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده بماند بامید رحمت
پس چنین کس هرگز توبه نکند وگفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند وگفت سه چیز قرین فقر هست فراغت دل و سبکی
حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگرانست رنج تن و شغل دل و سختی حساب وگفت
مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید بازنگردد وگفت هرکرا چیزی دهی اگر دوستر داری از انکه
او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیائی وگفت من هیچ چیز دوست تر
از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مونت و مزد او بر خدا ایست و من درمیان آنرا بحکس
نیم وگفت هرکه از میان نعمت بتنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگ تر از نعمت
بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده هست یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هرکه از میان نعمت
در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگ تر از نعمت بود در دو شادی افتاده هست یکی
در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده واثق هست بخدای تعالی و اعتماد او بخدای
هست عزوجل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد وگفت اگر
خواهی که مرد را بشناسی درنگر تا بوعدهٔ خدای ایمن تر هست یا بوعدهٔ مردمان وگفت تقوی را
بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن وگفت فرستادن دین بود یعنی
انچه فرستادهٔ دین هست و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که تو دهد نستانی که دنیا بود و سخن گفتن در
دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستادهٔ دین هست یعنی او امر بجا آوردن و منع
کردن دنیا هست یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط هست که بسخن معلوم توان کرد
که مرد در دین هست یا در دنیا وگفت هفصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست

و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفت صد یک جواب دادند
همه گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را فریبد
و توانگر آنست که بقسمت خدائی راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی
نباشد و بخیل آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم
بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوئی تا جواب
آن گفتار در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی مگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که
اگر نگوئی بسوزی

باب هیزدهم در ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمه الله

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان جواهر معانی
و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت کسیکه بهمه زبانها
ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدهٔ او و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت
نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع و نظری نافذ داشت و بسیار
صحابه و مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبدالله و عبدالله بن اوفی و واثله بن الاسقع
و عبدالله الزبعری رضی الله عنهم و با صادق رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل
و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود و آنگاه بسر روضهٔ سید المرسلین رفت صلوات الله
و سلامه علیه گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام المسلمین و در اول
کار عزیمت عزلت کرد **نقل هست** که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید
صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام از لحد گرد می کرد و بعضی را
از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت
تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجهٔ رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم
جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر را علیه السلام بخواب دید گفت یا اباحنیفه ترا سبب آن زنده گردانید
تا سنت من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکت احتیاط او بود شعبی که او استاد او بود

وقف کتابخانه مرکزی
آستان قدس رضوی

پیر شده بود خلیفه مجمعی ساخت وشعبی را نخواند وعلماء بغداد را حاضر کرد وشرطی را فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی
نویسند بعضی با قرار وبعضی بملک وبعضی بوقف پس خادمی آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود وگفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی
بر اینجا نویس بنوشت جمله فقها بنوشتند پیش ابو حنیفه آورد وگفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرای
گفت امیر المؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد که
قاضی وفقها نوشتند تو فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را
حاضر گردانید وگفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی که گواهی
نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از
حق دورست واین جواب را قضا از تو باز ستدن اولیتر بعد از ان منصور که خلیفه بود اندیشه
کرد تا قضا بیکی دهد ومشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه
دوم سفیان وسیوم شریح وچهارم مسعر بن خرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه
گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم
سفیان بگریزد ومسعر خود را دیوانه سازد وشریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت ودر کشتی
پنهان شد وگفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید بتاویل این خبر که رسول صلعم فرمود که من
جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی گردانیدند بی کاردش بکشتند ملاح او را پنهان کرد این هر سه
پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه
از موالی ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق ندارد این را
علم باید ابو حنیفه گفت من آن کار را نشایم ودرین که گفتم نشایم اگر راست میگویم نشایم واگر
دروغ میگویم دروغ گوی قضاء مسلمانانرا نشاید وتو خلیفه خدائی روا مدار که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی
واعتماد خون مسلمانان بر وی کنی این بگفت ونجات یافت ومسعر پیش رفت ودست خلیفه
بگرفت وگفت چگونه وفرزندانت چگونه اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است
پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودائی ام دماغم ضعیف است منصور گفت
معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند وابو حنیفه او را مهجور کرد وهرگز با وی سخن
نگفت **نقل است** که جمعی کودکان گوی میزدند گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد

هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد کودکی گفت بروم وبیرون آرم گستاخ وار در رفت وبیرون آورد
ابو حنیفه گفت مگر این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی
حیا او را مانع آمدی **نقل است** که او را بر کسی مالی بود ودر محلت آن شخص شاگردی از آن
امام وفات کرد امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود ودر آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری
از آن آنمرد که مال امام می بایست از وی مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر
صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار او تمتعی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده
است کل قرض جر منفعة فهو ربوا اگر منفعتی گیرم ربوا باشد **نقل است** که او را یکبار
مجوسی محبوس کرد یکی از ظلمه بیامد وگفت مرا قلمی تراش گفت نتراشم هر چند که گفت سود
نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از ان قوم باشم که حق تعالی فرموده است
احشروا الذین ظلموا وازواجهم وهر شب سه صد رکعت نماز کردی روزی میگذشت
زنی با زنی میگفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد
بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن ایشان راست باشد روزی دیگر میگذشت
کودکان گفتند با همدیگر که این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت
نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند
که ابو حنیفه شب نخسپد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدایتعالی میفرماید
ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا بندگان اند که دوست دارند ایشانرا بچیزیکه نکرده با
کنند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از ان قوم نباشم وبعد از ان سی سال نماز بامداد
بطهارت نماز خفتن گذاردی **نقل است** که سر زانوی ابو حنیفه چون زانوی شتر بود از بسیاری
که در سجده بودی **نقل است** که توانگری را تواضع کرده از بهر مال او گفت کفارت آنرا
هزار ختم کردم وگفته اند گاه بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل
بودی کشف شدی **نقل است** که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون
یکبار او را بدید بعد از ان دیگر او را ندید وچون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی
که نباید که چشمش بر وی افتد **نقل است** که داود طائی گفت بیست سال پیش او

ابوحنیفه بودم و در این مدت او را نگاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتم ای امام دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولی‌تر نقل است که روزی میگذشت کودکی را دید که در گل بمانده گفت گوش دار نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود و امام از حداقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زنهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن‌تر نماید در آن متابعت من مکنید و بتقلید من تحقیق خود را مانید و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسائل مختلف نقل است که مردی مالدار بود و امیر المومنین عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدیکه او را جهود خواندی این سخن با بوحنیفهؒ رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهی داد او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهود دهی و من جهود هرگز دهم ابوحنیفه گفت سبحان الله روا میداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه نقل است که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند دهری است ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد او را بگوئی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از انکه چون گوید که نخواست که علم او راست شود و علم و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب بیزار شود و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی نشنوم که بخل او را بران دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش ستاند نقل است که مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابوحنیفهؒ چیزی خواستند بر امام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند ای امام

تو کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت نه از جهت مال بود و لیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز با آب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از اینجا بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آید و از ان سبب عظیم بیرنجیدم چون روزی چند برآمد آن درم درست باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد نقل است که روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامهٔ او چکید بلب دجله رفت و می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر گل را می شوئی گفت آری آن فتوی ست و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام هم کرده بلال را اجازت نداده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت بنهاده و گویند چون داؤد طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون حکیم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون جسدی بود بی روح گویند که خلیفهٔ عهد بخواب دید ملک الموت را از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم می نشد ابوحنیفهؒ را بخواند و از وی پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت شیخ بوعلی بن عثمان الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال موذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار تست ابوحنیفه رحمه الله نقل است که نوفل بن حیان گفت که چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سپید روی بر روی پیغامبر علیه السلام

نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم وگفتم مرا آب ده
گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی
آب بمن داد من واصحاب ازان جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر
علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابوبکر صدیق رضی الله
عنه همچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده
عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال
عند علم ابی حنیفة و مناقب او بسیار است و مجاهدهٔ بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

باب نوزدهم در ذکر امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی انوار
نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه عالم پر
نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است وصف او این تمام است
که شعبهٔ درخت نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی ع و در فراست و کیاست یگانه بود و در مروت
و فتوت عجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم اکمل عهد.
هم حجت الایمة من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چندانست
که این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم می گفت سلونی ما شئتم و در پانزده
سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او
آمدی و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در
پیش پسری بیست و پنجساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد گفت
هرچه ما یاد داریم معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی ما در خواستیم ماند که حقایق اخبار و آیات
و آنچه خوانده فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابی است جهان را
و چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب
او بگشاد و هم احمد گفت نمیدانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی و در عهد

شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف است در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و
علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال
مردی را برانگیزانند تا دین من بنزد او خلق آموزند آن شافعی است و ثوری گفت
که اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمهٔ خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید که
خضر را پرسیدم که در شافعی چگوئی گفت او همه از اوتاد است و در ابتدا او هیچ عرسی دعوتی
نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افگندند
پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت او لبی بود تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری
گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نگرم او را
در پیش می بینم نقل است که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب
دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک
شدم آب دهن خود بگرفت تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان
و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و هم در آن ساعت علی
مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز در
من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود به بیرستان بیرفت و مادرش زاهده
بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو
سپردند بعد از ان یکی ازان دو کس بیامد و جامه دان خواست بوی داد بعد ازان یک
چند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داده بودیم که
تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی در آمد
و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست
تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان برجاست برو یار خود را بیار و
جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او فتنه بر
بعد ازان بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و
هر فتوی بیرون آمدی بدیدی و اگر نه چنان بودی مستفتی را گفتی که باز کرد و بگو که احتیاط

کن چون تفحص کردند حق بدست شافعی بود و مالک بدو نازید و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود نقل است که هارون شبی با زبیده مناظره میکرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست بود نفیر از جان او بر آمد منادی بفرمود و علما بغداد را حاضر کردند و این مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای تعالی داند که هارون دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جائی که چندین علما و فحول عاجز باشند او را چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوئی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرود آئی که جای علما بلندتر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوئی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاده از آن هارون گفت بلی بخدائی که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی هرکه او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند هرکه در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود نقل است که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارت آنرا چهل شب تا بامداد نماز کرد نقل است که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و بر نخیزم نقل است که وقتی کسی مال فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن نزدیک او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویشان متقی دهید شافعی گفت مرا از این مال نشاید گرفت که نه من متقی ام نقل است که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار

با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هرکه می آمد مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند نقل است که از روم هر سال مال به هارون الرشید می فرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم الا از ما دیگر مال مطلبید چهار صد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمار بغداد بر لب جلبه حاضر شدند پس هارون الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هرکه با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنار داری نماندی نقل است که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد و نزدیک کعبه شمع میسوخته او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای کعبه در گیرانیده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد نقل است که جماعتی با هارون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد و چنان بود و لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود و دوروی داشت شافعی خواست که او را ببیند بعد دینا عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهر پیش او نهاد و بمذهب احمد حنبل هرکه یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان عذابی کنند که کفار را کنند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک کند کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و از این جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن نیست و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از و هیچ نیاید و گفت من بنده کسی

ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است **نقل است** که گفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته
را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته علم باشد باز دارد ظلم کرده است
نقل است که گفت اگر دنیا را بگرده بمن فروشند نخرم و گفت هر کرا همت آن بود که
چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی
ده گفت چند ان غبطه بر زندگان که بر مردگان میبر یعنی هرگز نگوئی که دریغا که من نیز چندان
سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بحسرت بلکه غبطت بران بری که چند طاعت که او کرد باری
من کردمی دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که این زنده نیز خواهد مرد **نقل است**
که شافعی روزی وقت خود گم کرده بود و بهمه مقامها بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار
و مدرسه برگذشت نیافت و بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بودند یکی گفت
وقت را عزیز دارید که وقت نباید از دست بشود شافعی روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم
بشنو که چه میگویند شیخ بوسعید رحمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم
من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف
قاطع و ربیع خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
کرده بود و خلق خواستند که جنازه وی بیرون آرند چون بیدار شدم از معبّری پرسیدم گفت کسیکه
عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم الاسماء کلها پس
در آن نزدیکی شافعی وفات کرد **نقل است** که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را
بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد باوی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده
است گفت تذکره او بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام داشت آنمرد بگذارد و گفت
شستن من او را این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد
گفت مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار دینار بمن داد و رحمت کرد

باب بستم در ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان درست و عمل آن مکان کفایت بی

بدل

بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل قدس الله
روحه العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت هیچکس را در علم احادیث آن حق منت
که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و
مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبه
بر وی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدیکه پسرش یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت
طینة آدم بیده و در ین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله
گوئی بدست اشارت مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذو النون و بشر حافی و سری سقطی و
معروف کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت هست که مرا نیست
حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری سقطی گفت
او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات از خیال مشبهه و او از همه بریست
نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآنرا
مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار تا مردانه
باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند مقر نشدم تا عاقبت رهای یافتم بر باطل
چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یاری بود مرا پس او را بردند او پیر
ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزاره تازیانه بزدند که قرآنرا مخلوق گوئی نگفت و در آن
میانه بند ازارش گشاده شد و دستها او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و ازارش
ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم دران وفات کرد و در آخر کارش قومی پیش
او آمدند و گفتند در ین قوم که ترا رنجانیدند چه گوئی گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشتند
که من بر باطلم بمجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم **نقل است**
که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی
پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل از ین بیماری
بگرفت چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که
مادری بیمار دارم از تو دعائی طلبد امام عظیم کراهیت داشت از ان یعنی مرا چه میشناسد

برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو
مشغول است چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان
خدای تعالی نقل است که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالاء او وضو میساخت
حرمت امام را برخاست و بزیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند
گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن
و احمد گفت ببادیه فرو شدم تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه نشسته بود گفتم بروم و
ازوی راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پارهٔ نان داشتم بدو دادم او
در شورید و گفت ای احمد تو کی که بخانه خدای روزی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی
لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی تو را در گوشها چندین بندگانند
پوشیده آن مرد گفت چه می اندیشی ای احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند
جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زر دیدم از خود
بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاهداری ای احمد که او بنده است ما را که اگر خواهد از برای او
آسمانرا بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بارش نه بینی نقل
است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر المومنین عمر رضی الله
عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از انجا آرد آوردندی از آن نان خوردی
پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفاهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب
دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود شب و روز آنجا نشستی که نباید در شب
کسی را مهمی بود و در بسته یابد انچنین قاضی بود و زنان برای امام احمد نان می پختند
خمیر مایه از آن صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است
گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او یکسال قضاء اصفاهان کرده است نان او
حلق ما را نشاید گفتند این نان را چه کنیم گفت بنهید چون سایلی در آید بگوئید که خمیر
مایه از آن صالح است و آرد از آن احمد اگر میخواهی بستان چهل روز در خانه بود سایلی نیامد که بستاند
آن نان بوی بگرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی

تا حدی بود که گفت در جمعی از همه یکی را سر مه دانی سیمین بود نباید نشست نقل است که
یکبار بمکه رفته بود و پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یکروز نرفت کس فرستاد تا بدانند
که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته بود رسول گفت
من چند دینار بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه
گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی مینویسم از مزد آن کرباس بخر برای من گفت
کتان بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پیراهن کنم و پنج گز ازار پای نقل است
که احمد را شاگردی بود و مهمان او آمد آن شب کوزهٔ آب پیش او آورد همچنان بامداد
بدید احمد گفت چرا کوزه همچنانست گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز شب والا این
علم چرا آموزی نقل است که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت
از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او ببر که بستاند
شاگرد گفت چگونه گفت آنوقت در باطن طمع ندیده بود این ساعت چون ببیند بستاند
نقل است که وقتی شاگردی قدیمی داشت مهجور گردانید بسبب آنکه در خانه گل اندوده
بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاده
بود چون باز می گرفت بقال دو سطل آورد و گفت از آن خود بردار که من نمیشناسم که از آن
تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت نقل است که مدتی احمد را آرزوی عبد الله
مبارک بود تا عبد الله آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبد الله بدر خانه ایستاده است بدین
تو آمده است امام احمد راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت است که سالها است در آرزوی
او می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو
میگوئی اما می ترسم که او را ببینم خو کردهٔ لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم
همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا ببینم که فراق در پی نباشد او را کلماتی عالیست
در معاملات و هر که از و مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق
بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی خواستم تا دری از خوف بر من بگشاید
تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم گفتم الهی تقرب من توبه

فاضلتر گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند رضا چیست گفت آنکه کارها بخود بخدا اسپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر توکل بعلم گفت غلط می کنید ایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت ایشان در دنیا پارهٔ نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از ان زخم که گفتیم و در درجهٔ شهدا بود در ان حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پس پسرش گفت ای پدر این چه حالست گفت وقتی باخطر است چه جائی جواب است بدعا مدد می کن که آن حاضران بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه او بر داشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازهٔ او میزدند تا دو هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند و نعره میزدند و لا اله الا الله و محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیواة بیشتر یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه یا رب خدایا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا دادی باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیواة اجابت افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگیدی گفتم اینچه رفتار است گفت رفتن بدار السلام گفتم خدا تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا

مرا بخوان بدان دعاهائی که تو رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که یا رب کل شیٔ بقدرتك علی کل شیٔ اغفر لی کل شیٔ ولا تسئلنی نقال تعالی وتقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب بست ویکم در ذکر داؤد طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدائی داؤد طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه گری این بیت شنید شعر بای خدیک تبدی البلاء و ای عینیک اذا سالا معنی آنست که کدام روی است بود که خاک ریخته نشد و کدام چشمت بود که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم ازین معنی بر وی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابو حنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داؤد روی از خلق گردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی بر آمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی و سخن نگوئی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نا معلوم بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و نکات مسائل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که او استاد میگوید یکسال بدرس می آمد و در میان ائمه می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و بر استماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکسالهٔ من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و کشایش او درین راه از وی بود و تا مردانه پای درین راه نهاد و کتب را بآب فرا داد و عزلت

گرفت و امید از خلق منقطع کرد نقل است که بیست دینار زر میراث یافته بود و
در بیست سال میخورد مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار است نه نگاه داشتن او گفت
من اینقدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این میسازم تا بمیرم
و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدیکه نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن
تا خاییدن پنجاه آیت از قرآن میتوانم خواندن روزگار ضایع کنم ابوبکر عیاش گفت
بحجرهٔ داود رفتم او را دیدم که پارهٔ نان خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داود
چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام
و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی
گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم نقل است
که سرای بزرگ داشت یکی نه خراب شدی او بخانهٔ دیگر نشستی گفتند چرا عمارت خانه
نکنی گفت با خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه سرای او فرو افتاد جز دهلیز آن شب که او را وفات رسید دهلیز
نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت
بیست سالست تا این سقف را ندیده ام نقل است که وی را گفتند که چرا با خلق ننشینی
گفت با که نشینم که اگر با خوردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم
عیب من بر من نشمرند و مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن
نخواهی گفت مومنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم مؤنت او را
در گردن خود کرده باشم گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که این کار
کنم نقل است که شبی ماهتاب بود بر بام آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت
تفکر میکرد و میگریست تا بیخود شد و بیفتاد و همسایه پنداشت که دزد بر بام است
با تیغی بر بام آمد داود را دید دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم
بیخود بودم مرا خبر نیست نقل است که او را دیدند که بنماز میدوید گفتند چه شتابست
گفت لشکر بر در شهر است و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان
و چون سلام باز دادی چنان رفتی که گوئی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت

داشتی بنماز شدن بسبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد نقل
است که روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت
جان مادر گرمائی عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا
شرم دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود روای ندارم مادر گفت
اینچه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا
حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزده
سالست تا روائی ندارم و با تو نگفتم نقل است که دایم اندوهگین بودی چون شب درآمدی
گفتی الهی اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من ببرد و گفتی از اندوه که بیرون
آید آنکه مصائب بر او متواتر گردد وقتی درویشی گفت در پیش داود رفتم او را خندان یافتم
عجب داشتم گفتم یا باسلیمن این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب
انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش کردم نقل است که نان میخورد ترسائی بگذشت
پارهٔ بدو داد تا بخورد آن شب ترسا خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید
داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا وافطر عن الآخرة گفت از دنیا دم درکش و از آخرة
روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از و وصیتی خواست
گفت زبان نگاهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر
گفت زیادت کن گفت از این جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده
کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهدی می کنی در دنیا بقدر آنکه تو را در
دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت چندان بکوش که ترا در آخرت مقام
خواهد بود دیگری از و وصیتی خواست گفت مردگان منتظر تواند و گفت آدمی توبه و طاعتها
پس می افگند راست بدان میماند که شکار کند تا منفعت آن بدیگری برسد و مریدی را گفت اگر
سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی تبرکی یعنی از
هر دو بگذر تا بحق رسی نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داود را دیده بود
و بدان فخر کردی یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو

خواهد افتاد گفت تا من درین صفه‌ام این سقف را ندیده‌ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروهست
همچنین نظر بر غیر مالا بد حرام است کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام دوم بار
گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمه الله گفت هیچکس ندیدم که دنیا خوار
تر داشت از داود گفت جملهٔ اهل دنیا را و دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودی اگر یکی را
از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه
بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم
حرمت و مروت نگریستی جنید گفت حجامی او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف
کردی گفت هر کرا مروت نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له **نقل است** که یکی
پیش وی بود و بسیار در روی نگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است
بسیار نگریستن هم کراهیت باشد **نقل است** که محمد و ابو یوسف را خلاف افتادی
حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی به محمد آوردی
و با وی اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق بودی گفتی قول اینست که این مرد
میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم
بزرگ اند چرا با او سخن میگوئی و عزیزش میداری و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه
محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف
از سر ذل و فاقه آمده بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود
زیرا که ابو حنیفه را بتازیانه بزدند او قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد
را خلاف کند با او سخن نگویم **نقل است** که هارون رشید از ابو یوسف درخواست
که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت از مادر داود درخواست
تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمی کرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت
بحق شیر من که او را راه دهی گفت من هرگز این ظالم را نه بینم پس گفت الهی تو فرمودی که
حق مادر نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد در آمدند و
بنشستند چون هارون باز گشت مهری زر بنهاد و گفت حلالست داود گفت برگیر که مرا

برین حاجت نیست من خانهٔ فروختم از وجه حلال و آنرا نفقه میکنم و از خدای تعالی خواسته‌ام
که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت
روا کرده باشد پس هر دو باز گشتند ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود
چند مانده است گفت ده درم سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز
آخر ابو یوسف پشت به محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند
همچنان بود گفتند بچه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم
که دعاء او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز میکرد
آخر شب سر بسجده نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است
چون نگاه کردم وفات کرده بود و بزرگی گفت که در آن دهلیز خفته بود بیمار و گرمائی عظیم بود
و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم گفت
شرم دارم که برای نفس در خواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است درین حال اولیتر
که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید تا کسی
پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز همچنان است و از پس آن بخوابش دیدند که در
هوا می پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافتم بیننده خواب بیامد تا خواب
باز گوید او خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید

وخدای تعالی ازو خشنود است والسلم

باب بست و دوم در ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم محترم آن بعنبر مضمخم آن خرقه کرده ذو المناقب شیخ عالم حارث
محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علما و مشایخ بود و در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات
مقبول جمله بود و مرجوع اولیا وقت در همه فن و او را تصانیف بسیار است و در انواع
علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در فراست
و حدافت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجربه و توحید مخصوص بود و در

مجاهده و مشاهده با قوی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوالست نه از
مقامات و شرح این طولی دارد و مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ
ابوعبدالله خفیف رحمة الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان
متابعت و دیگرانرا تسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سیوم رویم و چهارم ابن
عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی زیراکه ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت
و هرکه جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را شایند
و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابوعبدالله خفیف ششم ایشانست که هم اعتقاد
را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست **نقل است** که حارث را
سی هزار دینار از پدر میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا
گفت پیغمبر علیه الصلواة والسلام فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة قدری
کبراین امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلواة والسلام گفت میراث نبرد
مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان بود که چون
دست بطعامی شبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان
او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی پیش
من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا ابا عم طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم و طلب
چیزی و شبانه چیزی از عروسی آورده بود نه پیش او بردم انگشت او را مطاوعت نکرد
لقمه در دهان می نهاد و هرچند جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس برخاست و بیرون
شد بعد از ان او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه
دارم لیکن مرا با خدای عزوجل نشانیست که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود
و انگشت من مطاوعت نکند هرچند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم
از خانه خویشاوندی پس گفتم امروز بخانه من آئی گفت آیم در آمد و پاره نان خشک بود
بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سالست تا گوش
من بجز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز

از حق هیچکس دیگر ندانست و گفت کسی اگر در نماز بیند و او بدان شاد شود متوقف بودیم
تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه بمبالغتی تمام داشت
چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده
اند در سخن که چون برآن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه
چیزها بقوت عزم دست دهد بقهر کردن هوای نفس و هرکرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر
بروی آسان بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول
خصلت آنست که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد او دوم
آنکه از دروغ پرهیز کنی سیوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده
مده که بصواب نزدیکتر چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی
نه بگفتار و نه بکردار و مکافات نجوئی و برای خدای عزوجل تحمل کنی ششم بر هیچ کس
گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق که این از مقت خدا دورتر است هفتم آنکه قصد
هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح خود را از همه معصیت باز داری هشتم
آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی
و آنچه از ان مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید شوی دهم آنکه
بلندی درجه بجوئی و هیچکس را نبینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی و گفت مراقبت
علم دلست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام و گفت
صبر نشانه تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حق تعالی را قایم دیدنست و گفت تسلیم
ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن است
از جمله خوبها بدانکه خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس
آنرا ایثار کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن
که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او
چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس بحق وحشت
است از خلق و گریختن از هرچه خلق در آنست و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر

آنکه انس حق در دل جائی می گیرد پس ازان انس به مخلوقات نبردارد و گفت صادق آنست که
اورا باک نبود اگر نزدیک خلق اورا هیچ مقدار نبود وصلاح خویش دران داند و دوست ندارد
که ذرهٔ اعمال او ببینند و در همه کارها از سستی عزم حذر کند که دشمن درینوقت بر تو ظفر
یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای عزوجل پناه جوی و گفت خدای را
باش والا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضت
مهذب گردانیده است که اورا راه نمایند و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت
درویشان قانع صالح باش و گفت هر که ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدا تعالی
اورا آراسته کند به مجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از
آنکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی می کنند
در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا لاجرم بخدا میرسند در سر خفا و گفت سه چیز که آنرا بیابند
ازان بهره برگیرند که ما نیافتیم دوستی نیکو که با صیانت و با وفا و شفقت باشد نقل است
که تصنیفی میکرد درویشی ازو پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او
بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود
بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا
متحیر شد و تصنیف ترک کرد و دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این
حق را بگذارد کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد دانک لا تهدی من
اجبت دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت
داد بنده را واجب است حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم
حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد
حارث آنوقت که وفات کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت
و همدران دست تنگی فرو شد و وفات کرد

باب بست و سیوم در ذکر ابو سلیمان دارائی رحمة الله

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غائب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صد گونه صفت

کامل آن در دریای دانائی ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و لطیفهٔ عهد و از غایت
لطف اورا ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفرط شانی عظیم داشت
چنانکه اورا ابنذار الجایعین گفتندی که هیچکس ازین امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در
معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس خطی عظیم داشت و اورا کلمات عالی است
و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت
شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز باسلیمان گفتم گفت
ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان
هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت و ابو سلیمان گفت شبی
در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم راحتی عظیم از راه
این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا با سلیمان آنچه روزی آن دست
بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز برسیدی
سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله
آن خدائیکه لطف خود در ناکامی و نامرادی نهاد و گفت وقتی خفته بودم و ورد من فوت
شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسپی و پانصد سال است تا مرا می آرایند در پرده
از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشهٔ کرفی خندید و روشنی او تا حدی که صفت نتوان
کرد گفتم این روشنی جمال از کجا آوردی گفت شبی قطرهٔ چند از دیده باریدی از آن آب روی
من شستند این همه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاکان گونهٔ روی حوران است هر چند
بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک
زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود خورده شد یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کنجدی نمی گنجد
صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی
بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت
بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بیندیشیدم لیکن مردمان بسیار
بودند ترسیدم که مرا ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین کرد و آنگاه بی اخلاص

شوم وگفت مریدی دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست وگفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست بودم و این بگفت و برفت احمد حواری گفت در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند و آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک **نقل است** که پسر فضیل طاقت شنیدن آیه عذاب نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی **نقل است** که صالح ابن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل مومن دو نور است با او گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه سخنیست که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلواة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و گفت من می ترسم از آتشی که آن عقوبت که خدای عز و جل است یا میترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرة خوف است از حق تعالی هر گاه رجا که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیابد و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد یک روز احمد حواری را گفت چون مردمانرا بینی که بر جا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنیکه نومید نشوی از رحمت او و امید دار بخدای امید داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزیرا علامتی است علامت خذلان دست بداشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاریست زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبت است از انجهت که علامت سیریست و گفت هر که سیر خورد شش چیز بدو در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد

داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیرند و عبادت بر وی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل و گفت گرسنگی نزد خدای عز و جل از خزانه است که ندهد الا بکسی که او را دوست دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا را او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرتست و سیری کلید دنیا و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسنگی نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب دل مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نوری بود که بآخرتش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوستر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز نگشت آنکه باز گشت الا از راه راستی بر سیدی باز نگشتن آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه باخلاص دست دادش و گفت هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد گفت اعمال خالص اندکست و گفت اگر صادقی خواهد انچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که صفت کند انچه در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق با زبان صادقان بهم برفت و نامی در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزیرا زیوریست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدایرا غایت طالب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای ورع ست از زهد این اول رضا و آن اول زهد و گفت خدایرا بندگانند که شرم دارند که با او معاملت کنند بصبر پس با او معاملت میکنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر بتو تعلق دارد و رضا بدو و گفت رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی و

وگفت من نمیشناسم زهد را حدی و ورع را نهایتی ولیکن راهی از وی میدانم وگفت از هر مقامی
حالی بمن رسید مگر از رضا که از وی بجز بوئی بمن نرسید باانهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه
بکراهیت روند من برضا روم زیرا که اگر رضا من نیست در آمدن بدوزخ رضا اوست
وگفت ما در رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقهٔ دوزخ در چشم راست ما نهند در
خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند وگفت تواضع آنست که در عمل خود هیچ عجب پدید
نکنی وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد
که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هرچه ترا از حق تعالی بازدارد ترک آن کنی وگفت علامت
زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود
که قیمتش پنج درم بود وگفت بر هیچکس بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو
و در ورع حاضر وگفت ورع در زبان سخت تر است که سیم و زر در دل وگفت حصن حصین
نگه داشتن زبان است و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است و
گفت تصوف آنست که بر شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود
چنانکه جز خدای نداند وگفت تفکر در دنیا حجاب است در آخرت و تفکر در آخرت ثمرهٔ حکمت
و زندگی دلهاست وگفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف نقل است که اگر
کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی وگفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می
بینم که حاجت معصیت نیست وگفت عادت کنید چشم را بگریه و دلرا بفکرت وگفت
اگر بنده هیچ نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این
اندوه تمام است تا وقت مرگ وگفت هر که خدای را شناخت دلرا فارغ گرداند از فکر او
و مشغول بود بخدمت او و میگرید بر خطاهای خویش وگفت در بهشت صحراهاست چون بنده
بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها می نشانند پس چون بنده ذکر نکند ایشان
نیز بس کنند وگفت هر که پند دهندهٔ میخواهد باید که در اختلاف روز و شب نگرد و
گفت هر که نیکی کند بروز در شب مکافات یابد وگفت هر که در شب نیکی کند در
روز مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریم تر است

که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد وگفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد و دیگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی
ترا فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق بازدارد از مال و اهل و فرزند
شوم است وگفت هر عمل که آنرا به نقد در دنیا ثوابی نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزای
نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل
درویشی برآید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر ترا از هزار ساله
طاعت و عبادت توان کرد وگفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود
وگفت آخر قدم زاهدان اول قدم متوکلانست وگفت اگر غافلان بدانند که از ایشان
چه فوت میشود از آنچه ایشان در آنند همه از سختی بمفاجات بمیرند وگفت حق تعالی عارف
را بر بستر خفته سر بگشاید و روشن گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز وگفت عارف
را چون چشم دل گشاده شود چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت
نزدیکترین چیزی بدو قربت جویند بخدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از
دل تو داند که از دنیا و آخرت میخواهی الا او را وگفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای
هیچکس ننگرد در روی الا که بمیرد از زیبای جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او
وگفت معرفت بخاموشی نزدیکتر است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر
غذائی اوست و انس راحت وی و معاملت تجارت او و مسجد دوکان او و عبادت
کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا مزرعهٔ او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی
ثمرهٔ رنج او وگفت بهترین چیزی درین روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است صبر است
بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه طالب آنی در هرچه ترا هوا بر آن دعوت کند و حق ترا از آن
نهی فرموده وگفت چیزی که در و شر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا وگفت هر که
نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نداند وگفت از مردم گرد آیند آن را
خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتواند وگفت هر چیزی را کاوینی است
وکاوین آخرت و بهشت ترک دنیاست وگفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت

دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت وگفت چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت بنور شد وگفت دنیا نزد خدای عزوجل کمتر است از پر پشه وقیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود وگفت هرکه وسیلت جوید بخدائی تعالی تبلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی بروی نگاهدارد واو را اهل جنت گرداند وگفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها ترا از مردمان پوشیده کنم وزلتها ترا از لوح محفوظ محو کنم وروز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم ومریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیازمودم چنان بود احمد حواری گفت یکروز شیخ جامهٔ سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن من بودی در میان پیراهنها این قوم وجنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آید از نکتهاء این قوم وچند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب وسنت ودر مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه خدمتکار تو نتواند بودن یا چگونه امید دارد برحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو ووی صاحب معاذ جبل بود وعلم از وی گرفته بود **نقل است** که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند مارا بشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگوی که بحضرت خداوندی میروی که بصغیره حساب کند وبکبیره عذاب وجان بداد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو چه کرد گفت رحمت کرد وعنایت نمود درحق من ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت نمای بودم در میان اهل دین والسلام

باب بست وچهارم در ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود ومقبول انام کلامی عالی وبیانی شافی داشت ودر موعظت آیتی بود ومعروف کرخی را کشایش از سخنان او بود وخلیفه هارون رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المومنین تواضع تو در شرف شریف تر است از بسیاری شرف تو وگفت

حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی وگفت پیش از این مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که آنرا دوائی نیست پس طریق آنست که خدای عزوجل را مونس خود سازی وکتاب او همراز خود کنی وگفت طمع رسنی است در گردن و بندیست بر پای بیفکند از تا برهی وگفت توفیق موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان ووقتی واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عاملان اندک اند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب میبردم وآن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه وجامهٔ نو پوشیده پیش من آمد وگفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت می طلبد بازگرد و بنزدیک ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل من بازگشتم وحال بازگفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام وابن سماک در حالت نزع می گفت الهی دانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان **نقل است** که او عزب بود او را گفتند چرا زن نکنی گفت از انکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانیست و او را شیطانی در دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدائ تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت واکرام کرد اما هیچکس را آن آب وروی نیست که این قوم که تن در رنج وتعب داده

اند وبار عیال کشیده والسلام

باب بست وپنجم در ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین ودولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده تبن مطهر آن فلک بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود ومقتدای مطلق واو را لسان الرسول گفتندی وشحنهٔ خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را

همه حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی ابن موسی الرضا به نیشاپور رسید
و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شترش می کشید بمیان شهر در آمد پیراهنی
پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطهٔ کتاب بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند
بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نمی توانیم دیدن و او واعظ بود تنی چند معدود به مجلس او
آمدندی و با این همه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند
و دست از فساد باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن
مخلوق ست و نمی گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افگندی و بدر
زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون
از زندان خلاص یافت عبد الله بن طاهر که والی نیشاپور بود رسید اعیان شهر او را استقبال
کردند و سه روز جملهٔ شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف مانده که ما را
بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علماء
ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبد الله ابن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام
ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شد
شیخ احمد سر در پیش افگنده بود تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن سر بر آورد و در عبد الله
نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو روئی اکنون منظر بیش از آنست نیکوتری پس این
روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت مکن عبد الله عزم خدمت محمد ابن اسلم
کرد محمد او را بار نداد عبد الله بدر خانهٔ او همچنان سوار بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون
آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون نظر عبد الله به محمد اسلم رسید از
اسپ در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن
دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک ست او را دوست میدارم بفضل خود این بد را در
کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد در مسجدی سخت با برکت و او غرب
بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانهٔ او آب روان بود و او را آب روان می بایست در
این مدت از آنجا کوزهٔ آب بر نگرفت و گفت این آب مردمانست چون سبیلش از حد

در گذشت آب از چاه برکشید و در جوئی ریخت و کوزهٔ آب از جوی بر داشت بعد از آن
به نیشاپور آمد نقل ست که از اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم ناگاه ابلیس را
دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای ملعون اینچه حالت ست گفت
اینساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از هیبت او اینجا افتادم و نزدیک بود که از
پای در افتم نقل ست که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی وقتی جهودی
بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بود و
تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این بردار چون برداشت حالی زر شد جهود گفت در دینی
که بدست عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد نقل است
که ابو علی فارمدی در نیشاپور به مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه همانا که سایلست یا مسئول اما آن مرد ست
اینکه بدر وازهٔ خفته ست و اشارت به محمد بن اسلم کرد نقل ست که در نیشاپور بیمار
شد همسایهٔ او را شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که ازین رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار
شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش می بردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی بر
جنازهٔ پوشیدند و نمد که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افگندند دو پیرزن بر بام بودند گفتند محمد
ابن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

باب بیست و ششم در ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام مکنت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق
و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار ست در ورع همتا نداشت و در
عبادت یگانه بود و معتقد فیه تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرد که چون من وفات کنم سر من
بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانهٔ خود
این را پرورده ام و هیچ شبهت درو نیست احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت
و دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری ست حلق مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در

نیشاپور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق
تعالی بروی غالب بود که مزین خواست تا موی لب او راست کند و او از ذکر لب
میجنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن
تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامهٔ بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب کند و فرصت نمییافت تا
روزی در میان اقامت مرید را گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس
که بخدای مشغول باش والسلام واحمد بازرگان شخصی بود که چندان حرص دنیا بروی غالب
بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب
رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام آور دیگر باره طعام آورد همچنان بحساب
مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را دید که در خواب ست انگشتی طعام بر لب
و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده دید گفت طشت آر پنداشت که
طعام خورده ست وقی خواهد کرد نقل ست که احمد بن حرب فرزندیرا از آن خود بر توکل
تحریض میکرد و گفت ای فرزند هرگه ترا چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز بده
و اهل خانه را گفته بود که هرچه او خواهد در حال از سوراخ در اندازید مدتی چنین بود روزی
اهل خانه غایب بودند او بر قاعده هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد
اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می
آمد پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته ست نقل ست که بزرگی گفت به مجلس
احمد حرب بگذشتم کلمهٔ او را بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سالست
تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود نقل ست که شبی بصومعهٔ خود رفت بعبادت
و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران در خانهٔ افتد و کتاب تر شود
آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می آمد بخانه فرستادی احمد
از آن خاطر توبه کرد نقل ست که روزی سادات نیشاپور بزیارت او رفتند
و او را پسری بود عظیم رند پسر از در خانه مست در آمد و رباب در دست بر ایشان
بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری در خاطر سادات پدید احمد گفت معذور دارید

که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق صحبت افتاد این پسر در وجود
آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانهٔ سلطان آورده بودند نقل ست که همسایهٔ
گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد و دزدان بردند شیخ احمد چون بشنید
یاران را گفت بیائید که همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده ست تا غمخواری کنیم اگرچه گبر ست
همسایه ست برخاستند و بخانهٔ بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ
داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ شیخ نهد پنداشت که بچیزی خوردن
آمده ست زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بپرسش تو آمده ایم شنیدیم که
مال تو دزد برده اند بهرام گفت چنین ست اما در آن سه شکر واجب ست یکی آنکه دیگران از
من بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمهٔ با منست سیوم آنکه دین با منست دنیا بردند
احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسید که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر
چرا آتش پرستی گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفائی نکند که چندین هیزم بخورد او داد
ام تا مرا بخدای عز وجل رساند شیخ گفت عظیم غلط کردهٔ که آتش ضعیف ست و حساب کار ازو
برگرفتهٔ باطل ست که اگر طفلی پارهٔ آب بروی ریزد بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه
بقوی رساند و قوت آن ندارد که پارهٔ خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه رساند و آتش
جاهلست از مشک و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است
دیگر آنکه هفتاد سالست تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو دست
در آتش زنیم تا بنگری که وفای تو نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفت که چهار
مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم شیخ گفت بپرس بهرام گفت
حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرانید و چون
بمیرانید چرا برانگیخت شیخ گفت بیافرید بخالقی تا او را بشناسند و رزق داد تا برزاقی او را
بشناسند و بمیرانید تا بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند
بهرام چون این بشنید گفت در خاطرم افتاد تا این آتش که گفتی بیازمایم آتش آورد و شیخ
دست را در آنجا نهاد ساعتی نیک و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آنرا بدید

گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و
بیهوش شد ساعتی بود بهوش آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت
گفت در دلم ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی
گذاشتی عاقبت چه خواهی آورد **نقل است** که احمد در همه عمر خود هیچ شب نخفتی یارانش گفتند
اگر شبی بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند
و او نداند که از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد
و غیبت کند و بگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زر من خرج کند
و گفت از خدای عز و جل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چنانکه دانید و
گوش دارید تا دنیا شما را چنانکه فریفته کان گذشته فریفته نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

باب بست و هفتم در ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله
علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بسر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه و در زهد و ریاضت
و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت
از و برنیامده بود و یکقدم بی صدق و اخلاص برنگرفته تا حدی که جنید گفت او صدیق زمان ماست
و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتهای نفس کلمات است و تصانیف
معتبر و نکته او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب
دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند
او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه
در دست است دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست که روزی یارانرا گفت عمریست
تا من رنج شما می کشم باری هیچکس چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین
غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل
کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی

باشد و مرا شایسته میباید گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای
تعالی بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله می پرسید
مگر بادی از وی رها شد و خجل گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی شنوم که گوش گرانست
تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او نشنید و تا آن
زن در حیات بود خود را کر ساخته بود و او را اصم از آن گویند **نقل است** که در بلخ
روزی مجلس میگفت و گفت الهی هر که درین مجلس گناهکارتر است او را بیامرز نباشی
حاضر بود چون شب در آمد نباشی شد و سر گور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس
حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه میروی نباش توبه کرد محمد رازی گوید
چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که
در میان بازار میگذشت شاگرد او را بقالی گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی
سیم بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مواسا کن گفت نمی کنم حاتم در خشم شد ردا از
خود از دوش برداشت و بر زمین زد میان بازار پر زر شد گفت آنچه حق تست بردار
و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال حق خویش برداشت و از حرص دست
بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد **نقل است** که یکی حاتم را بدعوت میبرد
اجابت نکرد الحاح نمود گفت لابد شرط بیایم یکی آنکه هر جائی که خواهم بنشینم دوم انچه خود
خواهم بخورم سیوم انچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف
النعال نشست گفتند انجه جائی تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهادند
حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام
و سفره بر گرفتند پس میزبانرا گفت تابه آهنین گرم کن و بیار همچنان کرد و حاتم پای بر آن
تابه نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا
قیامت از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انگارید که این عرصات است
یکبیک پای بر این تابه نهید و هرچه درین خانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را
طاقت این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی

ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم خانه شد
نقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا
از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزی دهنده
آسمان روزی دهنده زمین مردیکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن گاه حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم
گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگوئی
حاتم گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت این همه سخن است حاتم
گفت سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید
حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که وفی السماء رزقکم گفت پنداشتم که از روزن خانه
می آید اکنون ستان بخسپ تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهوارستان خفته بودم و
روزی در دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که بدرود ناکشته گفت موی سرت که
بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا روزی
بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد و توبه
کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و نهانی میان
خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت
کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله خزائن
السموات والارض **نقل است** که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی می جوئی گفت
بلی حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد که اگر گویم
پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه میجوئی چیزیکه
از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزیکه حاضر بود فرو ماند در این
مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب
و نه سنت چه جویم چیزیکه از این هر سه نیست و طلب کردن چیزیکه او خود ترا میجوید بقول رسول
صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم اصم که آن مرد را داد انیست علینا ان نعبده

کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا **نقل است** که حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت
هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن
گوید کجا باشی گویم در گور گوید ناخوش مردی که توئی و مرا بگذارد و برود **نقل است** که
با زن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه ترا چند رها کنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم
گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت
پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و
برفت اما روزی دهنده اینجا است و گفت بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکشد
دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا چه حکم کرده اند و او کاردی میجست ناگاه
تیری برو آمد و بیفتاد و بمرد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا **نقل است** که بسفر خواست رفت
یکی گفت که مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای عزوجل یار بس و اگر همراه خواهی کرام
الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت
بس و اگر واعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا پسنده نیست دوزخ ترا بس و روزی
حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن بر صراط
است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت روزی
تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز
در حق عاصی نباشم **نقل است** که حاتم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است
گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچکار آید یکی حاتم را گفت
ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا
و یکی از مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو بکنم وضوی
باطن بکنم ظاهر را باب کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام
ابراهیم را در میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ
و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیری
گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قراتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی

بحلم و سلامی بشکر نماز من همچنین بود **نقل است** که روزی جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت ونمیتوانستید در آن طاعت زیادت کردن ونه گناهان را عذری خواستن اگر امروز بعذر دنیه مشغول شوید عذر حق امروز کی گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت وخشنود کردن خصمان وسیوم ترس آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک وگفت خدائی تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حرثیه واخلاص در نومیدی از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات وگفت حذر کن از مرگ در سه حال که ترا بگیرد کبر وحرص وخرامیدن اما متکبر را خدائی عز وجل ازین جهان بیرون نبرد تا بچشاند اورا خواری از کمترین کس از اهل وی وحریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر گرسنه وتشنه گلویش را بگیرد وگذرنده تا چیزی بخورد واما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان تا اورا نغلطاند در بول وحدث وگفت اگر وزن کبر زاهد وعلماء روزگار ما کنند قرایان لبسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک وگفت بجاهای پیراسته و باغهای آراسته غره مشوید که هیچ جای خوب تر از بهشت نیست وآدم دید آنچه دید و دیگر به بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس علیه اللعنة با همه طاعت دید انچه دید و دیگر بکثرت کرامت وعبادت غره نشوی که بلعم با چندان کرامت و بار نامه دید آنچه دید خدا در حق او فرمود فمثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان وعالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر از مصطفی علیه الصلواة والسلام نبود ثعلبه در صحبت او بود وخویشان وی میدیدند واورا خدمت میکردند وسودی نداشت وگفت هرکه در راه دین در آید او را سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض وآن گرسنگی است وموت الاسود وآن احتمالست وموت الاحمر وآن مرقع داشتن است وگفت هرکه به مقدار یک سبع قرآن وحکایت مشائخ در شبارزوی بر خود عرض نکند دین خویش بسلامت نگاه نتواند داشت وگفت دل پنج نوعست دلی است مرده ودلی بیمار ودلی غافل ودل منتبه ودلی صحیح ودل مرده دل کافرانست ودل بیمار دل گناهگارانست ودل غافل دل شکم خوارانست ودل منتبه دل جهودانست قال الله تعالی وقالوا قلوبنا غلف ودل صحیح دل هشیار

است با طاعت بسیار وخوف ملک جبار وگفت سه وقت تعهد نفس کنی چون عمل کنی بیاد دار که خدای عز وجل ناظر است بتو وچون سخن گوئی یاد دار که خدای می شنود آنچه میگوئی وچون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی وگفت شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن وشهوتیست در گفتن وشهوتیست در نگریستن در خوردن اعتماد بر خدای عز وجل نگاهدار ودر گفتن راستی نگاه دار ودر نگریستن عبرت نگاهدار وگفت در چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا ودر گفتن بی طمع ودر دادن بی منت ودر نگهداشتن بی بخل وگفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد وآنچه منع کند بشک منع کند واگر نفقه کند در معصیت کند ومؤمن آنچه گیرد بکم رغبتی وخوف گیرد واگر نگاهدارد بر وسخت بود واگر نفقه کند خالصا لوجه الله تعالی بود وگفت جهاد سه است جهاد سر با شیطان تا وقتیکه شکسته شود وجهادیست در علانیه باداء فرایض تا وقتیکه گذارده شود چنانچه فرموده اند تمام فرض بجماعت آشکارا وزکواة آشکارا وجهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد وگفت مردم را از همه کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش وگفت اول زهد اعتماد است بر خدائی ومیانه آن صبر است وآخر آن اخلاص است وگفت هر چیز از زینتی است وزینت عبادت خوف است وعلامت خوف کوتاهی امل است واین آیة برخواند لا تخافوا ولا تحزنوا وگفت اگر خواهی که دوست خدائی عز وجل باشی راضی باش بهرچه خدای کند واگر خواهی که ترا در آسمانها شناسند بر تو باد بصدق وعده وگفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن وتجهیز میت ونکاح دختر بالغه ووام گذاردن وتوبه از گناه **نقل است** که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمی کنی گفت از انکه در گرفتن ذل خود وعز او می بینم ودر ناگرفتن عز خود وذل او می بینم ویکبار قبول کرد گفتند چون بدو قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم **نقل است** که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است اورا طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدائی تعالی میفرماید قل متاع الدنیا

قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

باب بست وهشتم در ذکر سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف واز کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت واز علمای مشایخ بود واز امام عهد و معتبر بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بوده و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علمای ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است و فراست او تا حدی بود که از و نقل کنند که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود اندر نماز خالم محمد بن سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل بخسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او میکردم تا چنان شد که خال خود را گفت که مرا حالتی می باشد صعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت تا کی گفتم تا ابد و گفت ای کودک پنهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه ازین پس بزبان بگوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاهدی سهل این کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس از آن او را خبر دادم گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال برآمد خال گفت نگاهدار ترا آنچه آموختم و دایم بران باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمرهٔ این خواهد بود پس سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای عزوجل با او بود و ویرا می بیند چگونه معصیت کند خدای تعالی بر تو باد که معصیت نکنی پس در خلوت

شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستاد گفتم من می ترسم که همت من پراگنده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او نان جوین بودی بدوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد در خواستم تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از علمای بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی وی را پرسیدم جواب داد بنزدیک وی بایستادم مراز و فواید بسیار حاصل گشت پس به تستر آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی بهیک درم مرا جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی بیک اوقیه روزه گشادمی بی نان خورش و عزم کردم که هر سه شبانه روز روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت روز پس به بیست و پنج روز و بروایتی به هفتاد روز گاه بودی که در چهل شبانه روز بادامی مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد قوت از گرسنگی بود و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزهٔ او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود نسبت او را باز هد و علم کردندی بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را بمخالفت شرع منسوب کرد و تکفیر کرد نزد عوام و بزرگان و سهل سر آن نداشت که با او مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها را بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پارهٔ برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنرا که دنیا از و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش ازین آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا نه تو چیزی نخواستم

اکنون پارهٔ نان و ماهی ده تا بخورم و ترا پیش تا مکه برنجانم بکوفه در آمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت
این شتر را روزی چند کرایه دهند گفت دو درم شیخ گفت شتر را بگشائی و مرا در بندی تا نماز
شام یکدرم بدهید شتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاهی یکدرم بدو دادند نان و ماهی خرید
و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شب کار ستوران
کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز به تستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت و هرگز
پشت بدیوار باز ننهاد و پائی دراز نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت
پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ
نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت پائی بربسته
گفت چه بوده است گفت درد خاسته است گفت اندکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب
کردم در آن وقت بود که او را درد خاسته بود یعنی موافقت شرط است و واقعه باز گفتند
ذوالنون گفت کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند نقل است
که روزی سهل تستری پای گرد کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش ازین
نمی کردی گفتا تا استاد زنده باشد شرط مرید را ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون
درگذشته بود نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند
گفتند اینکار کسی است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوات است او را طلب کردند و
بفرمان حکم اولوا الامر اجابت کرد چون پیش او بنشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه
کند بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان در بندند همه را رها باید کرد و توبه باید کرد عمرو لیث
چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت با او نمودی عز طاعت من بدو
نمای و چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان چون
این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر وعرضه کرد هیچ قبول نکرد
و از انجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قرض که کرده بودیم میگذاردیم
به بودی مرید را گفت ترا از زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه دشت و صحرا دید زر گشته
و لعل شده گفت کسی را که با خدای عزوجل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی گیرد نقل

است که چون سهل سماع شنیدی او را وجد پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی
و اگر زمستان بودی عرق میکردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما او را سوال کردندی
گفتی از من مپرسید که شما را از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد نقل است
که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از موذن
این مسجد بپرس که وی مردی راست گوست گفت موذن که من این ندانم لیکن درین روزها
در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا بمردی و شیخ ابوعلی دقاق گفت
که او را کرامات بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند نقل است که یک روز
در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان
بود یکی از بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بترسیدم
گفتم در آیم گفت در آی که کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد
مرا گفت در نماز آدینه چگونی گفتم میان من و مسجد یکشبانه روزه راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم
خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم و در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند
و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع بنزدیک او آمدندی و ایشانرا اطعام کردی و قوتی
دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند و سهل از بسکه قیام کرده بود وریافت کشیده
بر جای بماند و حرقة البول او را پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی و پیوسته ظرفی با خود داشتی
اما چون وقت نماز در آمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بمنبر بر آمدی همه عرقش
برفتی و همه درد پای زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت
از وی فوت نشدی نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن مرد
میگفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان شد که آن مرد که اگر
خود را بخواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول
شو تا چنان شد که همه روز کارش مستغرق آن گشت وقتی در خانه بود چوبی از بالا در افتاد
و سرش بشکست و خون بر زمین میچکید و همه نقش الله الله پدید می آمد نقل است که
ربیع را روز بیگاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سهل روی فرا اصحاب کرد

وگفت مرد بحقیقت باینکار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نبیند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و بهر صفت که خلق او را ببینند یعنی همه حق را بیند نقلست که در پیش مریدی حکایت میکرد که در بصره نانوائی هست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و ببصره رفت نانوا را دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت نانوا آن باشد چون چشم بروی افتاد گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سوالی کرد نانوا گفت چون در ابتدا بچشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود نقلست که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی کند تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطوافگاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت ای سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را بیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد نقلست که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از مسایل حقیقت میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی و بزیر آب شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی یک موی بر وی تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که در این مدت هیچ نخوردی و با هیچ کس ننشستی تا وقتیکه برفت نقلست که سهل گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم و خلایق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جائی یکی را میگرفت و در بهشت میبرد گفتم اینچه مرغیست گفتند حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند وگفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناکترین چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود

بر در برمن فلان فرد شدی

گفتند خوف خاتمت وگفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد در وی دمید وکنیت او ابو محمد کرد و در جملهٔ بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جملهٔ بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتداء جملهٔ اشیا بنام او کرده اند و ختم جملهٔ انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد وگفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اثبات دلهای بندگان بخداوند جهان وگفت ابلیس را دیدم در میان قومی بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید سخن نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آنوقت حاضر بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی وگفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم مگر بشبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا آن شب در طاعت بود و آن شب مزد آن گرسنگی و دست از طعام بشبهت کشیدن با ثواب اعمال جملهٔ خلایق برابر کردند نفروخت وگفت اگر شکم من پر خمر شود دوست تر دارم که از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آرزوها خود سر بر آورد وگفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عز و جل دادن وگفت در شبانروزی هر که یکبار خورد خوردن صدیقانست وگفت درست نبود عبادت هیچکس و او را خالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود وگفت باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت وگفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای عز و جل و چون سیر خوردی طلب گرسنگی کن که سر همه آفتها سیر خوردنست وگفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود وگفت حلال صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکنند نقلست که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید و چند روز برآمد گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت وگفت خلق بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ اند برای عز و جل وگروهی با خلق بجنگ اند برای خدای عز و جل وگروهی با حق

بجنگ اندر برای خود که چرا قضاء تو بر رضای ما نیست و مشیت تو بمشاورت ما نیست و گفت هر که
خواهد که در تقوی درست آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عمل که کند نه باقتدا کند
جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی
نه بیند و در فنا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و زهاد و عبّاد از دنیا و دلهای ایشان
هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که
عمل او کامل نبود و ورع او با اخلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای
عزوجل است و گفت بهترین خلایقان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان بمرگ
پیوندد و گفت جز مخلصی واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را ببلا
حرکت دادند اگر بجنبیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند بپیوستند و گفت هر که خدای عزوجل را
نپرستند باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند
یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرام است بر دلی که در وی چیزی بود که
حق بدان راضی نبود که نوری دران دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن
نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت
آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خلل از وی
افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خدای عزوجل ضایع کند عمر خود را و گفت
هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود
که بتدبیرها و علتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حق تعالی بتدبیر او باز
گذارد و هم بدین جهان او را دور اندازد و بدان جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علما
سه قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش
با اهل آن میگوید و عالمیست که میان او و میان خدای تعالی است آنرا با هیچکس نتواند گفت
و گفت آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس از روی زمین که بخداوند جاهل بود مگر آنکه
خدای تعالی را برگزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل
نیست و گفت بدین فخرها به فقرا بچشم حقارت منگرید که ایشان خلفاء انبیا اند کسی گفت علم

شما چیست گفت این علم ما بتعرف نیاید و لیکن آن علم بتکلف رها نتوان کرد چون آن حدیث بیاید خود
آن همه از تو بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت
رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگرچه ترا برنجانند
و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا به
رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت اول چیزی که
مبتدی را لازم اید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه
بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم
او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای
تعالی نگذارد و حق خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمردیم هیچ میسر نشود
تا یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است
و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی
نیک بدل کند و گفت آدمیان از دو چیز هلاک گردند طلب عز و خوف درویشی و گفت هر که دل
وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه
که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب
نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر
از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عزوجل نزدیک تر از افتقار بخدای و گفت هر که
مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزائن پادشاه اطلاع نبود
و گفت بوی صدق نیابد از هر که مداهنت کند غیر خود را و مداهنت با خود ریا بود و گفت هر که
با مبتدعی خو کند سنت از وی ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد
و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است
در عقبی و گفت هر که در بهشت شد ایمن شد از بلا همچنین هر که بر جادهٔ سنت باشد ایمن شد از
هوا و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن
کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جادهٔ سنت و هر که اهل

توکل هست درست نیست کسب او مگر به نیت معاونت خلق تا دل خلق از وی فارغ گردد و گفت
اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از ان قوم مباش که صبر بر تو نشینند و گفت اهل جمله آفتها اندکی صبر
هست در چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز هست از انکه شکر او تواند گذارد تا بحد
شکر شکر تواند رسید و گفت خدای عز و جل را در هر ساعتی عطا هاست و بزرگترین عطاها
آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست بر تر از فراموشی حق و گفت
هر که بخواباند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ
مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت
عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان ننهد و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن
عزیزتر معرفت خود آنجا بنهادی و گفت عارف آنست که هرگز طعم او نگردد و هر دم خوش
بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای ع م
و هیچ زاد نیست الا التقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز
نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من تو انصاف نمیدهی ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود
میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای
فرزند آدم فردا قیامت که حاضر آئی چه عذر آری و گفت خدائی تعالی خلق را بیافرید و گفت
با من راز گوئید و اگر راز نگوئید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز
دل زنده نشود تا نفس نمیرد و گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک
گشت چنانکه گفته اند بادشاه تن خود بادشاه هر تنی هست که هرگز هیچ خصم با تو بر نیاید چون با وجود
بر آمده باشی و بر که النفس بروی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان
بود با نفس و گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت هوا نفس و گفت
هر که نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت غرقه
شد در دریا اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام
معرفت آنست که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد
یعنی خاطرهای بد اضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه بنشان او شناسند

و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشتهٔ بر وی گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را
بنماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبهٔ قرا نومیدی بیش از ان
بود که از توبهٔ کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد بدان در دل
و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است پس انابت پس توبه
پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آنست
که صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع گردد از بشر و یکسان شود
در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردنست و با خدائی عز و جل آرام گرفتن
و از خلق گریختن و گفت توکل حال انبیاست هر که در توکل حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذارد و
گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد
او را بگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح
نتوان کرد الا بترک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز هست یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید
نپذیرد و چون پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقین و مکاشفهٔ
غیبی و مشاهدهٔ قرب حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته هست
بتو رسانم برساند و گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن باشی و گفت
توکل دلی را بود که با خدائی عز و جل زندگانی کنی بی علاقتی و گفت جملهٔ احوال را رو و پشت و قفا
نیست مگر توکل را که همه روی است بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده
در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف و رجا از لطف و کرم
بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم
توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای هست گویم
دوستی با خدائی بود نه بر خدای و گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت
دور بودن و گفت هر که را خدای عز و جل دوست دارد عیش او وارد و گفت حیا بلندتر است
از خوف که حیا خاصان را بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای
عز و جل و گفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم نترسی و گفت

خوف نر و رجا ماده است و فرزند هر دو ایمانست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دور بودنست از مناهی و رجا شتافتن است باداء اوامر و علم رجا درست نیاید الا خائف را و گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خائف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت هست گفت تو خدای را نشناختی که از قطیعت نترسی و گفت صبر انتظار فرجست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و آخر آن مزبله خواهد رسید و دوم در ملبوس که مندرس و ناچیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیاست و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا برابر دوست گرفته است و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت نفس را شر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی خدائیست و گفت انس با کسی گیر که نزدیک اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب داد به یقین و گفت روغن نگاهدارید تا عقلتان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجهٔ عارف و معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و آن اول رضا است و رضا اول موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس ندهی جز بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من

شمار

شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده چیست گفتند عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشهٔ معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کنند گفت بدانکه روز خیانت نکنند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگوئی گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوئی تا آخری کنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر و بخشودن و گفت روی آوردن بخدای زهد است پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق بینند آرد گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزها بسیار هیچ نخورد کجا میشود آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی را سه منزلت است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفاست یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بیخوابی و تنهائی و وکم خوردن و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ می آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نه بیند که در آن بود گفتند از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن را نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه حال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر کس نه و سهل عبدالله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی بسبب او براه

بازآمدند و آنروز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرید داشت آن مردان مرد بر بالین نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرد عالم شاگرد بود گبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید و شاد دل را بخوانید برفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و درگذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر و زنار بر میان گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیامد که آن زنار گبری را ببری اکنون ببریدم و کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهید که بقیامت ما را ببینید بجوانمردی بر شما باد که همه زنارهای باطن ببرید این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجیب ظاهر شد **نقل است** که آنروز جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جهودی هفتاد ساله چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا چه حالست چون جنازه برسید آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت فرشتگان از آسمان فرود می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت بگفت و مسلمان شد ابوطلحه مالک گفت سهل آنروز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آنروز که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده **نقل است** که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد چون نگه کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری بحق آن خدای که این سر تو ارزانی

داشته است که چیزی بما نمائی مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت یا سهل میگویند که اهل گور را که لا اله الا الله وحده لا شریک له گفته باشد تاریکی گور نبود راست است سهل جواب داد که راست است

باب بیست و نهم در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطایف و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد گفت بگو ثالث ثلاثة گفت نه بل هو الله الواحد هرچند معلم میگفت بگوی ثالث ثلاثه است او میگفت یکی هرچند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین که او خواستی ما موافقت کردمی وی برفت و بر دست علی ابن موسی الرضا رحمة الله علیه مسلمان شد بعد از ان چند گاه بیامد و در خانه پدر بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزیکه ترا از آن چاره نیست بپرس چیزی بپرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آنست **نقل است** که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد و برگرفت و برفت معروف از پس او میرفت

تا به ورسید باوی سخن گفت و سر در پیش افگند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک
قرآن خوان داری گفت نه گفت مصحف بمن ده و مصلی از آن تو آن زن از علم او شگفته
ماند و بهره و باز داد معروف گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و برفت و از
شرم آنرا نگرفت **نقل است** که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
از ایشان در گذشتند و بلب دجله رسیدند. یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی
این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگری معاودت نکند.
معروف گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری
در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا شیخ ما سر این نمیدانیم
گفت توقف کنید. تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند. و خمر بریختند. و گریه
بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد
بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسد **نقل است** که سری سقطی گفت روز عید معروف را
دیدم که دانه خرما می چید گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگریست گفتم چرا میگریی
گفت من یتیم ام و کودکان را جامه نوست و مرا نه این دانها را می چینم تا بفروشم و ویرا جوز
خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت این کار را من کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن
کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم و دل شاد کردم در حال در دل من نوری
پیدا شد و حال من دیگرگونه گشت **نقل است** که روزی معروف را مسافری رسید
و در خانقاه قبله را نمیدانست روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را
معلوم گشت خجل شد گفت آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف
چکار آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد **نقل است** که معروف را
خالی بود که والی آن شهر بود روزی در جائی خراب میگذشت معروف را دید نشسته
و نان میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم پس سر بر آورد
و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از پر چشم و روی خود را بپوشید

معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از وی شرم دارد خالش خجل شد از آن گفتار خویش
نقل است که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله
تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا نرسم و بمیرم **نقل است** که یکبار شوق بر وی غالب
شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن
ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفا بی خلاف دوم ستایش
بی جود سیوم عطای بی سوال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که
او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی
آنست که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای
بود و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر بر او بگشاید و در سخن
شر بر او فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری
خواهد بر عکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ
شدن اندیشه از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت
بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقت
است و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست
خلایق است و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی میدانم
بخدای تعالی نزدیک تر از آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچ نبود که کسی از تو خواهد و گفت
چشم فرو خوابانید و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم
و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از دل بیرون کنی که اگر
اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید. و سوال کردند از
محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است و از فضل او و گفت
عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه همگی وجود در نعمت است **نقل است** که یک روز
طعامی خوش میخوردند او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با اینهمه
یک روز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از وی چیزی

خواست گفت توکل بر خدای کن تا خدای باتو بود و باز گشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق نه ترا منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در نهان داشتن است و دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی که حال اجابت افتد **نقل است** که شیعه سی ویک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او را تریاک مجرب میگویند که هر حاجت که بخاک او برند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد همه اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا هر قوم که از زمین بر دارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامدند و برداشتند و هم آنجا دفن کردند **نقل است** که یک روز روزه دار بود روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله من شرب خدای رحمت کناد برآنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار بودی گفت بلی لیکن بدعا او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای تعالی باتو چه کرد گفت مرا در کار دعا سقا کرد و بیامرزید و محمد ابن الحسین رحمة الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هرکه بکلی بخدای تعالی باز گردد خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست بداشتم مگر خدمت علی ابن موسی الرضا رضی الله عنه این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که

شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون کسی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند تو نیکوتر میدانی بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما واله گشته است جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بلقاء ما از خود نیاید

باب سی ام در ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دایره لایقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و در بار اندوه دریا بود و کوه حلم و ثبات و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دوکانی داشت پرده در دوکان آویخته بود هر روز بهزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لگام بزیارت او آمده پرده از آن دوکان برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لگام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غایب نشود **نقل است** که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از ده دینار نیم دینار سود بخواهم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت **نقل است** که در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت گفتند دکانت بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دوکان او نسوخته بود چون اینحال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از و پرسیدند که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدوکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله آنروز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد گشت روزی دیگر معروف کرخی می آمد

بحق که معروف کرخی از دوستی تو واله گشته است و بجز بدیدار تو بیهوش باز نیاید

کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت خدای تعالی دنیا را
بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکت
دعای او وکس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بجدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم
در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری
مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزر بانگبین میخواهد و ندادمش و گفت هر روز چند
بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد و گفت خواهم
که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر برادری
پیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند
و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال نکردمی مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شدی
که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی پیش سری سقطی رفتم میگریست گفتم
چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد شود من در خواب
شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر ننهاد و بیزد تا سرد شود پس کوزه
را بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید گفت سفال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاده بود
جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه شوم رفتم بر در مسجد
شخصی هایل دیدم ترسیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را
بسزا شناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس لعین گفتم می بایست تا ترا میدیدمی گفت
آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن من چه بود
گفتم خواستم که پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا
شان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم
اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ بینی گفت بینم آنگاه که در سماع و وجد افتند بینم
شان که از کجا مینالند چون این بگفت ناپدید شد چون بمسجد در آمدم سری را دیدم
سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان
خدای را عزیزتر از آنند که ایشان را بجبرئیل نماید بابلیس لعین کی نماید جنید گفت با سری

سقطی بجماعتی از مخنثان برگذشتیم بدل من درآمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت که
هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ و نه
بر مخنثان گفت هرگز نی جنید گفت بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر پرسیدم
که چه بوده است گفت برنائی از پیریان بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد چون جواب
دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم پری آب شده بود نقل است که پیری خواهری
داشت دستوری خواست که این خانهٔ ترا بروبم اجازت نداد و گفت زندگانی من کرای
این نکند تا روزی خواهرش در آمد پیرزنی را دید که خانهٔ او میرفت گفت ای برادر مرا
دستوری ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نامحرمی آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار
که این دنیاست که در عشق ما سوخت و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست
تا از روزگار ما او را نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم
هیچکس را بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که او را نقل است که هر که سلامش کردی روی
ترش کردی و جواب گفتی از سر این معنی پرسیدند گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است
که هر که سلام کند بر دیگری صد رحمت فرود آید نود آنکس را بود که روی تازه دارد
من روی ترش کردم تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود درجهٔ ایثار از
آنچه ایثار او کرد زیادت است چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوئیم نحن نحکم بالظاهر
روی ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا
از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد نقل است
که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورست که در جهان
انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال است حدیث یوسف بر باد برده ندائی بستر
او رسید که یا سری سقطی دل را نگاهدار دیوسف را بوی نمودند نعره بزد و بیهوش بیفتاد
و سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای آنکس
است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند نقل است که کسی پیش سری طعامی آورد
گفت چند روزست تا هیچ نخورده گفت نخورم گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است

نگرسنگی نفقر **نقل است** که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی را بر سر
کوهی بدید چون بوی رسید سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت
چه میخوری گفت هو گفت اینک میگوئی هو از خدای تعالی را میخواهی نعره بزد و جان بداد
وجنبید. گفت روزی سری از من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که موافقت
است و گروهی گفته اند که اشارت است و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود
بگرفت و بکشید از دستش برنخاست گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او
خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت و سری گفت
که بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بر روی زنی خبر ندارد و دران خبری بود
اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبر می یابم که مردمان بر من
می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم الهی تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول کردند تا من
ایشانرا بکار نیایم که من نخواهم که ایشان به پیش من آیند **نقل است** که یکی سی سال بود
که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای سری گفتند چگونه گفت
روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم که آشنا است
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخودش
مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینهٔ من فرود آمد و کار من بدینجا رسید
نقل است که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن
یزید کاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرداگرد او آمده گفت باش تا مجلس این مرد
رویم که بچند جای میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سری برفت که در هژده
هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای چنان عاصی نشود
که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سری
جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش برفت پس همچنان گریان برخاست
و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و
غمگین روز سیم تنها پیاده با جامهٔ درویشان پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سری آمد

وگفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانید میخواهم که از خلق
عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز
بجماعت نگاهداری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای
زنی و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس
از آنجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیرزنی روی و موی خراشیده
و کنده بیامد نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه
روی بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز میگشت گریان و گدازان اکنون چند روز است
تا غایب شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار بکن از بس که زاری کرد سری را رحم آمد
گفت دلتنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا
را مانده و تایب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و آن
پیرزن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قد چون
سروش دوتا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات
دنیا برهانیدی ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد
در آمد و عیال او با پسری کوچک در آمدند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که
هرگز ندیده بود بدید جامهٔ کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خویشتن را در کنار او افگند و عیال
و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه برآمد سری گریان شد عیال بچه را در پیش
او انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود ببر هرچند کوشیدند تا او را بخانه برند سود
نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد گفت
مادرت زاری کرده بود و من از وی پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش
گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی چون او طلب پدر کند چگویم پسر را با خود ببر احمد
گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و پارهٔ گلیم بر او انداخت و زنبیل در دست
او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند را در ربود

احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه در آمد و گفت مرا
احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید
در گورخانه بر خاک خفته و نفس بآخر آمده و زبان می جنبانید سری گوش کرد میگفت لمثل
هذا فلیعمل العاملون سری سر او برداشت و بر کنار نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید
گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس وفات کرد سری گریان
روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند
خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان
شونیزیه شو و نفس سری چنین بود که از و مریدان چنین میخواستند و اگر از وی جنید خواست
خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار جوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید و ضعیف
شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که این سخن میگفت هیچ جوان طاقت عبادت
او نداشتی و گفت سی سال است که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی
آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود
را به از برادران مسلمان خواستم و بر سلامت دنیائی حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت
اگر یک حرف از وردی که مراست فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید
از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت ماند دین
او براحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت
است و روزگار تنهائی و گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی
برد و جامه که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت
که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر بود
امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس لعن از کبر بود و زلت آدم از شهوت
و گفت اگر کسی در بستان رود که درو درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان
فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکرست واستدراج از وی بباید ترسید
و گفت علامت استدراج کوریست از عیوب نفس و گفت مکر قبولیست بی عمل و گفت

اد

ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که
عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجز آید هزار مدار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان
موافق فعل نیست اما اندکست کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت نشناسد
زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه دون اوست
او را و گفت زبان تو ترجمان دل تست و روی تو آئینه دل تو بر روی تو پیدا آید آنچه در دل
پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید
و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاهی حرکتی میدهد و دلیست مثل پری که با باد
بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت دلهای ابرار معلق بخاتمت هست و دلهای مقربان معلق بسابقت
هست معنی آنست که حسنات ابرار سیات مقربانست و حسنه سیئه از آن میشود که بر و فرود می آید
بهر چه فرود آئی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که ان الابرار لفی نعیم
چون بر نعمت فرود آیند لاجرم دلهائی ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم
بر ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از نجهت چون بر هیچ فرو نیایند
بزنجیرشان ببهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع
یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند و گفت پنج چیزست که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی
دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار
هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم
کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند
کرد و گفت فردا امتانرا با نبیا خوانند ولیکن دوستانرا بخدای باز خوانند و گفت شوق بر
ترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن او خفتن
مار گزیدگان و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها منزلست که حق تعالی فرمود
که ای بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد
و آب نهاد است که زندگی دلها از و بود و آتش رنگست که عالم بدو روشن گردد و گفت تصوف

نامبسته سه معنی رایکی آنکه معرفتش نور ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را برآن ندارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی زایل شود از و و راضی بودنست بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهدست در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم از وی یافتم مگر زهد و گفت هر که بیارآید در چشم خلق آنچه در وی نبود بیفتد از نظر حق و گفت هر که بسیار آمیختن است با خلق از اندکی صدق ست و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ برید مشو بگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت اختیار نکند **نقل است** که یک روز در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت الهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن بزبان واگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانیکه بلهو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم جنید گفت که سری گفت که نمی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند بدافتند و جنید گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش میکردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید گفت چگونه سری گفت عبداً مملوکا لا یقدر علی شیء جنید گفت وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید گفت اگر این سخن پیش از این گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست

باب سی ویکم در ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی

فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دستهٔ کلید بر رسم بسته بود بر شکل بازرگانان هرجا که رفتی پیش سجاده نهادی تا کسی نداستی که او کیست وقتی ولیی بدو رسید گفت بدین کلید ها چه میگشائی که بر خود بسته او جواب نداد **نقل است** که از بزرگی پرسیدند که فتح را هیچ علمی هست گفت بسنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است بکلی ابو عبدالله جلا گوید که در خانهٔ سری سقطی رح بودم چون پاره از شب بگذشت جامهای پاکیزه درپوشید و ردا برافگند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی رح چون بیرون آمد عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش در هوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن دست من کار نمیکند بنگریستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را بنزدیک او بردند و دست از و برداشتند **نقل است** که از فتح سؤال کردند از صدق دست در کورهٔ آهنگری کرد و پارهٔ آهن تافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق اینست و فتح گفت امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمود ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگر درویش را برامید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که غریبانرا حق بود فردا بفلان محلت از خانهٔ من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان بود او را بدست خویش بشستم و آن پیراهن او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا بنزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافاتی کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زینهٔ باشد این بگفت و خاموش شد **نقل است** که روزی میگریست و اشک خون آلود از دیدهٔ او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیدهٔ من خون روان شود که نباید که گریستن من بریا بود نه باخلاص **نقل است** که کسی فتح را پنجاه درم

آورد و گفت در خبر است که هر گرا بی سوال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده باشد یکدرم برگرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و همه کم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد آن دل و گفت وقتی سوال کردم از راهبی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و یحک آنجا که روی آوری آنجاست و گفت که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی بگرداند از هر که جز اوست و چون شیخ وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشتهٔ موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن بسیار تو

باب سی و دوم در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و مرجع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدیکه جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه پدید آمد درگاه و راه چه قیمت پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است **نقل است** که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد او را خلاف نکند یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنوری

تافته اند احمد برفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون نگه کردند در تنور بود و موئی بر وی سوخته بود **نقل است** که کنیزکی را بخواب دیدم که در غایت جمال که نوری از و لامع بود گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از آنست یاد داری که فلان شب بگریستی من از آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد و گفت بندهٔ تایب نبود تا پشیمان نبود بدل استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد بعد از آن لذات انس بود و بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جملهٔ این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او ببرد و براو زوال آید و از لقای حق باز ماند و گفت کسیکه بشناسد آنچه از آن بباید ترسیدن آسان شود بروی دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت رجا قوت خایفانست و گفت فاضلترین گریه گریهٔ بندهٔ بود در فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت بوده است و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی و نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند و سیر گردد باز گردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده اند و گفت نشان دوست داشتن مر خدائی تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیلی نیست بشناختن خدائی جز خدائی تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت اوست و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدائی تعالی از بهر آنکه هر که خدایرا بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس بیند جز مخدوم والسلام

باب سی وسیوم در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود که هر هزار بر روی آب میرفتند و در هوا می پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلندهمت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امرای بلخ بود توبه کرده بود و کس باحمد فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس باحمد فرستاد که من ترا مردانه تر ازین پنداشتم که راه حق بنی راهبر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست پدرش بحکم تبرک او را باحمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخوار در سخن آمد احمد ازان متغیر شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از و بخدای و دلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنث زنان از من بازگیرد تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان کرده است چون کسی چنین بود او از کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود و چون یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت کرد

گفت

گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و شمع و عطر و با اینهمه بیست خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری چه معنی دارد گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز ازان نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زنان ببیند گو در فاطمه نگر. **نقل است** که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان صواب غزا بود بر من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مکر است دیگر گفتم مکر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده است میخواهد که سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مکر ازان میگوید که من او را بشب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیارامد گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر ازان میگوید تا با خلق بیامیزد که در تنهائی ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز آمدم تضرع بحق بازگشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس حق تعالی ورا مقر گرداند تا با من گفت که تو مرا بخلافهای مراد هر روز صد بار میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان پر آوازه شود که زهی احمد خضرویه که درجهٔ شهدا یافت گفتم سبحان الخدای که نفسی را آفرید بزندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوئی ندانستم که زنار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم. **نقل است** که گفت یکبار ببادیه بتوکل فرو رفتم چون پارهٔ برفتم خاری از مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت لنگان لنگان بمکه رفتم و حج بگذاردم و بازگشتم و جمله راه چیزی ازوی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم و می ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح روی به بسطام آوردم و نزدیک بایزید درآمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد وگفت آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختیار او بازگذاشتم شیخ گفت ای مشرک یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود. **نقل است** که گفت

غم درویشی خویش را پنهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه برده بود و در
خانهٔ وی جز نانی خشک نبود چون توانگر باز گشت صره زر بدرویش فرستاد درویش باز فرستاد
و گفت این سزای آن کس است که سر خویش با چون توئی آشکارا کند ما این درویشی را بهر
دو جهان نفروشیم نقل است که دزدی در خانهٔ او در آمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون
بنا امیدی باز میگشت احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول
شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا تهیدست از خانهٔ ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون
روز شد خواجهٔ صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب
نماز تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط
کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای باز گشت و زر
قبول نکرد و از مریدان شیخ شد نقل است که یکی از بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم
در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ
بدین منزلت بکجا میروی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا با چنین مقام بزیارت کسی چه احتیاج
گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجهٔ زایران او را بود نه مرا نقل است که یکبار در
خانقاهی آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب
خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او از اهل خانقاه نیست تا روزی
احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه افتاد خادم او را برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه
برخوان تا دلو از چاه بر آید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت
ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه
از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه ما در برابر دانهٔ تو کاه شد احمد گفت یاران را
بگوی تا بچشم حقارت در مسافران ننگرند من خود رفتم نقل است که یکی پیش احمد آمد و گفت
رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا از این محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی
نویس و در توبره کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد
کاغذی بر آمد بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی می باید کرد مرد عجب

ماند و گفت شیخ وقت مرا دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک دزدان رفت که راه زدندی
و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان گفت که این کار را یک شرط است که هر چه بفرمایم
بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود کاروانی بزدند و شخصی را که در آن میان مال
بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند و آن نوپیشه را گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد
و با خود گفت که این امیر دزدان چندین کس را کشته باشد اگر من او را کشتم بهتر که این مرد بازرگان را
مرد در این اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمدهٔ سبک باش و الا از پی کاری دیگر رو مرد
گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولی تر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و سر مهتر دزدان
بینداخت دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص یافت و آن مال بسلامت
بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد
احمد هفتاد شمع بر افروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبتی
ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از بهر خدای بر افروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد
آب و خاک بر آن شمعها میزد یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که
این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسائی رسیدند مهتر
ترسایان نشسته بود چون احمد را بدید با اصحاب گفت در آئید و خوانی بنهاد و گفت بخورید
احمد گفت که دوستان با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از
قوم او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما
هفتاد شمع در گرفتی ما از برای تو هفتاد دل از برای تو بنور ایمان بر افروختیم نقل است
که احمد گفت جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان ما آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و برهم
میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت
هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد
که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید ان الله مع الصادقین و گفت هر که صبر کند
بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطران است و رضا

درجهٔ عارفانست وگفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یادکنی او را بزبان وهمت بریده گردانی از هرچه بجز اوست وگفت نزدیکتر کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش چون کسیکه مطالبت کند بمعنای خویش وازو سوال کردند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس بدآنچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او وگفت دلها رونده است یا گرد عرش گردد یا گرد پاکی وگفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح وگفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت وگفت تمام بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود وگفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد وگفت طریق هویداست وحق روشن است وداعی شنونده است پس بعد از این تحیری نیست الا از کوری وپرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت نگاهداشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله ویک روز در پیش او برخواندند که قفس والی الله گفت تعلیم میدهند بدآنکه بهترین سفری درگاه خدایست وکسی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد وچون او را وفات نزدیک رسید هفتاد هزار دینار وام بود که همه بمساکین ومسافران داده بود وچون در نزع افتاد غریمانش بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد وگفت الهی مرا میبری وگرو ایشان جان منست چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را برگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غرماء شیخ بیرون آیند همه بیرون شدند وزر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

باب سی وچهارم در ذکر ابوتراب النخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و نبی قطب وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیارپیشگان طریقت واز مجردان راه بلا بود واز سیاحان بادیهٔ فقر واز سیدان این طایفه بود واز اکابر مشایخ خراسان بود ودر مجاهده وتقوی قدمی راسخ داشت ودر اشارات وکلمات نفسی عالی وچهل موقف ایستاده بود وچندین سال هرگز سر ببالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحق جل وعلا که ندارم پروای حوران حوران گفتند ای بزرگ هرچند چنین است اما یاران ما شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که شما را پیش این عزیز قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد وبر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید ونقصیری که رفته است بجای آرید ابوتراب گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرو آیم کو خدمت کنید وابن جلا گوید که سیصد پیر را دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود وابن جلا گوید که چون ابوتراب در مکه آمد تازه وخوش روی بود گفتم طعام کجا خوردی گفت ببصره ودیگر ببغداد ودیگر اینجا

نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی ودر مجاهده افزودی وگفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد واصحاب را گفتی که هرکه از شما مرقعی پوشید سوال کرد وهرکه در خانقاه نشست سوال کرد وهرکه از مصحف قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشناسی ترا ببازار باید شد وگفت میان من وخدای عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن بازدارد وگفت هیچ آرزو را بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم وبیضهٔ مرغ بردلم گذر کرد اتفاقا راه گم کردم وبقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند وفریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند وگفتند کالای ما تو بردهٔ ودزدی همانا کالای ایشان برده بود پس دویست چوب مرا بزدند در آن میان پیری از آن قبیله بر من بگذشت نزدیک آمد ومرا بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی ادبی است که با سید صدیقان طریقت میکنید آن قوم فریاد برآوردند وعذر خواستند

گفتم ای برادران بحق وفای سلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود تا نیز جواب هستم
که نفس را بکام خویش نرسیدم اکنون دیدم پس آن پیر مرا بخانه برد و دستوری خواست تا طعامی
آرد پس برفت و نان گرم و بیضهٔ مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم
که ای ابو تراب رنج بعد از دویست تازیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست
تازیانه نخواهد بود **نقل است** که ابو تراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید
آمده بود و چند پسرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد او کرد و او را خبر کردند
او التفات نکرد گرگ چون او را دید بازگشت و برفت **نقل است** که یکبار با مریدان در بادیه
میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب
بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس گوید که با ابو تراب در بادیه بودم یکی از اصحاب
گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد مرد گفت مرا چنین آرزوست
که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی بر آمد از آبگینهٔ سپید که از آن نیکوتر نباشد
وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود ابو تراب ابو العباس را گفت اصحاب
تو چه میگویند در اینکارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که
بدین ایمان آرد الا اندکی ابو تراب گفت هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان
در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ گفت گزیر نیست از آنکه گزیر نیست ابو تراب
گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی تاریک بود سیاهی را دیدم چند آنکه منارهٔ ترسیدم و گفتم
تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی نترسد
پس دل من بخویش باز آمد دانستم که فرستادهٔ غیب است تسلیم گشت و خوف از من برفت و
گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس
گفتم ای غلام بچنین جای بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را نه بینی
گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت مدت بیست
سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر می گرفتم از وی میگرفتم
و اگر میگرفتم از وی میگرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز

گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس
و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب فساد سفرهای باطل و گفت حق تعالی فرموده است
که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات
الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم
و گفت هرگز هیچکس برضای خدای نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون
بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت
حلاوت یابد در آنوقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست میدارید و آن سه چیز
از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس بندهٔ خدایست و روح را دوست میدارید و
روح از آن خدایست و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید و نمی
یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی هفده درجه
است ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکل کردنست بر خدای بحقیقت و گفت توکل
آنست که خود را در دریای عبودیت افگنی و دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد
صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بوی روشن گردد و گفت قناعت گرفتن قوت است
از خدای و گفت از دلها دلی است که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادات
نافع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشهٔ خود را نگاهدار زیرا که مقدمهٔ همه چیزهاست که هر کرا اندیشهٔ درست
شد بعد از آن هرچه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدای تعالی گویا گرداند علما
را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی
از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست **نقل است** که کسی گفت
ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و بمثل تو حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام
رضا امر را مرا با حاجت چکار و گفت فقر آنست که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود
که عورت بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد **نقل است** که وفات او در بادیهٔ بصره
بود از پس چند سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب
خشک شده و کوزه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناگشته رحمة الله علیه و السلام

باب سی و پنجم در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجای غالب و کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدیکه مشایخ گفته اند که خدا را دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی ذکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید گفتند حال یحیی ذکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود و هرگز بر او کبیره نرفت و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای شیخ مقاومت رجا و معاملت خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قائمهٔ ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و هیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر نشد مگر او

نقل است که روزی بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند نگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم حاضر نیست **نقل است** که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعهٔ مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن من آماده کند کنیزکی شایسته خدا داد و ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی

بهترین بقاع داشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میباید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدا خبر بودی من ترا یاد نیامدمی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا که فرزند قربان می باید کرد تا برادر را چه رسد. اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه سود

نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی **نقل است** که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز می باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی آن از اوست **نقل است** که یحیی وقتی با برادر به دهی بگذشت برادرش گفت خوش دهی است یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که ازین ده فارغست اکتفی بالملک عن الملک **نقل است** که یحیی را بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تازیانهٔ ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمین گاه مکر خود نشسته است اگر یک عنان بوی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند چرا میگریی همین ساعت باز در گیریم گفت از این نمی گریم از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینها افروخته اند ترسم که از مهب بی نیازی بادی در آید همچنین و او را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت بحبه نیرزد او گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بحبه نیرزیدی پس گفت الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند و یکروز بدین آیت رسید آمنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا

آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من سراپردهای آتشین زنند و در آن سراپرده
تختی آتشین بنهند و چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینیم در سرّ فرمائی تا یک نفس بزنم
از آن آتش که در سرّ ما ودیعت نهادهٔ تا مالک را و خزنهٔ دوزخ را بکشم عدم بریم و اگر این حکایت را
از نص سندی خواهی خبر یا مومن فان نورک اطفاء لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشند
هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر عاشقی
را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است و کار عاشقان اضطراری
بود نه اختیاری و گفت هرکه شاد شود بخدمت خدای جملهٔ اشیا بخدمت او شاد شوند و هرکرا
چشم روشن شود بخدای تعالی جملهٔ اشیا چشم روشن شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه
در خدای متحیر شود هم چون کسی که متحیر شود در عجایبی که بر وی میگذرد و گفت خدای از آن کریمتر است
که عارفانرا دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا همتی است که جز بدیدار خدای سر فرو نیارند و گفت
براندازهٔ آنکه تو خدایرا دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای بترسی
خلق از تو بترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هرکه شرم دارد
از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه و گفت
حیاء بنده حیاء ندم بود و حیاء خدای حیاء کرم و گفت گمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم
خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش بترسد چون کسی که ترک
گناه کند از شرم خدایکه میداند که خدای او را می بیند در چیزیکه نهی کرده است پس او از آن جهت
اعراض کند نه از جهت خود و گفت گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون با اعمال شایسته
و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل
نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آنکس است که مهمل گذارد روزگار خویش
ببطالت و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت
عبرت بخروار است و کسیرا که بعبرت نگرد بمثقال و هرکه بعبرت نگیرد بمعائنه پند نپذیرد بنصیحت و هرکه
اعتبار گیرد بمعائنه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علماء غافل دوم
قراء مداهن سیوم متصوفهٔ جاهل و گفت تنهائی آرزوی صدیقانست و انس گرفتن بخلق وحشت

ایشان و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن
از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی
سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران
و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و زهاد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم
نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت
در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر و گفت هرکه خیانت
کند خدایرا در سرّ خدای تعالی پرده بدراند در آشکارا و گفت چون بنده انصاف خدای تعالی بدهد از نفس خدای
او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گوید و با خدای سخن بسیار گوید و گفت چون عارفان
با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هرکرا توانگری بخدای تعالی بود همیشه توانگر
است و هرکرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است باول مجد و بانرا میخواهد و باخر مجاهدانرا
چنانکه گفت خدایرا در سرای نعمت فضلت و در سرای نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در سرائی باش و
گفت عجب میدارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میسوزد آتش از صدق توحید
ایشان و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه کند و خدا از و شرم دارد شرم کرم و گفت گناهی
که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند و گفت هرکه خدایرا دوست دارد نفس را
دشمن دارد و گفت ولی خدای مرائی و منافق نکند و چنین کس را دوست کم بود و گفت بد دوستی
باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا او را گفتن که مرا بدعا یاد دار یا در زندگانی که با او کنی
حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت
نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر
شادش نتوانی کرد اندوهگینش نکنی و اگر مدحش نگوئی نکوهش نکنی و گفت هیچ حماقت بیش از این
نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد از توبه زشت تر بود از هفتاد
گناه پیش از توبه و گفت گناه مومن که میان بیم و امید بود چون روباهی بود در میان دو شیر
و گفت بسنده است شما را از دارها ترک گناه و گفت عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام
از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر است

از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی وگفت دنیا جایگاه اشتغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیمست تا هر چه قرار گیرد اما بهشت واما دوزخ وگفت جملهٔ دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود جملهٔ عمر در غم بودن از و بالنصیب اندک از و وگفت دنیا دوکان شیطانست زنهار که از دوکان او چیزی نذزدی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند وگفت دنیا خمر شیطانست هر که از و مست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران وگفت دنیا چون عروسیست وجویندهٔ او مشاطهٔ او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند وگفت در دنیا اندیشهٔ و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود وگفت خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شما را این پسنده نیست که بر دو جهان مراست و من شما را وگفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزیکه باقی و جاوید نخواهد بود وگفت شومی دنیا ترا ابدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند تا بیافت دنیا ترا چه رسد وگفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد نهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدایرا راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد وگفت دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سخت تر از ان نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از و بستانند دوم آنکه از یک یکذره از ان مالش سوال کنند وگفت دینار و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود وگفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک دنیا جاهل را وگفت ابجد اوندان علم قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسری و عمارتهاتان شدادی و کبرتان عادی است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست وگفت جویندهٔ این جهان همیشه در ذل معصیت است وجویندهٔ آن جهان همه در عز طاعت است وجویندهٔ حق همیشه در روح و راحت است وگفت صوف پوشیدن دوکانیست و سخن گفتن در زهد پیشهٔ و آنکه طاعت

زیادت اظهار کند عرضه کننده است اینهمه نشانهاست وگفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است وگفت تکبر کردن بر آنکس که بمال تکبر کند تواضعست وگفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط افتند وگفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانهٔ که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانهٔ او خلوت است و کفاف او توکل و حرفت او عبادت وگفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه بر وی گریند و هر کرا بحرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد وگفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطانست چون مرید گرسنه بود و نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و بآتش گرسنگی جمله سوخته گردد وگفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم آن که از و آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوند او را نسوزد وگفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی بنرداز و چیزی که هرگز بعد از ان آنرا نتواند یافت وگفت گرسنگی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند وگفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تایبانرا تجربه است و زاهدانرا سیاست است و عارفانرا مکرمت است وگفت پناه میگیرم بخدایتعالی از زاهدی که فاسد گرداند معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران وگفت سه قوم اند یکی زاهد دوم مشتاق سیوم واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و واصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق ورع است و چون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق ابدالست و چون بینی که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق محبانست و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفانست وگفت مادام که تو شکر میکنی شاکرهٔ و غایت شکر تحیر است وگفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند دید پس یا کسی که نشیند کسی باید که سیر نگردد از ذکر خدایتعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت همنشینی اضداد وگفت بنگر انس خویش بخلوت وانس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخدای تعالی بود همه جائی ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان وگفت تنهائی همنشین از صدیقانست وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید

چیزی وگفت هرکه امروز چیزیرا دوست میدارد فردا از پس در آیدش و هرکه امروز چیزیرا دشمن
دارد فردا آنچه دوست میدارد آن چیز بدو رسد وگفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن
دین در ورع است وگفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سپندان دانه
از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی وگفت اعمال محتاجست
بسه خصلت علم ونیت واخلاص وگفت بتوکل آزادی توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج
جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید وگفت ایمان سه چیز است خوف و رجا
ومحبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست
تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل شود
وگفت عارف آنست که هیچ چیز دوست تر از ذکر ندارد وگفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت
را نزدیک تو حقی مانده باشد ناگزارده وگفت خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرع
چون خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید وگفت بلند ترین
منزل طالبان خوف ست و بلند ترین منزل واصلان حیا ست وگفت هر چیزیرا زینتی است و نسخه بعضی
زینت عبادت خوف ست و علامت خوف کوتاهی امل است وگفت علامت فقر خوف فقر است
وگفت بلند ترین پرهیزگاری تواضع ست وگفت اخلاص نگاهداشتن عمل است از عیوب وگفت
علامت شوق آنست که جوارح را از شهوات نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیات است
با راحت هم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت گردد وگفت طاعت خزانهٔ خداست و
کلید آن دعاست وگفت توحید نور است و شرک نار و نور توحید جمله نار سیات را بسوزد و نار شرک
جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند وگفت چون توحید عاجز نیست از محو هرچه در پیش رفته است از کفر
و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هرچه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان وگفت ورع
ایستادن بود بر حد علم بی تاویل وگفت ورع دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و
ورعی در باطن و آن آن بود که در دل بجز خدای در نیاید وگفت زهد سه حرف است زا و ها و دال
اما زا ترک زینت است و ها ترک هواست و دال ترک دنیاست وگفت از زهد سخاوت خیزد
بملک و از حب سخاوت خیزد بنفس و بروح وگفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود

از

از حریصی بر طلب دنیا وگفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته است وعارف بباطن صافی است و بظاهر
آمیخته وگفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است
از حق وگفت هرکه سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هرکه بیندیشد و پس از آن بگوید سخن
سلامت یابد وگفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر
نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل وگفت ذکر حق جمله گناه را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود
و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را
تا خود وداد او چگونه بود و وداد او فراموش گرداند هرچه دون اوست تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند
که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی است یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست
که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری
هرکه غافل ماند از انعام او و در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود و
کسی گفت کی بود که بمقام توکل رسم و ردای زهد در بر افگنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را
در سر ریاضت دهی تا بحدی که اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود
و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم
گفتند فردا که ایمن تر گفت آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد متوکل کی رسد گفت آنگاه که خدایرا
بوکیلی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای تعالی گفتند عارف که باشد گفت
آنکس که بهست نیست باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخدا و نه بخویش از جمله کائنات توانگر
شود **نقل است** که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا
توانگری وزنی خواهد داشت نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر
کنی گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست
گفت آنکه به نیکوئی زیادت نگردد و بجفا نقصان نگیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله
چون نفس من از من قبول نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینم که ترا غیبت
میکنند گفت اگر خدای تعالی مرا نخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر خواهد
آمرزید پس من سزای آنم که ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگوئی و همه از

کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد سخن چون منی با چون اوی بجز از کرم و لطف نبود و او را
مناجات چنین بودی که گفتی خداوندا امید من بتو بسیآت بیش از آنست که امید من بتو بحسنات
از بهر آنکه من خویشتن را چنان نمی یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت باخلاص
توانم کرد و من بآفات معروف ولیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه
گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را بنزدیک فرعون
طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست باکسیکه دعوی خدائی
میکند خود لطف تو باکسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان میکند الهی لطف تو باکسیکه انا ربکم
الاعلی گوید اینست لطف و کرم تو باکسیکه سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت
الهی در جملهٔ ملک و مال من جز کلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم
ترا چندین هزار عالم رحمت هست و بذره محتاج نه و چندین هزار درماندهٔ رحمت از ایشان دریغ
داشتن چون بود و گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله خیر منها هر که نیکوئی بما آرد بهتر
از آن بدو باز دهیم هیچ نیکو تر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن بما دهی جز لقائی تو خداوندا
و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست دارد همه راحت آنکس
جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوندا هر چه از دنیا مرا خواهی داد
بکافران ده و هر چه در عقبی بمن خواهی داد آنرا بمومنان ده که مرا بسنده هست در دنیا یاد کرد تو
و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه دعا از تو که نمی بینم ترا که امتناع
نمائی بسبب گناه از من بعطا دادن اگرچه گناه میکنم تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگرچه
گناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که
گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از من در وجود می آید دو روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف
من یا بدان روی گناهم عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد
و گفت الهی به بدکرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از
من باز مدار فضلی که تراست به بدکرداری که مراست و گفت الهی بر من ببخشای زیرا که من از آن
توام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی و گفت الهی چگونه

توانم

خوانم ترا و من بندهٔ عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی خداوند پاک که بنده گناه
کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و
گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا
دوست ندارم با این همه احتیاج که بتو دارم و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر
تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من
رجای تست و خوشترین سخنها بر زبان من ثنای تست و دوسترین وقتها بر من وقت لقای تست
و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار بافضل تو افتاد و گفت الهی
اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موی بالیده و جامهٔ شوخگن و عالمی اندوه و خجلت
بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس **نقل است** که یحیی را در شهر صد
هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند
و دل او بدان مشغول بود در شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی دلتنگ
مشو که از تنگدلی تو من رنجور میباشم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد زن نسخه
هزار درم نهاده هست از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
شخص کیست گفت تو شهر بشهر میرو و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه بخواب تو
آمدم بخواب آنکس روم پس یحیی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان
نیشاپور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده هست که وام تو در آنجا کس بگذارد
و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بوده هست اکنون وام حجاب
آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری
گفت من ده هزار درم بدهم یحیی گفت که البته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت بیک تن
کرده هست پس سخن در آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او
گزارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگری را فضل
نهاد صد هزار درمش بداد شیخی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر را بر درویشی فضل نهاد
گفت خدای تعالی برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راه زنان راهش بزدند و مال ببردند گفتند

اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس در هری قصهٔ وام و بخواب دیدن پیغمبر
صلی الله علیه وسلم باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام دل از وام فارغ دار که آن
شب که سید کائنات بخواب تو آمد همان شب بخواب من آمد گفتم یا رسول الله من به نزدیک او روم
گفت نه که او خود بنزدیک تو آید من از چندین گاه باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد
هر چه دیگران از روی و مس بود مرا از زر و نقره ساخت آنچه از نقره است سی صد هزار درم است
جمله بتو ایثار کردم اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوی یحیی چهار
روز دیگر مجلس بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیوم
چهل جنازه برگرفتند و روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از هری بیرون آمد با هفت
استر و از نقره چون به بلخ رسید پسر او . با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود
مال بغرما دهد و باقی بدرویشان و ما بی نصیب مانیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر
بر زمین نهاده مناجات میکرد سنگی بر سر او زد نماند یحیی گفت باید که مال بغریمان دهید و جان بداد
اهل طریقت او را ابر کردن نهادند و بنیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند والسلام

نسخه

باب سی و ششم در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ
روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود
و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتاد و از ابنا ملوک بود
و صاحب تصنیف و کتابی ساخته است نام آن مراة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب
و یحیی و معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد با عظمت خویش
چون او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء
یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقل است که چهل سال نخفت و نمک در چشم می پراکند تا چشمهای
او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال که بخفت آن خداوند را که بخوابی از هزار او میکشید
بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا بیداری شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه

مارا در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن
او را امید یدند که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و می خفتی و میگفتی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی به بینیم
و عاشق آن خواب خود شده بود و گفتی یک ذره از این خواب خویش به بیداری هر دو عالم ندهم نقل است
که شاه را پسری آمد بخطی سبز بر سینهٔ او نوشته بود که الله جل جلاله چون بجوانی رسید بتماشا مشغول شد و رباب
زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست شبی بیرون آمد و رباب
زنان و سرود گویان بمحله فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظارهٔ او آمد شوهر بیدار شد
زن را ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت تو به نیامد آن سخن در دل
او کار کرد گفت آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله جل جلاله
که بر سینه داشت مسمی گشت و در سینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای
افزار رحلت راست کرد پدر گفت هرچه ما را بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند
نقل است که شاه دختری داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه روز
امان دهد و در آن سه روز گرد مسجدها می گشت روز سیوم درویشی را دید که در مسجدی نماز نیکو
میکرد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن
خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو
این سه درم که داری یک درم بنان ده و یک بشیرنی و یک درم بوی خوش و عقد نکاح بند پس
چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی تسلیم کرد دختر چون بخانهٔ درویش در آمد نانی خشک دید
بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب
نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخانهٔ پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر
شاه تن در بی نوائی ما ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی تو میروم از ضعف ایمان و یقین
تو میروم که از دوش باز نان نهاده از بهر فردا را و لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست سال
در خانه داشت و گفت ترا بپرهیزگاری دهم آنگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد
ندارد درویش گفت این گناه را هیچ عذری بغفارت پذیرد دختر شاه گفت در این خانه یا من باشم
یا نان خشک نقل است که ابو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود

وعمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامهٔ ترا آیینهٔ دل خویش گردانیدم
اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای
صافی شود خوف من از خدا آنگاه نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدای را یاد
کنم خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات **نقل است**
که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه بمجلس یحیی نرفتی گفتند چرا
نیائی گفت صواب در آنست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز برفت و در گوشهٔ بنشست که
ندانست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت من
نگفتم که مرا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خویش را
نبینند چون بدیدند دیگر فضل شان نباشد و اهل ولایت را ولایت است بر همه تا آنگاه که
ولایت خود را نبینند چون دیدند ولایت شان نبود و گفت فقر سر خدایست نزدیک بنده چون
فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر گردانید اسم فقر از وی برخیزد و گفت علامت صدق سه
چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود و چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و
سیم بدست تو آید دست از آن چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد
چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص گردی و
سیوم آنکه با ترک گرفتن شهوت از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات
که اهل دنیا شاد شوند در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریقت
مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایمست و گفت خوف
واجب آنست که دانی که تقصیر کردهٔ در حقوق خدای عز و جل و گفت علامت رجا حسن طاعت
است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضا و قبول قضا بدلخوشی
و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست و گفت عشاق
بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بحداوندی دعوی کردند و گفت
هر که چشم نگاهدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته
دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن در فراست او خطا نه افتد **نقل است** که

روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید و جز این هر چه خواهید
کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی واز وی پرسیدند که شب
چونی گفت مرغی را که بر باب زن زده باشی و بآتش میگردانی حاجت نبود که از وی پرسی که
چونی **نقل است** که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت شاه نان میداد یک روز نان و
خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سگی از
در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز
داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بر وی زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون
دوید و گرد محلتها می گشت و آن سگ را ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشهٔ خفته با حضری
که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار
از سر برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان خواهی
ترا چشم باید خواست اگر نه بسبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

باب سی و هفتم در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت ولا یخافون لومة لائم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت
آب زندگانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین رحمة الله علیهما از اجلهٔ مشایخ کبار بود
و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار
و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار مشایخ را دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته واز رفیقان
ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ
داشت و در ملازمت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای
حال او آن بود که در عرب با جماعتی بقبیله رسید. القصه چون دختر امیر عرب او را بدید فتنهٔ او شد که
عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افگند او بلرزید و دختر را بگذاشت
و بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب بخفت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی دید که در عمر
مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر تخت نشسته بود پادشاه وار و یوسف ابن الحسین

را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند خود را نزدیک ایشان افگند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با غایت جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جملهٔ ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس چون یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای می بود چون مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از ری و یکسال دیگر هیچ نگفت یوسف هم در آن گوشه می بود چون دیگر سال بگذشت ذوالنون گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسهٔ چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت برو و از رود نیل بگذر و بفلان جایگاه شخصی است این کاسه را بدو ده و هرچه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پارهٔ راه برفت وسوسه در وی پیدا شد که آیا درین کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی در آنجا بود بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد که اینچه شاید بود گفت اکنون از کجا نزدیک این شخص روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رود پیش او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد گفت مگر نام

بزرگ خدای تعالی از ذوالنون پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است موشی بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه توانی داشت پس یوسف خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است که اینهمه خویشتن ستائی است گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم ان شاء الله تعالی گفت اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز آمد و او بزرگ زادهٔ ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد که مجلس گوید چون بمیان مجلس رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکات صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شبهای ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوئی که تو از رانده گانی ابراهیم گفت که مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او می بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که با او بگوئی که از رانده گانی برخاستم و غسلی کردم و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سوم با هول تر از آن گفتند که با او بگوئی که از رانده گانی و اگر نه زخمی خوری که بر نخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته دیدم چون چشمش بر من

افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را خوش آمد و دیر بپای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی بمن آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطرهٔ آب از چشم من نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب راست می آید که او از رانده گانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن برجای فسرده بماند رانده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقادم سستی گرفت ترسیدم برخاستم و ببادیه در آمدم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خوردهٔ حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست رد بر پیشانی تو نهد هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد **نقل است** که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر او پیوسته از پی او میدویدندی که بغایت ناخلف بود و مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را دوست ندارند این پسر روزی بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت که دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بنهاد و نعرهٔ بزد و سر بگورستان نهاد و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرک الشاب التایب آن جوان تایب را دریاب یوسف میگردید و بر او می آمد تا بوی رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز کرد و گفت او را که سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی **نقل است** که در نیشاپور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار و غریمی داشت در شهری دیگر میگریخت و بازرگان از پی او میبایست رفت و در شهر نیشاپور بر هیچکس اعتماد نداشت که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد که این کنیزک مرا در سرای گذار یا زنان خویش تا من باز آیم که درین شهر بر تو اعتماد دارم ابوعثمان قبول نمی کرد الحاح کرد که زنان تو او را گوشدارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک را بخانهٔ او فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابوعثمان بی اختیار بر کنیزک افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال ابوعثمان دل از دست برفت

و هیچ ندانست که چه کند جز آنکه با شیخ خود ابوحفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار راست کرد و بپیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و جامهٔ اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن ملحد زندیق اباحتی لوطی را ابرو باز کرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و بازگشت و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابوحفص گفت یکبار دیگر باید شد و او را بباید دید در حال ابوعثمان از گرد راه بازگشت و روی بری نهاد چون آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر از ان گفتند که بار اول گفته بودند گفت چاره نیست مهمی دارم نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری را دید نشسته و در باز نهاده و پسری امرد خوبروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او میتافت ابوعثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی بگفت که ابوعثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و اینچه شیوه است که تو گرفتهٔ خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میدانند که قرآنش می آموزم و درین گلخن صراحی افگنده دیدم کوزهٔ بد انستیم این برگرفته ایم و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابوعثمان گفت از برای الله این چرا میکنی که مردمان میگویند آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک ترک بامانت بخانهٔ من نفرستند ابوعثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملامت بیاید **نقل است** که دو چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از غایت بیخوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای بایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون

صبح طالع شود آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی طعم نفس تو ترا
مچشاناد اگر این طعم ترا چشاند پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر امتی را صفوتی است که ایشان ودیعت
خدای عزوجل اند که ایشانرا از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند
و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان و گفت
قومی که میدانند که خدای ایشانرا ببیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از مهابت چیزی
کنند جز از آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد او و هر که
فراموش کند ذکر جملهٔ اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر آنکه او را خدای عوض بود از
همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت ل
خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست نزدیک خدای تعالی دوست
تر از محبت بنده مر خدایرا او پرسیدند از محبت گفت هر که خدایرا دوستتر دارد خواری و ذل او
سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت علامت شناخت انس
آن بود که دور باشد از هرچه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز است تنهائی
دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد
که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر وی همی رود اندر احکام و قدرت او اندر دریاها توحید او
از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنانست که پیش ازین بود اندر جریان حکم
او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد
و آن جز بحق ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا
ریا را از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدایرا بینم با جملهٔ معصیتها دوستر
دارم که با ذرهٔ تصنع بینم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود
را مفقود نکند و گفت غایت عبودیت آنست که بندهٔ او باشی در همه چیزی و گفت هر که
شناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه شریف
ترین انسان درویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت
کردم خلق را بقول و نصیحت کردم نفس را بفعل خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات

بر ما نسخ

او را بخواب دیدند گفتند که خدای عزوجل با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت
آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم رحمة الله علیه

باب سی و هشتم در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص
حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفهٔ حق بود باستحقاق و از محتشمان این طایفه بود
و کسی به بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوی اعجوبه بود و در کشف
و بیان یگانه و معلم و ملقن بی نظیر او بی واسطه خدای بود و پیر ابو عثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت
او آمد و در صحبت او بغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد
و صبر و قرار از وی برفت او را گفتند در شارستان نیشاپور جهودیست جادوگر تدبیر کار او
تواند کرد ابو حفص نزدیک او رفت و حال با او بگفت جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید
کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من حیلی کنم و بجادوئی ترا بمقصود رسانم ابو حفص رفت و چنان کرد
چون چهل روز برآمد پیش جهود آمد جهود آن طلسم کرد هیچ موثر نبود جهود گفت در این چهل روز از
تو بیشک چیزی در وجود آمده است نیک اندیشه کن ابو حفص گفت که در این چهل روز اعمال
خیر بر ظاهر من هیچ نرفته است اما آنکه در راه که میرفتم سنگی از راه بر کناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد
جهود گفت میازار آن خداوند را که چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم اینمقدار رنج تو ضایع
نکند ازین سخن آتشی در دل ابو حفص افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعهٔ
خود نهان میداشت و هر روز یک دینار کسب میکرد و شب را بدرویشان میداد و در
کلبدان بیوه زنان می انداخت چنانکه ندانستی و نماز خفتن دریوزه کردی و بدان روزه
گشادی و وقت بودی که در حوضی که تره شسته بودندی رفتی و بقایای آن برچیدی و شستی
و از آن نان خورش کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در بازار
میگذشت و این آیت میخواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وبدا لهم
من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد چیزی بوی در آمد دست در کوره

کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند ای استاد این چه
حالت است او بانگ بر شاگردان زد که بکوبید گفتند کجا بکوبیم چون ابوحفص بخود باز آمد آهن
تافته را در دست خود دید بیفکند و در حال دوکان را بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که
این کار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند و اگر چه من دست
از کار نداشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد و
عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه **نقل است** که در همسایگی او استماع احادیث میکردند
با او گفتند ای شیخ چرا نمی آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سالست که میخواهم تا داد یک حدیث
بدهم نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام است گفت آنکه میفرماید من حسن
اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکوئی اسلام مرد آنست که ترک کند آنچه بکار او نیاید
نقل است که روزی با یاران بصحرا رفته بود و وقت ایشان خوش گشته بود ناگاه
آهوئی از کوه در آمد و سر بر کنار ابوحفص رح نهاد ابوحفص رح طپانچه بر روی خود میزد و فریاد
میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش
شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی و یاران امشب پراگنده نشدندی
در حال آهو بیامد یاران گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین حال بود فریاد چرا کند گفت نمیدانید
که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردنست اگر خدای بفرعون نیکوئی خواستی بر مراد او نیل
کی روان کردی **نقل است** که هر وقت که در خشم شدی در خوشخوئی سخن گفتی تا خشم او ساکن
شدی پس بسخن دیگر رفتی **نقل است** که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان
ابوحفص رح گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خری داشتم گم شده است شیخ همانجا بایستاد
و گفت بعزت تو که گام برنگیرم تا خرش باز نرسد در حال خر پدید آمد ابوعثمان رح حیری گوید
که روزی پیش ابوحفص رفتم مویز دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بجست و
حلق من بگرفت و گفت ای خائن مویز مرا بخوردی از چه وجه گفتم من از تو و دل تو دانم
و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش
اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری بپاکی حق تعالی که عمریست که در هوس آنم که

ازمن مرا

که از من چه خواهد زاد نمیدانم کسیکه درون خود نداند دیگری درون او چه داند و ابوعثمان گفت که با
ابوحفص بخانه ابوبکر حنیفه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند درویشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی
ابوحفص گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار
رفته است و شاید که مرده باشد و کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم عثمان گفت که ابوحفص
را گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت
بر خلق پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مومنان در
دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده
و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی
باطن ترا پس بر منبر آمدم ابوحفص حاضر آمد و پنهان بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس بآخر رسید
سایلی برخاست و گفت مرا پیرهنی می باید ابوعثمان رح در حال پیرهن بیرون کرد و بداد ابوحفص برخاست
و گفت یا کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آی ای دروغ گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی
کردی که مرا شفقت بر خلق بیش است که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان
ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل
سابقان دیگرانرا بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان نیست **نقل است** که در بازار
میرفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده
است گفت مردی دیدم لباس عدل درپوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که
نباید لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من
پوشند و گفت سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من مینگریست سبحان الله آن چه
سوز و بیم بوده باشد او را در آنحال **نقل است** که ابوحفص را عزم افتاد که بحج رود و او عجمی بود
و عامی و تازی ندانست چون ببغداد رسید مریدانرا گفتند بایکدگر که شیخی عظیم باشد که شیخ الشیوخ
خراسانرا ترجمان باید تا سخن ایشان بداند پس جنید مریدانرا باستقبال فرستاد چون بخانقاه برسید
شیخ ابوحفص در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد در فصاحت او متحیر شدند و جماعتی اکابر بر وی جمع
آمدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت زبان شما دارید شما بگوئید جنید گفت فتوت

پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی و آنچه کرده باشی نگوئی که آن من کرده ام و
بخود نسبت ندهی ابوحفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما نزدیک من فتوت انصاف دادنست و انصاف
ناطلبیدن جنید گفت در عمل آرید اصحابنا ابوحفص گفت این سخن راست نباید چون جنید این
بشنید گفت برخیزید اصحابنا که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی
خدا بر جملهٔ اولاد آدم درکشید در جوانمردی اگر جوانمردی این است که او میگوید ما خود در راه جوانمرد
نبوده ایم و ابوحفص اصحاب را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او پیش او سخن
نیارستی گفت و چشم بر روی او باز نتوانستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده
و زهره و یارا نداشتندی که بی امر او بنشستندی و ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت
اصحاب را آداب سلاطین می آموزی ابوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان
دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص گفت و یکی زیره با و حلوائی بفرما تا بسازند جنید
فرمود تا بساختند. ابوحفص گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا برد که مانده شود بنهد و هر خانه که آنجا
نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید با وی دهد مرید گفت در پی حمال روان شدم چندانکه طاقت
داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانه فرو گرفت در خانه بکوفتیم و آواز دادیم پیری بیرون
آمد گفت اگر زیره با و حلوا داری در بگشایم مرید گفت من متحیر بماندم از آن پیر پرسیدم که اینچه حالت
است مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که مدتی دیدست تا فرزندان از
من زیره با و حلوا میخواهند بسوال چه حاجت است دانستم که بر زمین نیفتاده باشد. نقل است
که مریدی بود ابوحفص را سخت با ادب جنید چند بار در وی نگریست و آن ادب او خوش آمد
ابوحفص را گفت چند کاهست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت
ادبی تمام دارد و فری عجب و بس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در ره ما باخته
و هفده هزار دینار دیگر وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهرهٔ آن ندارد که انجی
پرسد پس ابوحفص روی ببادیه نهاد و گفت شانزده روز هیچ آب نیافتیم بگرونه بلب آب رسیدیم
و انتظار میکردیم میان علم و یقین ابوتراب نخشبی پدید آمد و مرا گفت ترا چه نشانده است گفتم میان علم
و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم

و اگر یقین را بود بروم ابوتراب گفت روزگار تو بزرگ شود نقل است که چون ابوحفص بمکه
رسید جمعی مساکین را دید مضطر فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بروی پدید آمد
دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجد بشکنم این بگفت
و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صرهٔ زر داد بدو تا بر مساکین صرف کرد پس چون حج بگذارد
و ببغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آورد ما چیست ابوحفص گفت
مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن آنچه فتوح بود گفتم اگر کسی از برادران
ترک ادبی بیند آنرا از خود عذری برانگیزد و بی او و آن عذر او از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر
گناه برنخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر انگیزد و بی عذر از خویش بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد از این
غبار برنخیزد و چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم بیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو و نفس زهی گران
تاریک زهی خودرای بی ادب زهی ناجوانمرد جافی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست
و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی می باش جنید چون این
بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقل است که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد
و هر بار طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشابور آئی میزبانی
و جوانمردی ترا بیاموزم گفت یا ابوحفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان را چنان
باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد و برفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او
بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر کرا با مهمان این حال بود ناجوانمردی بود پس چون شبلی بنیشابور
افتاد بنزدیک ابوحفص فرود آمد چهل تن بودند ابوحفص چهل و یک چراغ درگیرانید شبلی گفت نگفته
بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ درگیرانیده ابوحفص
گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست و هر چند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان میسوخت
شبلی گفت اینچه حالتست که یکی کشته شد و چهل برجای افروخته ماند گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ
خدای و مهمان فرستادهٔ خدای بود از برای هر فرستاده چراغی درگرفتم برای رضای خدای و یکی
را درگیرانیدم برای خود آن چهل که از برای خدای بود نتوانستی کشت و اینکه برای من بود توانستی
نشاند تو هر چه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه ابوعلی ثقفی گوید که

ابوحفص گفت هرکه احوال وافعال خویش را بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب وسنت وخواطر خود را متهم
ندارد او را ازجمله مردان مشمر واز وپرسیدند که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند ور تواند خاموشی از خدای عمر نوح در خواهد
در خاموشی بگذراند گفتند چرا دنیا را دشمن میداری گفت زیرا که سرائیست که هر ساعت بنده را در گناه دیگری
اندازد گفت اگر بد است توبه نیکست و توبه هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در گناه یکه
در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین توبه بشکیم و در خطریم گفتند عبودیت چیست گفت آنکه
ترک هر چه تراست بکنی و ملازم باشی چیزی را که ترا بدو فرموده اند واز وپرسیدند درویشی چیست
گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد
دوشاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون شود که از وچیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در
تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک
ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب
خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن دنیاست برای آنکس که بدان محتاجست و
روی آوردن بخدائی بسبب احتیاجی که تراست بحق تعالی و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان
تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها و طلب
قوت حلال و گفت هرکه خود را متهم ندارد در همه وقتها و بهمه حالها و مخالفت خود نکند مغرور بود و
هرکه بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان
چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنگاه که چیزی دادن دوست تر ندارد از چیزی
گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت
هرکه دهد و نستاند او مردست و هرکه دهد وستاند نیم مردست و گفت هرکه ندهد و بستاند او مگسی است
نه کسی و درو هیچ خیر نیست ابوعثمان گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هرکه از خدائی
بستاند و بخدای دهد او مردیست زیرا که او درین حالت خود را نمی بیند و هرکه دهد و بستاند او هم مرد نیست
زیرا که در آنچه میکند خود را می بیند که در ناشدن فضلی است و هرکه ندهد و بستاند او هیچکس است زیرا که
گمان او چنین است که دهنده وستاننده اوست نه خدای تعالی و گفت هرکه در همه حال فضل
خدای تعالی بیند بر خود امید دارم که از هالکان نباشد و گفت مبادا که عبادت خدای تعالی ترا پشتی

بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای تعالی و گفت
نیکوست استغنا بخدائی و زشت است استغنا بلئام و گفت هرکه یک جرعه از شراب شوق چشید بیهوش
شود بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر وقت لقای حق تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت نکند
از عالم و مفارقت بکند با قبول و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا
همه آرزوی آنست که دلالت کنند مرا بر راهی که آن بحق رساند مرا و اگر همه یک لحظه بود و گفت
عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از بهر آنکه مقدور است سبقت گرفته است
و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری و گفت معاصی برید کفر است چنانکه زهر برید
مرگ است و گفت هرکه داند که او را بر خواهند انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب
ننماید و از مخالفات روی نگرداند یقین است که از سر خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم ببعث
و حساب و گفت هرکه دوست دارد که دل او متواضع گردد گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان
ملازم گیر و گفت روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها باستقامت است و گفت تقوی در حلال
محض است و بس و گفت تصوف همه ادبست و گفت بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست
که بدو آید نه آنکه از و آید و گفت هرکه عملی کند که شایسته بود آنرا ببرند و ترا از آن فراموش گردانند و
گفت نابینا حقا آنست که خدای را باشیا بیند و اشیا را بخدائی نه بیند و بینا آنست که از خدائی بود
نظر او بمکونات و یکی از وی وصیت خواست گفت لازم یک در باش تا همه درها بر تو بگشایند
و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابوحفص
صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی
که هرگاه که خدای را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هرکه حاضر بودی
آنحالت در وی بدیدی و سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود و بهمه دل بر تقصیر
های خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده گفت بفقر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و
فرو ماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیه

باب سی و نهم در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار حمدون
قصار رحمة الله علیه از کبار این قوم بود و موصوف بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ بلند
داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر
و عالی و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید ابو تراب بود و پیر عبد الله مبارک بود و بملامت
خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشاپور ازو منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب
بود و جمعی ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشانرا قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بربالین
دوستی بود و آن دوست در نزع بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا
اینساعت مال دوست ما بود واکنون مال یتیمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار
حیرهٔ نیشاپور میرفتم عیاری بود جوانمرد و بفتوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودندی
بمن رسید گفت یا نوح جوانمردی چه چیزست گفت جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را
بگوی گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی
شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو
بخلق و خلق بتو فریفته نگردند و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و از آن من حفظ شریعت بر ظاهر
و این اصلی عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق تو بود تو بخلق فتنه نگردی نقلست که چون
کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نیشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق
را نصیحت باید فرمود که سخن تو فایدهٔ دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل من
در دنیا و جاه بسته است سخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود
گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او
دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان
سخن را کسی دیگر میگوید و بنیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند که فرضی یا واجبست
برو سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که
گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن او از غیب
بود چندانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود در میانه نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع ترست

گفت

گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و
ما از جهت عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد
که علم خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال
خود خبر تواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از او جدائی مکن که زود
باشد که از برکات او خیری بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن
از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس
خطری ندارد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف
نظر کند تقصیر خویش بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان و گفت پنداشت آنچه بتو
میرساند بآسانی بی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که
خود را طفیلی بینی و گفت هر که تواند که کور بود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش و گفت هر که
پندارد که نفس او بهترست از نفس فرعون کبری آشکارا کردست و گفت هرگاه که مستی بینی که
میخسپد بگرد او بر املامت نکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامتست
و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگوئیم رجاء مرجیان و خوف
قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند که مرجیانرا بدان سبب همه کس ملامت
میکنند و در خوف چندان سلوک کرده اند که قدریانرا از آنجهت خلق ملامت میکنند تا او در
همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود و گفت من نیکوخوی را ندانم مگر در سخاوت و نشناسم بدخوی را الا
در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضعست چون بفقر خویش
تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین
جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود و چون تواضع
ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت بیرات زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان
بیشتر زیرکانرا ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین
بسیار خوردنست و گفت هر کرا مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا

یا در آخرت وگفت خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبد الله مبارک رحمة الله
علیه گفت که حمدون قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سوال کردند که
بنده کیست گفت آنکه خود را نپرستند و دوست ندارد که او را پرستند سوال کردند که زهد چیست
گفت زهد نزدیک من آنست که بد آنچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان
خداوند است و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام است چشم
بر هیچ نداری و نومید نباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام وگفت توکل دست بخدای زدن است
وگفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول باشی وگفت جزع
نکند در مصیبت مگر کسیکه خدای را متهم داشته باشد وگفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند
که بسه چیز یکی آنکه مومنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر بمیرد سیوم آنکه از دلی که در وی بیم درویشی بود
عبد الله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد او را گفتند که فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر
ایشان از توانگری بیش از آن میترسم که از درویشی عبد الله را در حال نزع گفت که مرا در میان
زنان بگذار رحمة الله علیه چون وفات کنم وفات او در سنه احدی و تسعین و مائتین بود

باب چهل در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار
منصور عمار رحمة الله علیه از حکماء مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در موعظت نظیر نداشت
چنانکه در وعظ کسی بهتر از وی سخن نگفت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود
و بعضی از متصوفه در باب وی مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان
بود و از مرو بود و نیز گویند که از بوشنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی
بیافت بر وی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم بر داشت و جای پاکیزه نیافت که آنرا بنهد بخورد
پس بخواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم مدتی ریاضت
کشید و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی به مجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم
به غلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس توقف کنم که دم

از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم بدهد تا او را چهار
دعا کنم غلام گفت هیچ به از آن نیست که این چهار درم بدو دهم تا دعا مرا باشد پس آن چهار درم
بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم آنکه خدای تعالی خواجه
مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و بر خواجهٔ من و بر تو و بر حاضران
مجلست رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانهٔ خواجه رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام
حکایت باز گفت که چهار درم را چهار دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعاها ست
گفت اول آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو و
منصور عمار رحمت کند خواجه گفت خدای را گواه گرفتم که آزادت کردم و خدای را توبه کردم که دیگر بسر
معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنکه بدست من بود بجای آوردم
اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی گفت ایجوان آنچه بدست تو بود
بالیمی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست باکریمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور
عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و
بر وی این بیت نوشته بود شعر و غیر تقی یأمر الناس بالتقی * طبیب یداوی الناس وهو مریض
یعنی که متقی نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیمارتر منصور
گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا زیان ندارد
وگفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا این گناه که بر من رفت از بهر
خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که مرا راه زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم
نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که درگذارد و کجا برم من این گناهان خویش را منصور گفت مرا گریه
آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها
الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة الایة بامداد بدر آن خانه گذشتم
خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای بمرده است که یکی در کوی من
آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت او را من کشتم نقل است که هارون الرشید
منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب گفت بگوی گفت عالم ترین خلق

کیست وجاہلترین خلق کیست که منصور عمار از پیش او بیرون آمد واز راه باز گشت وگفت یا امیر المؤمنین
جواب شنو عالمترین خلق مطیع ترسناکست وجاہلترین خلق عاصی ایمن ہست وسخن اوست که پاک
ہست آن خدائیکه دل عارفانرا محل ذکر گردانید ودل زاہدانرا محل توکل ودل متوکلانرا منبع
رضا ودل درویشانرا جای قناعت ودل اہل دنیارا وطن طمع گردانید وگفت مردمان دو قسم
اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاہده وریاضت بود وآنکه بحق عارف بود شغلش
عبادت وطلب رضا بود وگفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمند انند بخدای تعالی واین قوم در
درجهٔ بزرگترین اند بحکم ظاہر شریعت ودیگر آنکه بدیگر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای
قسمت کرده ہست در ازل از خلق ورزق واجل وحیات وسعادت وشقاوت جز آن نباشد
پس اینکس در عین افتقار ہست بحق ودر عین استغنا ہست از غیر حق وگفت حکمت سخن گوید در دل
عارفان بزبان تصدیق ودر دل زاہدان بزبان تفضیل ودر دل عابدان بزبان توفیق ودر
دل مریدان بزبان تفکر ودر دل عالمان بزبان تذکر وگفت خنک آنکسی که بامداد برخیزد وعبادت
حرفت او بود ودرویشی آرزوی او وعزلت مقام او وآخرت ہمت او ودر مرگ فکرت او بود
وامید داشتن توبه برحمت او وگفت دلہای بندگان جمله روحانی صفت اند پس ہرگاه که بدلہا
دنیا راه یافت روحی که بدان دلہا میرسید در حجاب شود وگفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع
وشکستگی ہست ونیکوترین لباسی عارفانرا تقوی ہست وگفت ہر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر
حق باز ماند وگفت سلامت نفس در مخالفت اوست وبلای تو در متابعت او وگفت ہر که جزع
کند از مصایب دنیا زود بود که در مصیبت دین افتد وگفت آرزوی دنیارا ترک ده تا از
غم راحت یابی وزبان نگاہدار تا از عذر خواستن برہی وگفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت
که توانی بر دوست یابی تبراز معصیت کردن تو بود وگفت ہرجا که رسی سنگ بر آہن زن تا
باشد که سوختهٔ در میان باشد اگر بیوزد کو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی وچون
منصور عمار وفات کرد ابو الحسن شعرانی اورا بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا گفت
منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را زاہد میفرمودی وخود بدان کار نکردی گفتم
خداوندا چنین ہست که میفرمائی الا ہرگز مجلس نگفتم که ثنای پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات

دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند فرمود که راست میگوئی پس فرشتگانرا فرمود که کرسی بنهید
اورا تا در آسمان میان ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان میگفت رحمة الله علیه

باب چہل ویکم در ذکر احمد ابن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن ہمام صاحب قدر آن مبارز جد وجہد آن مجاہد اہل عہد آن مقدس عالم
پاکی احمد ابن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود واز کبار اولیا وعالم بود بانواع علوم
ظاہر وباطن ومجاہدهٔ تمام داشت وعمری دراز یافت واتباع تابعین را یافته بود ومرید محاسبی
بود وبشر وسری را دیده بود وفضیل را یافته وابو سلیمان دارائی اورا جاسوس القلوب خواندی از تیزی
فراست او واو را کلماتی لطیف ہست واشاراتی بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدائی گفت
نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود وگفتند
معرفت چیست گفت مدارج آن سه ہست اول اثبات وحدانیت واحد قهار دوم بریده کردن
دل از ما سوی الله سیوم آنکه ہیچکس را العبادت کردن آن راه نیست ومن لم یجعل الله له نورا فما له
من نور گفتند علامت محبت چیست گفت عبادت او اندک بود وتفکر او دایم وخلوت او بسیار
وخاموشی او پیوسته چون در روی نگرند او را نه بینید وچون بخوانند نشنوندش وچون مصیبتی رسد
غمگین نگردد وچون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد واز ہیچکس نترسد وبہیچکس امید ندارد گفتند
خوف ورجا چیست وعلامت ہر دو کدام ہست گفت علامت خوف گریه وعلامت رجا طلب
ہر که صاحب رجاست وطلب ندارد دروغگوی ہست وہر که صاحب خوف ہست وگریه ندارد
کذابست وگفت راضی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که بنجات
که بنجات نیابد وترسناک ترین خلق بہلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس خویش وگفت
آن ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی
بوی نهاد وگفت کمترین یقین آنست که چون بدل رسد دل را پر نور کند وپاک کند از وی
ہر شکی که باشد در دل شکر وخوف خدای پدید آید ویقین معرفت عظمت خدای تعالی بود بر قدر
عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای تعالی بود وگفت چون با اہل صدق نشینید بصدق

نشنید که ایشان جاسوسان دلها اند در دلها رشمار روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیزست اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق و اخلاص برای حق واحتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هرکه بخدای تعالی عارف تر از خدای ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بروی بنگاهداشت زبان و گفت نافع ترین فقری آن بود که تو بدان متجمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که ترا شناسا گرداند تا نعمت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کنند از تو ریا و تصنع و تزین و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند و گفت زیان کار تر اسعاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بتو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هرکه اندکی گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در و آفت بسیار افتد و گفت خواص غواصی میکنند در دریای فکرت و عام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله علمها علمست و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و میان آنچه در آخرتست بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرتست میکند چنانکه گوئی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذار تا بیامرزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیزست همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم

بهمتا و گفت حق تعالی بپیغمبر ما یا ایها انما اموالکم واولادکم فتنة ما فتنه زیادت میکنم نقل است که شبی سی و اندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همه نان پارها بر جای بود که هیچکس بقصد ایثار نخورده بود مریدانرا چنین تربیت کرده رحمة الله علیه و صحابه

باب چهل و دویم در ذکر عبدالله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن دُر دریای یقین آن قطب تمکنت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه واهل سبق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملت و حقیقت واصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جای منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاهدار در سر و هیچ هوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوت را از دل مگر خوفی بیقرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هرکه خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزیکه فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزیکه فردا ترا شاد کند و گفت رمیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشانرا اگر انس بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافعترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هرکه باطل بسیار شنود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافعترین خوف آن بود که اندوه ترا ادایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو و گفت جاسته گونه بود مردی بود که نیکوئی کند و امید دارد که بپذیرند و مردی بود

که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد و قبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می آیند از گذاردن آن مردان تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود هیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خدا و تیغ هیچ مگذرین که او تو را از همه چیزها بهتر بود والسلام خیر الانام

باب چهل وسیوم در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت وارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمهٔ جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و همه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته و طاوس العلما دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باقصی الغایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریقی در طریقت و مشهور ترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع جملهٔ مشایخ جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بر وگواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزادهٔ سری سقطی بود و مرید او بود تا یکروزی از سری پرسیدند

که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجهٔ منست و جنید همه درد و شوق و عشق بوده است و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق غایاتست ولیکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی درد کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند ما را آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان را فضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز در درد بود و طلب کار و با ادب و با فراست و فکرت و تیزفهمی عجب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب گریه چیست گفت امروز از زکوة مال چیزی بر خال تو فرستادم قبول نکرد میگریم که عمر خویش درین پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی را نمیشاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد برفت و در خانهٔ خال را بزد سری گفت کیست گفت جنید است در بگشای و این فریضهٔ زکات بستان سری جواب داد که نمی ستانم جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکاة را بمستحق باید رسانید سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد جنید هفت ساله بود که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام در میان چهارصد پیر مسئلهٔ شکر میرفت چهار صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افگند پس گفت شکر آنست که بنعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که خط تو از خدای زبان تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس بغداد باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز

بدوکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد و دکانرا بگذاشت
و در دهلیز خانهٔ سری خانهٔ بود آنجا نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در مین
مراقبت باز کشید تا هیچ چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال
نماز خفتن بگذاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بران وضو فریضهٔ بامداد
گذاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی آواز داد که یا
جنید گاه آن آمد که گوشهٔ زنار تو بتو نمایم چون این شنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه بود ندا کردند
که گناهی خواهی بیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر درکشید و گفت من لم یکن
للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس در آن خانه بنشست و همه شب الله الله میگفت
مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصهٔ او با خلیفه بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد
گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بجمال او
کسی نبود در عهد خویش آیتی بود در زیبائی و ملاحت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و
زیور بیاراستند و جواهر نفیس بروی بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنید می باید
رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بروی عرضه کردن و با او بگفتن که مال بسیار دارم
و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل
دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادمی را با کنیزک روان کرد
تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمد و نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر بروی
افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افگند کنیزک زبان بگشاد و هرچه او را تعلیم داده بودند
باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد درگذشت جنید خاموش می بود ناگاه سر برآورد
و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آتش در
جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست
و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان
لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که میخواستی
که ریاضات و بیخوابی و جان کندن چهل سال مرا بباد بردهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند

و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او بعالم منتشر شد و در هرچه او را امتحان میکردند هزار بار
چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند
که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت
تن اقتدا را نمی شایستند و گفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار بچنگ
نیاورده ایم اما از گرسنگی و بیخوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته
ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد
و سنت مصطفی صلی الله علیه وسلم بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک
شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیرالمومنین علی
ابن ابیطالب است که مرتضی را بپرداختن حربها از چیزها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن
آن نداشتی که او امیری بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی
این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدا را
بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود و هیچ صورتی
و او را در نتوان یافت بهیچ حسی و او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری
خویش و دور است در نزدیکی خویش بالای همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست
و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آنخدای که او چنین است
و چنین و نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فهم من فهم و گفت ده هزار
مرید صادق را با جنید و بر نهج صدق کشیدند و در معرفت همه را در دریای قهر فرو بردند تا ابوالقاسم
جنید را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال بزیم
از اعمال یکذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من ماخوذم که ابوالقاسم
جنید را از عهدهٔ نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل
بیند و همه خلق را بمثابت اعضا خود بیند و بمقام امیرالمومنین کنفس واحدة برسد سخنش این
بود که خواجهٔ عالم فرمود ما اوذی نبی مثل ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذاشتم
که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون

چنان شده ام که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم بپاسبانی و دلرا
نگاهداشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست که نه من از دل خبر دارم
و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سالست که بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان
نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سالست تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که
زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها را از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض
میگرداند و رجا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فنای من بود و هرگاه که منبسط
شوم برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا ببین گویم که نمی بینم که چشم در
دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از دیدار باز می دارد که در دنیا بی واسطه چشم همی دیدمش
و گفت تا بدانستم ان الکلام لقح الفؤاد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول
از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ بهشت
و آخرت در آمدی سجدهٔ سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانستی که نمازی بیرون فرض
دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی **نقل است** که جنید پیوسته روزه
داشتی چون یارانش در آمدندی روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل
روزه نبود و گویند که میان شیخ جنید و ابوبکر کسائی هزار مسئله مراسله بود چون کسائی بمرد فرمود
که این مسایل با من در خاک نهید جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست
خلق نیفتد **نقل است** که جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر
برای خاطر اصحاب مرقع درپوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری بر می آید از آهن و آتش لباسی
ساختمی و درپوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار
بالحرقة چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ میباید گفت جنید
متردد شد و رغبت نمی کرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب
دید که فرمودش که سخن گوی بامداد برخاست تا سری گوید سری را دید بر در ایستاده گفت در بند
آن بودی که دیگران ترا گویند سخن گوی اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانید
اند چون بگفتار مریدان و شفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله

علیه وسلم گفت بباید گفت جنید قبول کرد و استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را
علیه السلام بخواب دیدم سری گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود رسول را فرستادم تا
جنید را بگوید که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نباشند یکروز مجلس
گفت چهل تن بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشان را مردمان
برگردن نهادند و ببردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان
در آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله پرهیز کنید
از فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنار
ببری که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلس چند گفت
بیش نگفت و در خانه متواری شد و هرچند که از و درخواست کردند سود نداشت گفت مرا
خوش نمی آید خویشتن به اهلاک نمیتوانم کرد بعد از دو سال بی اسند عار خلق بر منبر شد و سخن آغاز
کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که در آخر زمان
زعیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشان را سخن گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم
برای راستی سخن پیغمبر میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از و پرسید که بدین درجه
بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی
بر آستانهٔ سری سقطی **نقل است** که گفت یک روز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز
ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان ربوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بغیر ما التفات نمائی
نقل است که چون حسین منصور حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو ابن عثمان تبرا کرد و نزدیک جنید آمد
جنید گفت بچه آمده چنان نباید که با سهل ابن عبدالله تستری و عمرو ابن عثمان کردی حسین گفت
صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده از خدا و نه خود با وصاف وی فانی نشود جنید
گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال
با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول
می بینم و عبارات بی معنی **نقل است** که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت
مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم جنید گفت بر فتم و حج

کردم چون بازگشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می جستم اینجا باز یافتم
لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو حال ملازمت کردن
در طلب یا ملازمت در حال یافتن نقل هست که روزی شبلی گفت اگر حق تعالی در روز
قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار منست
و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست برگزیند محب نباشد جنید را ازین
سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار
هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقل هست
که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یکساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان
مرد تو از من چیزی میطلبی که چندین گاه هست تا من میطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر
شوم نیافته ام اینساعت بتو حاضر چون توانم شد نقل هست که رویم گفت در بادیه میرفتم
عجوزه دیدم عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون ببغداد روی جنید را بگوی که شرم
نداری که حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنید گفت با او بگوی که معاذ الله
ما حدیث او پیش او میگوئیم که از و حدیث نتوان کرد نقل هست که یکی از بزرگان پیغمبر را
صلی الله علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید چون دهی پیغمبر
فرمود که چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات هست و جعفر ابن نصر گوید که
جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بخر بخریدم چون روزه بگشاد یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت
و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر
خویشتن حرام کردی باز گرد آن میگردی و این بیت بگفت بیت لون الهوان من الهوا
ن مسروقه وصریع کل هوی صریع کل هوان نقل هست که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما میا و بدانچه فرموده
اند مشغول شو و بدانچه ترا مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار نقل هست که روزی
بعیادت شخصی رفت درویش مینالید جنید گفت از که می نالی درویش دم درکشید گفت

این صبر با که میکنی درویش فریاد بر آورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر کردن نقل
هست که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه بر خواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم
نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی نقل هست که یکبار چشمش درد میکرد طبیب
گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت بکار هست آب مرسان و طبیب
ترسا بود چون برفت جنید وضو ساخت و نماز کرد و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو
شده بود آوازی شنید که جنید در طلب رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ
را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز
گفت ترسا مسلمان شد و گفت این علاج خالق هست نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بوده هست ترا
و طبیب تو بوده نه من نقل هست که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که میگریخت
چون پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر و ظاهر گشته و یکی را میرنجانید آن مرد گفت ای
شیخ من شنیده ام که ابلیس از فرزند آدم آن وقت بیشتر دست یابد که او در خشم شود و تو اینساعت عجب
بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چون نشست جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر در خشم شویم بخود
در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت که در خشم شویم
و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده هست که اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم گویید من هرگز استعاذت نخواستمی نقل هست که گفت یکروز
خواستم تا ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون
او را دیدم وحشتی در دل من پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز
ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید
گفت من متحیر شدم در سخن او در سرم ندا کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سر
نپیچیدی و بنهیش تقرب نکردی ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگی کرد و گفت بالله که
مرا بسوختی و ناپدید شد نقل هست که شبلی روزی گفت لاحول ولا قوة الا بالله جنید
گفت این گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا نقل هست
که کسی پیش او گفت که برادران دین درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار

گفت جنید گفت اگر کسی بخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی بخواهی که تو مؤنت او کشی اینچنین برادران نزدیک من بسیار اند **نقل است** که شبی با مریدی در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سوال کرد جنید گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم یکروز زار میگریست سوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلا اژدهای شود اول کسی من باشم که خود را لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندین بندگی نیست که بلا را مار زد گفتند ابوسعید خراز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپرید گفتند اینچه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول را مستغرق کرداند و جملهٔ نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام آنچه بود که بنده بجائی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزدیک عام شنیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده بودمی مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی **نقل است** که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را صولتی می بینم گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم باز می خواند گفت این همه ندانم اما اینقدر دانم که سخن او صولتی داره دکه گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه جنید **نقل است** که چون در توحید سخن راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مسجد او گفت الله جل جلاله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غائب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن میگفت کسی بر پای خاست و گفت من در سخن تو نه میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی جرم من دان و کسی در مجلس جنید را بستی ثنا

میگفت

میگفت جنید گفت از آنچه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را میکنی و ثنا او را میگوئی **نقل است** که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آوردهٔ هیچ دیگر داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت بلی گفت برگیر که تو بدین اولتری که من با آنکه هیچ ندارم هیچ نمی خواهم **نقل است** که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار دید روی با اصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی دیگرند **نقل است** که وقتی مردی در مسجد سوال کرد جنید حاضر بود در دلش آمد که این مرد تندرست است کسب تواند کرد سوال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سر پوشیده و گفتند بخور چون سرپوش از سر طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا بخاطر میگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر برکرد و مرا دید که نزدیک او میرسیدم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و بعد از آن خاطر نگاهدار **نقل است** که جنید گفت که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی خواجهٔ را است میکرد گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد و آن خواجه را گفت برخیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا بنشاند و بوسه بر سر من داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد و در آن قراضهٔ چند گفت بگیر و بحاجت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد که مرا از بصره صرهٔ زر فرستادند پیش آن مزین بردم گفت این چه چیز است گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد ترا بود هم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی من باز کن پس چیزی مرا دهی و آنرا در عوض بدل آری کرا دیدی که از بهر خدای کاری کرد و مزد گرفت

وگفت شبی بنماز مشغول شدم هرچند جهد کردم نفس مرا در یک سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی را دیدم بر در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میکردم گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چگونه درد نفس که هرگز درد او داروی او گردد گفتم آری چون مخالفت او کنی درد او داروی او گردد چون این بگفتم او بگریبان فرو نگریست وگفت ای نفس چندین بار از من همین جواب شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت وندانم که از کجا آمد و بکجا رفت وگفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد وگفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریای از آتش موج زند در راه برآنجا بود و من بدانم در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی ابن سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب وقرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب درآمد بخفت و از دوستی من پرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست در راه حق و خواب ما فعل حقست بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان وعجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای ولاینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد گفتند اینچه حالت است گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مرد بود و بدین کار که شروع کرد بجای رسانید که سر در سر آن کرد نقل است که پیرزنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیرزن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است از برای خدای چاره من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید که امن یجیب المضطر اذا

دعاه و دعائی بگفت پیرزن بخانه رفت پسر باز آمده بود نقل است که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نیافت روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنا میخواهم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد بخرید نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهانرا پر از شکایت کند او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقل است که روزی جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی برآمد آن درویش درآمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیل را بر روی آن دنیادار باز زنید که درویشی می باید که حمالی او کند آنگاه گفت اگر درویشانرا نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست نقل است که یکی از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی وگفتی صوفیان قومی اند که همت ایشان جز خدای نیست چون ایشانرا حاجتی باشد همت ایشان پراگنده شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این سخن بجنید رسید گفت این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان افتاد که آن مرد مفلس شد از آن سبب که هرچه صوفیان ازو خریدندی بها نگرفتی جنید مالی بوی داد و گفت چون تو مردی را تجارت زیان ندارد نقل است که جنید مریدی داشت که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بود شیخ گفت شیخا چکنم شیخ گفت که خانه بفروش و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بیاورد شیخ فرمود که در دجله انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را میراند و خود را بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد تو مرا کیستی هرچند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که راهش انجام گرفت نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هرچه داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آرد گفتند حضرت جنید حضرتی دنیاوی آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد برلب دجله

نشست و هر بار یک دینار در دجله می انداخت تا بهزار بار چو هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد
چشم جنید بروی افتاد گفت قدمی را که بیکبار باید نهاد تو بهزار بار نهی ما را نشائید که کردی
که از دلت بر نیامد که بیکبار در دجله بریختی در این راه نیز اگر همچنین کنی و بحساب کنی هیچ
جائی نرسی باز گرد و ببازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید نقل است که
مریدی را از آن او صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر از صحبت کرانه
کرد و در گوشهٔ رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی
که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جائی خرم پدید آمدی و گروهی با صورتهای
زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا داشتندی پس بخواب در شدی
چون بیدار شدی خود را در صومعهٔ خویش یافتی تا رعونت در وی پدید آمد و گفت مرا هر شب
به بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعهٔ او رفت و او را دید با تکبری
و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان موضع رسی سه بار
بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب در آمد بر عادت معهود همچنان شتر بیاوردند
و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لا حول گفت
همه بخروشیدند و برفتند و او را آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید و استخوانهای مرده در پیش
نهاده و نشسته پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ پیوست و بدانست
که مرید را تنها بودن زهر است نقل است که جنید سخن میگفت مریدی نعره بزد شیخ او را
منع کرد و برنجانید و گفت اگر دیگر نعره زنی مهجورت گردانم و شیخ با سر سخن خویش
رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد او را
دیدند در میان دلق خاکستر شده نقل است که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از
شرم بیرون رفت و در مسجد شونیزیه نشست جنید را گذر بر وی افتاد در وی نگریست آن مرد
از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و قطرهای خون که بر زمین می چکید الله جل جلاله نوشته می شد جنید
گفت جلوه گری میکنی یعنی به مقامی رسیده ام بدانکه همه کودکان در ذکر با تو برابر اند مرد باید
که بمذکور رسد این سخن بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در

خواب دید او را و گفت خود را چون یافتی گفت سالهاست تا می دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش
رسیده ام دین دور دور است اینهمه پنداشتها مکر بوده است نقل است که جنید را در بصره
مریدی بود در خلوت نشسته مگر یک روز اندیشهٔ گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه
نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد و هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود
تا سه روز بر آمد آن سیاه روی او پاره پاره سپید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد
گفت کیست گفت نامهٔ از جنید آورده برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت
بادب نباشی که امروز سه شبانروز است که مرا کازری می باید کرد تا سیاهی رویت بسپیدی
بدل شود نقل است که مگر روزی از مریدی نکتهٔ صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت
و تا مدتی باز نیامد تا روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد
آن مرید بگریخت و کوچه غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور
شده است و از عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی او می آمد گام
تیز کرد و میرفت تا بجائی رسید که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آئی
شیخ گفت آنجا که مرید را روی بر دیوار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان
شود که دیوار راه او باز دهد نقل است که جنید با مریدی در بادیه آمد گوشهٔ جیب مرید
دریده بود آفتاب بر گردنش میتافت تا بحدیکه بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید
برفت که گرم روزیست شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت منی
و او را مهجور گردانید نقل است که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی
بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالب است و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شما را
معلوم گردد پس هر مریدی را مرغی و کاردی داد و گفت جائی بکشید که کس نه بیند همه برفتند
و کشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و
ناظرست جنید گفت دیدید که فهم او چونست همه استغفار کردند نقل است که جنید
را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر گذشت که ما را بغزا می
باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت

بعمزا چون صف برکشید. نذگبری در آمد و هر هشت مرید را شهید کرد. نه هودج دیدم در هوا ایستاده
هر یکی که کشته می شد. روح او را در ان هودج می نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر از آن ما خواهد
بود بجنگ در پیوستم همان گبر بیرون آمد گفت ابوالقسم الجنید آن هودج از آن منست تو ببغداد
باز گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم گبر مسلمان شد. و بهمان شمشیر که ایشانرا شهید
کرده بود هشت کافر را از قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت جنید گفت جان او
نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شد **نقل است** که جنید را گفتند یکسالست تا که فلان سر
سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و جنبد کان در روی افتاده و او را از آن
خبر نه چگوئی در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت بشود انشاء الله تعالی **نقل است** که
سیادی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت
گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند
اوئی کدام شمشیر میزنی سید چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بیفتاد و بر زمین
غلطید و میگریست و میگفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راهنمای جنید گفت این سینه
تو حرم خاص خدا است تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را
کلماتی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت
در این راه قاطعان اند بسیار و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دیگر
دام لطف و این راه را نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند میان دامها و گفت نفس
رحمانی چون از ستر پدید آید و نفس و سینه و دل بمیرد و بر هیچ نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه
عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس یکرا هیبت تواند زد و چون عظمت
معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند و چون هیبت معاینه شود و آنجا کسی نفسی زند کافر
شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد بر آید جمله حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و
گفت صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از وی باز
ایستد و صاحب هیبت صاحب حدست و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند

دگفت

و گفت خنک آنکسی که او را در همه عمر یکساعت بوده است و گفت لحظات کفر انست و خطرات
ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حق اند و بندگان
حقیقت اما بندگان حق آنجا اند که اعوذ بک منک و گفت خدای تعالی از بندگان دو
علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت هر چه جز این دو قسم است خط نفس
است و گفت شریف ترین نسبها و بلند ترین نسبتی آنیست که با فکرت بود در میدان توحید و
گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر که بر راه محمد رود صلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد
و حدیث پیغمبر ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است و گفت
میان خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیاست و کشتی او
زهدست و یکی آدمیانند و کشتی آن دوری بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است و کشتی او
بغض است و یکی هواست و کشتی آن مخالفت نفس است و گفت میان هواجس نفسانی و
وساوس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت میکند اگر چه
بعد از مدتی بود تا وقتیکه بمراد خود رسد اما چون شیطان لعین دعوتی کند و تو بخلاف او کنی او ترک آن
دعوت کند و گفت این نفس بد فرماینده است بهلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا
بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس لعین مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در
زلتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر
آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت
و گفت دل دوستان خدای تعالی جای سر خدایست و خدای سر خود در دلی نهد که در دوستی دنیا
باشد و گفت اساس فساد آنست که قیام کنی بمراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر
از آنکه در آتش شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت
نفس هرگز با حق الفت نگیرد و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و
هر که نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هر کرا معاملت بر خلاف اشارت بود
او مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید که الله تعالی بی مشاهده دروغ زن بود و گفت هر که شناخت
خدا را هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او آسوده و دل او با عافیت

کو از مردمان جدا باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند کسی بود که تنهائی اختیار کند و گفت
هر کرا علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص
بمشاهده او از هالکانست و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از
تشنگی می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت
اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سرش شرهٔ یک دانهٔ خرما کند زیانش دارد و گفت
اگر توانی که اوانی خانهٔ تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک
تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله بر
اندازند و گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستیکه حق تعالی معامله که در آخرة
با بندگان خواهد کرد بر اندازهٔ آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدرستیکه خدائی تعالی
و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازهٔ آن که بنده را بخویش قریب بیند و گفت اگر از تو
تحقیق بیند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از
عجایب لطایف والصبر عند الصدمة الاولی و گفت در جملهٔ خلیل بذل مجهود است و نبود
کسیکه خدای تعالی را طلب کند ببذل مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جملهٔ
علم علما به و حرف باز مانده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هر که بنفس بود ممات
او برآمدن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
برحقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد گنگ
به و هر گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نباید مرده به و
گفت هر که دست در عمل خود زد پایش از جای بشد و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد
و هر که دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد مگر
آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که زن کند و علم نویسد
از وی هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت تو برهٔ طعام نهاده است و میخواهد که لذت
مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت

نخ ... بعبرت خدای تعالی مشغول نبود

بدل

بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشانست از مرقعیان چنانکه
آسمان درخشانست از ستارگان و گفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از برای او
اکرام کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقاتست و آن علم آنست
که نگاهدارندهٔ نفس باشی و نگاهدارندهٔ دل و دین و گفت خواطر چهار است خواطریست از حق
که بنده را دعوت کند بانتباه و خاطریست از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست
از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش و تنعم دنیا و خاطریست از شیطان که دعوت بنده را
کند بحقد و حسد و عداوت و گفت بلا اخراج عارفانست و بیدارکنندهٔ مریدان و هلاک کنندهٔ غافلان
و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و وصیت
اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همت را
عقوبت نکند اگرچه بروی معصیت رود و گفت هر کرا همت است او بیناست و هر کرا ارادت
است نابیناست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی پیشی نیابد و لیکن آن
بود که همت صاحب همت بر همتهای دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری پیش شود و گفت اجماع
چهار هزار پیر طریقت است که هرگاه دل خود را طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که در موافقت بحقیقت
رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواهد است
هر کرا مشاهدهٔ احوال است او رفیقست و هر کرا مشاهدهٔ صفات است او اسیر است که رنج اینجا رسد
که خودی خود بر جای بود و در شبانروزی هزار بارش بباید مرد چون او فانی شد و شهود حق حاصل
گشت امیر شد و گفت سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده
گفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال در احوال خالص شدن افعال ایشان باشد و هر کرا ستر
خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افگنند و همه نیکوئی
از وی بیرون آرند و گفت تصوف ذکریست باجتماع و وجدیست باستماع و عملیست باتباع و گفت
تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله او صوفیست و گفت صوفی آنست که دل
او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرندهٔ فرمان خدای تعالی
و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه او اندوه داؤد و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق

او شوق موسی و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه وسلم وگفت تصوف نعتی است
که اقامت بنده در آنست گفتند نعمت حق ست یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حقست ورسمش
نعمت خلق وگفت تصوف آن بود که باخدای باشی بی علایق وگفت تصوف آن بود که ترا از تو
بمیراند و بخود زنده کند وگفت تصوف ذکریست بس وجدیست بس نه انیست نه آن تا نماند
چنانکه نبود و از ذات تصوف از وی پرسید گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش نپرسی که
ستم کردن بود بر وی وگفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوندست از آنجا که نداند الا او
چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر بر نیاورد مگر بنماز و برخاست
و برفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو و سوال کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه
دریابد آنرا که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید جوان گفت کن بلا وصف تدرك
لمن لا وصف له بی وصف باش تا آن بی وصف را دریابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو
شد وگفت در یغا مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم وگفت عارف را هفتاد مقام است کمابیش
یکی از آن هفتاد نایافت مراد این جهان ست وگفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلی
از منزلی وگفت عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش وگفت عارف
آنست که در درجات میگرود چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد وگفت معرفت دو قسم
ست معرفت تعرف ست و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را با آن ایشان
آشنا گرداند و معرفت تعریف آن باشد که ایشان را آشنا سا گرداند بخود وگفت معرفت مشغولیست
بخدا وگفت معرفت مکر خدایست یعنی هرکه پندارد که عارف ست ممکورست وگفت معرفت
وجود جهلست در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست وگفت
علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم خدایراست
و معرفت بنده را و هردو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در آن
محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می نشیند بلکه عارف و معروف یکی است
چنانکه گفته ست در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی خدایراست همه از روی
حقیقت وگفت اول علم ست پس معرفت با نکار پس جحود ست با نکار پس نفی ست پس غرقست

پس هلاک و چون پرده بر خیزد همه خداوند حجابند وگفت علم آنست که قدر خود بدانی وگفت
اثبات مکرست و علم با ثبات مکرست و حرکات غدرست و آنچه موجودست در داخل
مکر و غدرست وگفت علم توحید جدا ست از وجود او و وجود او مفارق علم ست بدو وگفت
بیست سالست تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخنی می گویند وگفت توحید
خدایرا دانستن ست و دانستن قدم اوست از حدث یعنی دانی اگر سیر در دریا باشد اما نه
دریا باشد وگفت غایت توحید انکار توحید ست یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است
وگفت محبت امانت خدایست وگفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد
وگفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من و چون
محبت درست گردد شرط ادب بیفتد وگفت حق تعالی حرام گردانیده ست محبت بر صاحب
علایق وگفت محبت افراط میلست به بی نیل وگفت بمحبت خدای نتوان رسید تا بجان خود
در راه او سخاوت نکنی وگفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خلل ست در سخاوت و
گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشانرا
تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هرچه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق
ایشان این بود وگفت مشاهده غرقست و وجد هلاک وگفت وجد زنده کننده همه ست و مشاهده
میراننده همه وگفت مشاهده اقامت ربوبیت ست و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان
هیچ نبینی خود را وگفت معاینه شدن چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده ست گفت هلاک وجد
ست وگفت وجد انقطاع اوصاف ست در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف تو ئی تست
منقطع گردد و آنچه ذات تست در وغی بیرون روی نماید وگفت قرب بوجد جمع ست و غیبت
در بشریت تفرقه ست وگفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده واز وی پرسیدند
که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب ست و حیا خجلت از حاضر
مشاهده وگفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست
وگفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه
از و فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل

توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور
آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت وحضور جبر آن بی ادبی نتوان کرد
وگفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاهداشتن انفاس در اوقات نیست وگفت عبودیت در
دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا واقتدای نیکو کردن برسول خدای
وگفت عبودیت ترک شغلهاست ومشغول بودن بدانچه اصل فراغت است وگفت عبودیت
ترک گرفتن ایند و نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این
هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد وگفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت
نشمرد وگفت شکر را علتی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده
باشد بحظ نفس وگفت حد زهد تهی دست بودنست وخالی بودن از مشغلهٔ آن وگفت حقیقت
صدق آنست که راست گوئی اندر مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ وگفت هیچکس
نیست که طلب صدق کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد وگفت صادق روزی چهل بار
از حالی بحالی بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند وگفت علامت فقرای صادق آنست که
سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند وگفت تصدیق زیادت
شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود
و نقصان پذیرد وگفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا وعلی ربهم یتوکلون
وگفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنکه جزع کند وگفت صبر فرو بردن تلخیهاست و روی
ترش ناکردن وگفت توکل خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند وگفت توکل آنست
که خدایرا باشی چنانکه پیش از آن که موجود نبودی خدایرا بودی وگفت پیش ازین توکل حقیقت
بود اکنون علم است وگفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعدهٔ حق
تعالی که داده است وگفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود
وگفت یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید
و آن آنست که بعلمی که در گردن تو کرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند وگفت
فتوت آنست که با درویشان نقاد نکنی و با توانگران معارضه نکنی وگفت جوانمردی آنست که

بار خویشتن بر دیگری ننهی و آنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و
مستغنی باشی بحق تعالی وگفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت وگفت
صحبت با فاسق نیکو خو دوست تر دارم که با قراء بدخو وگفت حیا دیدن آلاست و دیدن تقصیر
پس ازین هر دو حالتی تولد کند که آنرا حیا گویند وگفت عنایت پیش از آب وگل بوده است
وگفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود وگفت رضا رفع اختیار است وگفت رضا
آنست که بلا را نعمت شمری وگفت فقر دریائی بلاست وخالی شدن دلست از اشکال وگفت
خوف آنست که بیرون شوی از خوف و ترک عمل گیری بعسی و سوف وگفت صوم نصفی از طریقت
است وگفت توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک
کردن از مظالم وخصومت وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ
مذکور وگفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرد و همه او را درین تصدیق می کنند
و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکر بود کسی را که داند وگفت ایمن بودن مرید از مکر
از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود و پرسیدند که چه حالست که مرد آسوده و آرمیده بود
چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب
الست بربکم کرد همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند
آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب از آن نمایند و از تصوف سوال کردند گفت
صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن
صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم
حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جملهٔ امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت
و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وی هیچ صلح
نبود و رویم پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر
بیگیر و از ذات سوال مکن پس رویم الحاج کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه
ایشانرا ندانند مگر خدای و از وی پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر است گفت صوفی بخیل
و سوال کردند از توحید گفت معنی آنست که ناچیز شود در وی و ناپدید گردد در وی علوم و

خدای تعالی بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز
وضعف و استکانت و صنعت خداوند همه عز و قدرت و هرکه این جدا تواند کرد یا آنکه کم شده است
موحد است باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه بشناسی که حرکات
و سکنات خلق همه فعل خدایست تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی
شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا مادون او را گفتند
تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض سوال کردند از محبت
گفت آنکه صفات محبوب عوض صفات محب بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا
احببته کنت له سمعا و بصرا سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سوال کردند
از تفکر گفت در این چند وجه است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت
زاید و تفکریست در آلا و نعمای خدای که از و محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعدهٔ
حق تعالی و از و هیبت زاید از حق تعالی و تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن خدای
با نفس و از و حیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید گوئیم از اعتماد
بر کرم خدای تعالی از خدای تعالی بگریزد و بمعصیت مشغول شود و سوال کردند از تحقیق بندهٔ
در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شئ و الیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفوت عبودیت رسیده بود
سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است که مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع
او نترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون ترسد و نخسپد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر
سوال کردند از صادق و از صدیق و صدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که
چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار تبو رسیده
بود همه عمرش همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود
سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر
چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است و در سنت باخلاص بودن

و باخلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص گفت فناست از
فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق
را از معاملهٔ خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن
عقوبت است در هر نفسی سوال کردند که بلای او چکار کند گفت بوته است که مرد را پالاید و هر که
درین بوته پالوده گشت هرگز بلا او را پیش نماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت
آنست که بطوع آنچه طلب میکند بایشان دهی و بار بر ایشان ننهی که ایشان طاقت آن
ندارند و با ایشان سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن کی درست آید گفت وقتی که از نفس
خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز درس تو شود گفتند عزیزترین خلق کیست
گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی که با تو کرده است فراموش
کند و آنچه بروی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند
بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد گردد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت
مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده
و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را
خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تواضع چیست گفت سر فرو داشتن و پهلو بزیر داشتن گفتند
میگوئی که حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است
دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلست از حلال بحرام و زلت
زاهد میلست از بقا بفنا و زلت عارف میلست از کریم بکرامت گفتند فرق میان دل مومن
و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال یکبار
نگردد **نقل است** که جنید را دیدند که میگفت یارب فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای
آنکه تا آنکسی که ترا نه بیند نباید دید و چون وفاتش نزدیک آمد چنین میگویند که گفت هفت
سفره بنهید تا بجمله دهان اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در
وضو تخلیل اصابع فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آورند پس در سجود افتاد و میگریست
گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستادهٔ چه وقت سجود است

گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت
قرآن میخوانی گفت اولیتر ازین بمن که خواهد بود این وقت صحیفهٔ من درخواهند نوردید که هفتاد
ساله طاعت خود را می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا می جنباند ندانم
که باد قطیعت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که
عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم که مرا بکدام راه خواهند برد
پس قرآن ختم کرد و از سورهٔ البقره هفتاد آیت بخواند و کارش تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت
گفت من فراموش نکرده ام که یاد میدهید پس تسبیح آغاز کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار
انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و
جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست که آبی بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیدهٔ
دوست ما بدار که چشمی که از گفتار نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسال بسی جهد کرد که انگشت
که بعقد تسبیح فرو گرفته بود بگشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما
کشاده نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیامد و بر گوشهٔ جنازهٔ او نشست اصحاب
بسیار جهد کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را مرنجانید که چنگ من بمسمار
عشق بر گوشهٔ جنازهٔ او دوخته شد رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب کرو بیانست و اگر
زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید بپریدی در هوا پس یکی او را بخواب دید
گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از درگاه عزت با آن هیبت
بنزدیک من آمدند و گفتند من ربك من در ایشان نگریستم و خندیدم و گفتم که آنروز که
مرا پرسنده او بود که الست بربکم من جواب دادم که بلی اکنون شما آمده اید که پرسید
خدای تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او
میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت
است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آنهمه اشارات
و عبارات را باد برده کار ما نه بقیاس آن بود که ما دانستیم صد هزار و اند هزار نقطه نبوت سر
افگنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب

دیدم

دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید و هیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز
که در نیم شب میکردم **نقل است** که شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از و مسئله پرسید
او جواب نداد و گفت شعر انی لاستحیت فی التراب بینیا ٭ کما کنت استحیت و هو یرانی ٭ بزرگانرا
حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال
حیات از و شرم داشتمی رحمة الله علیه

باب چهل و چهارم در ذکر عمرو ابن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو ابن
عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان
و معتبران این طایفه و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بر ریاضت و ورع مخصوص
بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست
نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او بجنید بود بعد از آنکه
ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در از آنجا معتکف بود **نقل است** که
روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم
که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و برانید پیران گفتند هر چه بحسین رسید همه از
دعای آن پیر بود **نقل است** که روزی ترجمهٔ گنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته
در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد و گفت بردند چون نگاه کرد برده بودند گفت آنمرد که آن
گنجنامه برد دستهاو پایهاش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند او
گنجنامه را می دزد و او را البسر گنج می باید رسید و در آن گنجنامه این نوشته بود که در ان وقت
که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشتگانرا بسجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس لعن
که گفت سر بیازم و جان ببازم و سر نهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده
نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم جز ابلیس هیچکس بر سر آدم وقوف نیافت و کسی سر ابلیس لعن
را ندانست مگر آدم پس ابلیس لعن بر سر آدم وقوف یافت از ان سجده نکرد تا بدید که بستر دیدن

مشغول بود ابلیس از آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاک بنهادیم و شرط گنج آنست که یک کس ببیند و لیکن شرط آنست که سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که مهلتم ده و مرا اندرین مکش و لیکن گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسلامت نرود و صمصام لاابالی فرمود که انک من المنظرین ترا مهلت دادیم لیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و هیچکس ترا راست گوی نداند و گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان ست راست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول ست گنجنامهٔ عمرو ابن عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته ست که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و اندر روضهٔ الانس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت بجانها می شنوانید و سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مر ایشانرا امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه هر کسی از اهل آن مر مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت **نقل است** که از حرم کعبه بعراق نامهٔ نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراقید که هر کرا زمین حجاز و جمال کعبه باید بادی گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر کرا بساط قرب و درگاه عزت باید با او گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامهٔ نوشت که این خطی ست از عمرو ابن عثمان مکی و از پیران و عزیزان حجاز که اینهمه با خوداند و در خوداند و بر خوداند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو در آئی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین ست و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه ندارد بدعوی مکنید که بدعوی بهیچ نمیدهند چون نامه بجنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه برایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوه بسیار آتشین چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی ست تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست

نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسر نبرده ام جریری گفت دولت ترا که آخر پارهٔ از راه بریدهٔ که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام آنگاه شبلی بهای های بگریست و گفت خنک ترا که تو یک کوه گذاشتهٔ و تو نیز سه قدم بریدهٔ که من باری هنوز گرد از دور ندیده ام **نقل است** که چون عمرو ابن عثمان باصفهان آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی **بیت**

مالی مرضت فلم یعدنی عاید ٭ منکم و یمرض عبدکم فاعود ٭

چون آن جوانمرد بشنود در حال صحت یافت و نالانی از وی برفت و پدر او را بعمرو ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده شود بعد از آن هرچه نظر بر وی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت ست و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر بندگانرا در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با وجود و هم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه آن سر حق ست بنزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت ست و معرفت علم الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده زوائد یقین ست و اول یقین آخر حقیقت ست و گفت محبت داخل ست در رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر استادن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم و احکم بالصواب

باب چهل و پنجم در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن نخچتهٔ جهان قدس آن سوختهٔ مقام انس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای ابرار و اشراقی عظیم

داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پرورون آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهارصد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون رحمه الله را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و در دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود و آورده که ان عبدا رجع الی الله و تعلق بالله وسکن فی قرب الله قد نسی نفسه وما سوی الله فلو قلت له من این انت وایش ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم ماسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجائی و چه خواهی او را هیچ جواب جز ازان نباید که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از ینقوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود که همه اندامهاء او درین معنی بسخن آیند همه گویند که الله اعضا و مفاصل او برابر آمده بود از نور الله که مجذوب است و روی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جهت آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده بود چگونه کسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند تمام شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم

نقل است که گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدایرا دوست

دارد مرا دوست داشته باشد و گفت ابلیس را لعنه الله بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق بودم رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که می آمد و بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود بیتی میگفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر این بیش است یعنی سماع نباید کرد

نقل است که ابو سعید را دو پسر بود یکی پیش از و وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی داشت ابو سعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر به دلی با خدای تعالی معاملت کن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از خدای تعالی یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای تعالی جز یک پیراهن مگذار بعد ازان ابو سعید سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت که از خدای تعالی چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای تعالی جز خدای تعالی چیزی میخواهی لاجرم سخن اوست که از خدای تعالی شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق مرا در یافت آوازی شنودم که این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیک تریم و مقرر است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد و عجز و ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم که بمنزل رسیدم باز با خود گفتم که سکونت یافت سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم کوری فرو بردم و در آنجا بنشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید

که من اینجام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیائی خدایتعالی خود را در میان ریگ باز داشته
است او را دریابید ما بدین کار آمدیم و گفت یکچند هر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم
سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع بعادت طعام طلبید بر جائی بنشستم
هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی گفتم الهی سببی در حال قوتی در
من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کنارهٔ دریا میگذشتم
جوانی دیدم مرقع پوش و محبرهٔ در آویخته گفتم سیماء این جوان عیانست معاملاتش نیز پیدا نیست
چون در روی نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب علمانست بیایم
بپرسم که از کدام است پس گفتم ایجوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است یکی راه
خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت
خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و گفت یک روز بصحرا رفتم ده
سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون بمن نزدیک رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت
نهادم سگی سپید در آن میان بود بر آن سگان دیگر حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا
نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه کردم او را ندیدم **نقل است** که روزی در ورع
سخن میگفت عباس المهتدی بگذشت و گفت یا ابو سعید شرم نداری که در زیر بنای دوانقی
نشینی و از حوض زبیده آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابو سعید در حال تسلیم گشت و گفت
راست میگوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی کند و گفت
ای عجب آنکه در همه عالم مر خداوند را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت دشمنی فقرا
بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه
کند اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده و اندارد ایشانرا که میان
او و میان ایشان در آیند و بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچ کار راحتی بود الا بدو و گفت چون
حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای
فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال
و عظمت افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیر است

بالاتفاق

بالاتفاق **پس** سر وحدت بالاتصال پس فناست بالانتباه پس بقاست بالانتظار و نرسید هیچ مخلوقی
بالا این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه همه را حق
تعالی یکبار تجلی شود و ابو بکر را رضی الله عنه یکبار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه پیش از این گفتیم
از مرید ابو تراب و بایزید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت
افگند و هرگاه که گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنی بی غایت انداخت و گفت خلق در
قبضهٔ خدایند و در ملک اویند هرگاه که مشاهدهٔ او حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در
وهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها مکن و عزیزترین چیزهای
بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاهدارد و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور
حق نگرسته باشد و مادهٔ علم او از حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را
بدان گویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت خدای خاموش گردانیده است
و ایشان فصحاء و بلغا اند و نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت درست آنست
که در هر دو سرای بجز او را نبیند و جز او را نشنود و جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت فنا فنا را
بنده باشد از ولایت بشنیخ بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی و گفت فنا متلاشی شدنست بحق
و بقا حضورست با حق و گفت حقیقت دین شیخ پاکی دلست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت
هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه است ذکریست بزبان و
دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب ثواب بود
و ذکریست که دل را بذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول
توحید فانی شدنست از همه چیزها و بخدای بازگشتن بیکلگی و گفت عارف تا نرسیده است یاری
میخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای از همه چیز و بدو محتاج گردد بهمه چیز و گفت حقیقت
قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی گرد بوجود هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست
که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند
از تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود
از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست گمان تو بقومی که بدهند تا کشایش یابند و منع

رویت نسخه قریب

کنند تا بیابند پس ندامی کنند یا سرار که بگزینید بر ما و پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید وطعم وصال چشید گریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخویشتن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد دلست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نایافت که هرگز اثر سکون نبود و چنان سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که تحکم نتواند کرد میان آنچه میان او و خدا است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت عزه مشوید بصفای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق توانگران با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند حلال نبود دوم آنکه بر آن موافق نباشند

سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام علی خیر الانام

باب چهل و ششم در ذکر ابو الحسین النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن کشته از دردودوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهین قاطع است و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از انوار در طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب مکرر هم فریضه گوید و او را نوری از ان گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه

روشن شدی و نیز از آنش نوری گفتند که بنور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جهت آنش گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعهٔ او ببالا بر میشدی و ابو احمد مغازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه جنید را و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدوکان برد و نان برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدوکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که در دوکان نان خورده است همچنین بیست سال در این بود که هیچکس بر احوال او مطلع نشد نقل است که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم که چیزی باید کرد که کار بر آید یا تن فرو شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت راندی و اینهمه بر تو تاوانست اکنون در چاه رو تا بندت بر نهم و هر چه حقوق حق است در گردن قلاوه کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هر چه ایشان بینند و شنوند سر آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیای حق بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که آنجا خلاف را راه نیست آنگه گفتم اکنون گرد خویش بر آیم تا بنگرم که چیست بجود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس خط خویشتن از آن برگیرد و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق حظی می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس از ان حظ بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از ان هر چه نفس من بدان بیاسودی نکردمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز و روزه انس بودی یا با صدقه یا با جلوت یا با خلوت ساختن آنرا همه بیرون انداختمی و پیوندهای همه بریده گردانیدی انگه اسرار در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از در کان بی کامی و گفت اکنون با مریدان بگوی که کان من کان بی کامی است و در مادر کان نامرادی است آنکه بد جله رفتم و میان

دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتد آخر درافتاد چون برکشیدم گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوی پدید آمد گفت ای ابوالحسین
آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریب است نه
کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نه بودی سبحان الله که آن آزادگان چه مردان بوده
اند **نقل است** که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه بیرون آمد و با هر کسی بنوعی خصومتی ظاهر کرد
و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند و رقص میکنند و کفریات میگویند
و همه روز تماشا ها می کنند و در سردابها پنهان سخن میگویند این قومی اند از زنادقه و اگر امیر المومنین
فرمان بدهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروهند و اگر این خیر از
دست خلیفه برآید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه فرمود که ایشانرا همه حاضر گردانید ابو حمزه
بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود
تا ایشانرا بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری برجست و خود را در پیش افگند و
بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت ازان حالت عجب داشتند
گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت
تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانی است
میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا
نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرت است از بهر آنکه این سرای خدمت است و آن سرای
قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف
کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشانرا
منع نتوان کرد و قاضی میدانست که جنید رح در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت ازین
دیوانه مزاج چیزی از فقه بپرسم یعنی از شبلی رح که او جواب نتواند گفت پس گفت از بیست دینار
چند زکات باید داد شبلی رح گفت بیست و نیم دینار بباید داد گفت این که کرده است گفت
صدیق رض کرده است که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که
گفتی گفت غرامت را که آن بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس

از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری رح گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدا را مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست
و همه زنده بدو اند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت پاینده بمشاهدهٔ او اند اگر یک لحظه
از مشاهدهٔ حق باز مانند جان ایشان برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و
بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت
اگر اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که در روی زمین موحد نیست پس خلیفه ایشانرا
بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول
خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه
بسیار بگریست و ایشانرا بکرامتی تمام باز گردانید **نقل است** که نوری مردی را دید که در
نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها
اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را بباید کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این
سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت
محاسن بنده ازان که باشد گفت ازان آنکس که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله
که ما را خدای از کشتن او نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی
کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد و ما را هیچ شهوتم نبرد و هیچ در دلم نیامد و اینهمه آنوقت
بود که خدا را بشناختم و گفت نوری در فشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظر می کردم تا وقتیکه
همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که
ای ابوالحسین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم **نقل است** که روزی جنید پیش نوری شد
نوری بتظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق
آمده سی سالست که چون او پدید می آید من گم می شوم و من چون پدید می آیم او غایب
میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید
اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری
چنان باید بود اگر پنهان اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد **نقل است** که جمعی پیش جنید

آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز میگذارد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین نیست که شما می گوئید که اهل وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا نگاهدارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا ابو الحسین اگر دانی که بادی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که توئی ما را **نقل است** که شبلی یکروز مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که میگوید اگر تو در علمی جای نگاهدار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیرفت و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشانرا نصیحت کردم سنگم بر اندند و بمزبلها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی بینم ترا الا از فضول **نقل است** که جوانی پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بروی تافته است چون جوان از راه برسید گفتند از کجا می آئی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و هزار دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو دادی تو در مقابلهٔ این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوری کرامات فرمود بدین جوان میداده است کوشک و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب کن نگرفته بود

درآمده

رآمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد بر آورد که مرا مزن نوری گفت اگر هژده هزار عالم بر طبقی نهند و در پیش مرید نهند اگر در روی نگرد مشغلش نبود که حدیث خدای تعالی کند **نقل است** که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار میگریستند چون آن شخص برفت روی بیاران کرد و گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنه که حکایت خدمتهای خود میکرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او می گریستم جعفر خلدی رحمه الله گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد و من گوش داشتم تا چه میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدهٔ تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و هر آئینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا به بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس هم آنشب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیدیم **نقل است** که گفت شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف میکردم و هرگاه بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم ارزقنی حالا وصفة لا تغیر منه خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم تا گاه از میان کعبه آوازی شنودم که یا ابا الحسین میخواهی که با ما برابری کنی مائیم که از صفات خود نگردیم اما بندگان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد و شبلی گفت یک روز نزدیک نوری شدم او را دیدم بمراقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ موش بود و بسیاری از من ساکن تر بود **نقل است** که شبی اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و درندگانند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که اینچه حال بود گفت چند روز در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم و نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو مانده است درین وادی فرود آرمت تا شیرانت از هم بدرند **نقل است** که روزی در آن آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده

نسخه ستر نگاه نتواند

بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد **نقل است** که از نوری پرسیدند که خدای تعالی با تو چکند گفت چون در گرمابه روم و جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی در گرمابه شدم یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آنمرد بیامد و جامهٔ من باز آورد و عذرها خواست **نقل است** که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش در افتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچهٔ رومی بودند عظیم خوبروی و باجمال آتش گرد ایشان در گرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجهٔ غلامان میگفت هر که غلام بچگانرا بیرون آرد دو هزار دینار مغربی بدهم و هیچکس را یارا آن نبود که پیرامن آن گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو هزار دینار پیش نوری نهاد و گفت برگیر و خدایرا شکر کن که این منزلت و مرتبت بما گرفتن بما داده اند که دنیا را باآخرت بدل کرده ایم **نقل است** که نوری خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست گردانیده بود و انگشتانش سیاه شده بود همچنان بانگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که بی هنجار مردیست که بانگشت سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که زیر جامهٔ برده و دزدیده و خادمه را بگرفت و بشحنه برد نوری بیرون آمد و گفت او را مرنجانید که جامه اینک می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد نوری زیتونه را گفت بار دیگر گوئی که تا هنجار مردیست خادمه گفت توبه کردم **نقل است** که نوری یکی را دید که بارش افتاده بود و در از کوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگریست نوری پای بر دراز گوش زد که برخیز چه جای خوابست در حال برخاست آن شخص بار بروی نهاد و برفت **نقل است** که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و گل و میوه آورد و بعد از آن جنید رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنید پارهٔ بردارید گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعیادتی روی چنین رو چنان که گل و میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را بتازیانه میزدند

و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم بنزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان نهدارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه بمعرفت چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون از این هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی بمعرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقل است** که ابوحمزه اشارت کردی بقرب روزی نوری یکی از اصحاب ابوحمزه را دید گفت ابوحمزه را بگوی که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهدهٔ ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدایرا تفهیم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلاء او در بلاد الله عام بود و عباد الله سوال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت مستغنی است و بافتن از اشارت بحق استغراق سرایر است بصدق و سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جواهر او که کار وجدان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان تر از معالجهٔ وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه و سلم ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند وی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی است و جوانمردی و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جملهٔ نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه

و تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است **نقل است** که روزی نابینایی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بیفتاد پس برخاست و روی بصحرا نهاد و در نیستانی شد و میگشت و از آن نی در پایهای او میرفت و در پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطرهٔ خون که بر برگ نی می چکید نقش الله ظاهر می شد ابو نصر سراج رحمة الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم پس همانجا وفات کرد جنید گفت تا نوری بمرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

باب چهل و هفتم در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ غدیر ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و عقلی شافی داشت و اشارتی بلند در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید و رویم و یوسف ابن الحسین و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشانرا دیدم هیچکس از این قوم شناساتر بخدای تعالی از ابو عثمان نبود و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سیوم ابو حفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمان در نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدای او آن بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود و پیوسته بر آن می بودم که جز از این که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراریست جز از این ظاهر

نسخه جرجانی

نقل است

نقل است که روزی بدبیرستان میرفت با چهار غلام در قفا یکی ترک و یکی رومی و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و دستاری زربفت دخری گرانمایه پوشیده در کاروانسرای نظر کرد خری را دید پشت ریش شده و کلاغی بمنقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند که دهنش به پشت نمیرسید او را رحم آمد غلام را گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با تو در آن یار و مددگار باشیم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن دراز گوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خر بزبان حال در حضرت عزت مناجات کرد ابو عثمان هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمد شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بروی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکرمان شد او را شاه بار نداد و گفت تو با رجا خو کردهٔ و مقام یحیی رجاست کسی که پروردهٔ رجا بود از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلیدی تا بسیار تضرع نموده و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نیشاپور کرد بزیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیامد و شاه قبائی پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همت صحبت ابو حفص بود اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابو عثمان از خدا میخواست تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه عزم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوانرا اینجا بگذار که ما را با او خوشست شاه روی سوی او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ او را بزبان آورده است تا کی بصلاح آید یعنی اول آتشی بوده است کسی می بایسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را یارای آن نبوده

نسخه زبدة

است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص مرا از پیش خود دور کرد و
گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بروی کنم همچنان روی
باسوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان و در برابر او جائی ساختم
و سوراخی بریدم تا از ان سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از انجا بیرون نیایم و از برابر
او نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد
و سخن اوست که چهل سال است تا خدا و ند مرا در حالیکه داشته است مکروه نبوده ام و مرا از
هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن خشمناک بوده ام و دلیل برین سخن آنست
که بر سر وقت منکری بود او را روزی او را بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدر سرای او
صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد بیا
ابو عثمان پیش او شد گفت نیکو جدی داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر
بار ش بخواند ابو عثمان بیامد و گفت سنگ است میخوری برو همچنین تا سی بار ش میخواند
و سخن تلخ میگفت و او یکذره از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را
دست و پای از کار بشد و گریه بروی افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که
سی بارت بخواری براندم یکذره تغیر در تو پدید نیامد ابو عثمان گفت این سهل کاریست
کار سگان چنین بود که ایشانرا بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این
بس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت
کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آن کس را
جفا گویند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند
بخاکستری صلح کنند و ولتی تمام بود ابو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو عثمان و مدتی
بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو از ما
میگریزی با دشمنان خود منشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو ببینند و چون
تو معیوب باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش
ما آئی تا ما بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد

و توبه نصوح کردم نقل است که جوانی قلاش میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه ابو
عثمان را دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ احتساب
خواهد کرد ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند
جوان توبه کرد شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر بر آورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مردان بدو فرو آمد چنانکه ابو
عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان حیری آواز داد که ای
شیخ در رشک میسوزم بجائی بود که هر چه ما بعمری در از طمع میداشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند
که از معده او هنوز بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش
کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق نقل است که یکی از وی پرسید که بزبان
ذکر میگویم و دل بدان باز نمی گردد گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از تو
راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند نقل است که مریدی پرسید که شیخا چگوئی در حق
کسیکه اگر جمعی از پیر او برخیزند خوشش آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یکروز
در میان جمعی بود گفت از من مسئله سوال کردند چنین و چنین چگویم چنین کس را که اگر درین کار
گو خواه ترسا میر و خواه جهود نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب
و خدمت هیچ باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری
از اسرار با من بگوئی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بگور روی ازار پای بکش که سخن و راز
هست فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیک است که از ابو سعید ابو الخیر
پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکانرا گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن و
سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول
بمحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن
و صحبت با برادران بتازه روی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر
ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود
در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از و آن سخن نشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم این

و بدان کار نکند حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست نبود او را بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبهای خود نه بیند همه نیکو بیند و عیبها نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیزترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریاء باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و هر کرا اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت پای داری آن رغبت در آخرتش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت و غرور پایست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای تعالی و گفت زهد دست داشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست هر که بود و گفت اندوهگین آنکس بود که پروای آنش نبود که او را اندوهی نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مؤمن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز کردنست از روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای دور گرداند و گفت صبر آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده از جهل خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدای یاد کند و گفت توکل بسنده کردنست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد و گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود و گفت شوق ثمره محبت بود هر که خدا را دوست دارد آرزومند خدای و تعالی خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن یاد از دوری

او ترسد

او ترسد و گفت بخوف محبت درست گردد و بملازمت ادب دوستی مؤکد گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمهٔ رضاست و الرضا باب الله الاعظم و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی و ترسی که مبادا مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید میداری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت تو در زندگانی در مطاوعت کردن نه هوای خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا را شرف تر است و گفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای نفس خویش بگزیند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نه پذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتمادگاه فقر است و آرایش اغنیا و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود و هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود نه با ایشان بود طاعتها که می آرند شان و ایشان از آن بیرون و ایشانرا در آن طاعت دیدار نیفتد و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت

است باخدای تعالی و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدایم نظر بخالق **نقل است** که یکی از فرغانه عزم حج کرد چون به نیشاپور رسید پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی سلام کند جواب نیاید ابوعثمان گفت حج چنین کنند که مادر را بگذارند رنجور و عزم حج کنند نیکو نباشد مرد بازگشت و بفرغانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت ابوعثمان کرد چون آنجا رسید ابوعثمان پیش او باز دوید او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی کرد تا ابوعثمان ستوربانی بوی دهد بوی داد و بر آن کار می بود تا ابوعثمان را وفات نزدیک رسید و آثار مرگ بر وظاهر شد پسرش جامه بدرید ابوعثمان چون آن بدید گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی صلی الله علیه وسلم کل اناء يترشح بما فيه و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه السلام

و گفت اخلاص آنست که هیچ چیز با این مشغول نکند از خدای دل او و تصدیق زبان او میکند

باب چهل و هشتم در ذکر ابوعبدالله جلا رحمة الله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آئینهٔ کرامات آن آفتاب فلک رضا ابوعبدالله جلا رحمة الله علیه مشایخ کبار بود و از اکابر قدمار شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق معارف و دقایق لطایف بی نظیر بود و ابوتراب را و ذوالنون را دیده بود و صحبت جنید و نوری دریافته بود و ابوعمرو دمشقی گفت که از وشنیده ام که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و بدرخانهٔ خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نگشادند **نقل است** که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیر شدم و در مقابلهٔ او ایستادم جنید بر من گذر کرد با او گفتم یا اوستاد این چنین روی با تش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازارچه نفس است و دام شیطان که ترا بر این میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هژده هزار عالم اعجوبه بسیار است اما زود باشد که تو بدین بحرمتی و نظر در وی معذب شوی و گفت چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها

استعانت

استعانت خواستم از حق تعالی و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه است که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم **نقل است** که سوال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضهٔ منور خواجهٔ کائنات علیه افضل الصلوات رسیدم گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلواة والسلام بخواب دیدم که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمهٔ دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تایب گردد گفت آنگاه که فرشتهٔ دست چپ بیست روز بر وی هیچ سیئه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد باشد و هر که همهٔ افعال از خدای بیند موحد بود و زاهد آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود و دل بآسانی از او تواند برداشت و گفت همت عارف باید که حق باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در ورع وی حرام محض خورد و گفت تصوف فقر است مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع استی حکم فقر آنستی که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت و گفت خایف آنست که از غمها او را ایمن کنند و گفت هر که بنفس خویش بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هر کرا برسانند بحز بر آن مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد از جهت آنکه حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند **نقل است** که چون وفاتش نزدیک رسید میخندید و چون بمرد همچنان خندان بود طبیب گفت زنده است نبض بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

باب چهل و نهم در ذکر ابومحمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پردهٔ شناخت آن ولی قبهٔ نواخت آن زبدهٔ بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب

بنی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و بامامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داؤد فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و ریاضتها بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد و در طریقت نسخه و از وی می آرند که گفت بیست سالست که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در گرمگاهی بگوشهٔ بگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد از خانهٔ آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزهٔ آب بمن داد پس گفت صوفی بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم **نقل است** که روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوای او باشد و همت او دنیا او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزیکه حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و گفت حق تعالی نهان نسخه کرده است چیزها را در چیزها اگر خویش را و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بود و حاضری است شاهد وعده لاجرم دایم در غیبت بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کرد سعادتی بود و چون گفتارت باز ستاند و کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق اند خلافی کند خدای نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم ورع بود و گفتند آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشهٔ از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتیکه بگذری از صراط نسخه و گفت نسخه تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل

بان نسخه گردانیده

نسخه برمراه

نسخه و گفت صوفیان بر جادهٔ مستقیم خیر باشند تا آنکه یکدیگر نفور باشند و رمیده چون با یکدیگر ساکن شوند و صلح کنند در ایشان هیچ خیر نبود ۱۲ دا ایثار

و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار و گفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شوی کل بکل و گفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت عارف را آئینه ایست که چون در آن نگرد مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جملهٔ متعرضات است و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خود و گفت انس سرور دلست بحلاوت بخطاب و گفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر محبت و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از منیت نیست کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت وفاست با وصال و حرمت ست با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت فقیر پرسیدند گفت فقیر آنست که نگاهدارد سر خویش را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدای را و گفت صبر ترک شکایت ست و شکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی و گفت توبه آن بود که از توبه توبه کنی و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب و گفت شهوت حقیقی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظت راحتست و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نگوید که بر دست چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدل خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم ندارد **نقل است** که عبدالله خفیف از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه بذل روحست اگر این خواهی بترهات صوفیان مشغول مشو **نقل است** که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران نهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود تا خود را اسیری سازد و محجوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ رحمة الله علیه

والله اعلم

بنور معرفت منور کرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت
بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانهای او و از معاملهٔ او و
گفت بنده است مقهور و عملی است مقدور و در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسهای
خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن
و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست سال
در شیوهٔ نفاق قدم زند و در یکمدت یکقدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال
عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که بچیزی دون خدای سکون
بود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات
طاعتی است که از و عجب خیزد و بهترین گناهان گناهیست که توبه از پس آن در آید و گفت نتیجه
آرام گرفتن باسباب مغرور شدنست و استادن بر احوال بریدنست از محوّل احوال و گفت
باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر
خلق و گفت هر کرا اول مدخل او بهمت بود بخدای رسد و هر کرا اول مدخل او بارادت بود بآخرت
برسد و هر کرا اول مدخل او بازر بود بدنیا رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا
بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی بغزو غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی
و محفلی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق بجدّ خویش بسته اند که در آنند و گفت دلها را
شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب
بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس ببی
ادبی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان
مخالفت و بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بر هر که عنان او گشاده کند در فساد
با او شریک بود و پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالهای او و
عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر
و جهد بود و گفت انصافی که در میان خدا و بنده بود در سه منزلتست استعانت و جهد و
ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای

آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد با داب صالحان او را
صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد با داب صدیقان او را صلاحیت بساط
انس بود و انبساط و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیر انس محروم کردند و گفت تقصیر
ادب در قرب صعب تر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقان را
بچشم زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات
اشارات و هلاکت موحدان باشارت حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر
در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند
و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهیدست و ادنی منازل نبیا اعلی منازل صلحاست
و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال ایشان
بحق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد روشن شود ایشانرا حیات نبود الا بدو و بسبب
اتصال دلهای ایشان بدو ایشانرا بصفای یقین نظر دایم بود بدو و که حیات ایشان بحیات او
موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف شود ربوبیت در سر و صاحب
آن نفس زند آن بدو حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر اولیای
خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبت و گفت اگر صاحب غیرتی
را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که
هر که او را بکشد ثواب یابد تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت آنست که هیچ از عوارض آنرا
باطل نتواند گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی محبت ببذل است
و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس
و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید
زندگی موحد بزبان چگونه بود گوئیم باطنش همه توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود
جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید گفت که سی سال است تا بایزید را می جویم و زندگی
صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت بمنقطع
شدن نفس او بود و اگر در آن هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت

زمن در نگنجم که نبی مرسلم و نه جبرئیل وگفت علم چهار است علم معرفت وعلم عبادت وعلم عبودیت وعلم خدمت وگفت حقیقت اسم بنده است وهر حقی را حقیقتی است وهر حقیقتی را حقی از دو هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشانست و بی نهایت است و چون بی نشان بی نهایت بود وگفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را حقی بود و بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود وگفت صدق توحید آن بود که قایم به یکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود وگفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند همه اندوه گردد وگفت هر گاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است وگفت نشان نبوت نسخه برخاستن حجابست میان قلوب وعلام الغیوب وگفت علم بزرگترین هیبت است وحیا چون از این هر دو دور نماید هیچ دور نماید وگفت نسخه هر کرا توبه بعمل درست بود توبه او مقبول بود وگفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت وگفت نسخه هر که توکل کند بر خدای متوکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای نیتی دیگر وگفت توکل حسن التجاست بحق تعالی وصدق افتقار است بدو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ سبب بازننگری واز حقیقت سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان راست ایستاده وگفت نسخه معرفت را سه رکن بود هیبت وحیا وامن وگفت زمنا نظر کردن دلست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست واشتن از خشم است وگفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچه در وقت بمن رسید مراد را ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که آنکه مرا اختیار کرد نیکوتر و فاضلتر ست وگفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات وگفت تواضع قبول حق بود نسخه و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر او نگاه داشتن حدهاست و باطن او نیت و اخلاص و پرسیدند که ابتدا این کار چیست و انتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید نسخه وگفت قرار گرفتن دو چیز است آداب عبودیت وتعظیم حق معرفت و ربوبیت نسخه و گفت ادب ایستادنست با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای بادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی پرسیدند

نسخه وگفت تصوف آنست که با حق مسترسل باشد ومعنی آن بود که کجا که کشد آنجا رود

که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند که شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد وگفت چون آوازه وعصی آدم بر آمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر وسیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که چرا شما بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسیکه در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت وجلال من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم وجمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او را گفت عزلت خواهم گرفت گفت باکه خواهی پیوست چون از خلق میبری آنمرد گفت پس چکنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق تعالی و روزی اصحاب خود را گفت که بچه بلند شود مرد وبعضی گفتند بکثرت صوم وبعضی گفتند که بمداومت صلواة وبعضی گفتند بمجاهده و بعضی گفتند بمحاسبه وبعضی گفتند بموازنه وبعضی گفتند ببذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش نقل است که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادب است چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر وعمر که با ایشان صافی تر بود چون عثمان در آمد پای مبارک کرد کرد نقل است که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با خلیفه بگفتند وعلی ابن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد او را بخواند و بسیار جفا گفت وابن عطا نیز او را سخنهای سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمجر شد پس ابن عطا او را دعای بد کرد وگفت قطع الله یدک ورجلك یعنی خدای بریده گرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر این چنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد وگفتند که ابن عطا اهل فراست بودی دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهدا یافت از درجه خواری کشیدن در دنیا از منصب و مال وجاه و بیرون کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت

این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد رحمة الله علیه

باب پنجاه و یکم در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود و باقی متقی ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب کرامات بود در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود و از یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت نقل است که درویشی در بادیه رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید و در درویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پارهٔ از خرقهٔ رقی بر جامهٔ خود دید دانست که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه در وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و با وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است بتو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدنست و کفایت درویشان در توکل است و کفایت توانگران اعتماد کردن است بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آید و گفت مادام که در دل تو خطری بود اعراض کونین دان که نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در عز خویش خوار است و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمه

باب پنجاه و دوم در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجا

آن مجاهد نامرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط از زهاد و عباد این طایفه بود و در تابعین نظیر او کسی نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت میساخت و گفت چهل سال بر من گذشت که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقهٔ کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامهٔ نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروختهٔ و آن آنست که در بازار از کسی چیزی میخریدی آنکس بدانگی میگفت و تو سه سه خواستی داد از برای آنکه ترا می شناخت آن مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت که هر که فضایل بنزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر که درم و دینار در دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امیدوار و بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر بشتی بصدق با خدای خود کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم او بحذیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا حق تعالی و ساختگی کردن چیز برا که هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرود آمدن آن پشیمانی سود ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آئی و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را جزا بسیار عمل دهند و اندک تواضع را جزا اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالائی تو بود در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جهال و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمحبوبات و شتافتن بخیرات و درست

کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیهٔ قوت و گفت علامت
زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفای معنی
و متعزز شدن بعز بیزو احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و
گفت از علامات زهد یکی آنست که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زید الا بانیی بخدای تعالی و گفت
علامت ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن
و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن بر رضای رحمن
و از سر صفا تعلق ساختن با امانات و روی گردانیدن از موضع آفت و دور بودن از طریق عاهات
و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر ده چیز است حبس کردن نفس و استحکام درس
و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت ورع و محافظت بر طاعات و اقتصار بر واجبات
و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نگرداند شهوت را از دل
مگر خوفی که مرد را بر انگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت است برگزیدن
چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن نیکو بخدای و ساختن افزونی و تقصیر از جهت
خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جملهٔ خلایق بخدای و گفت صادق را چند علامت
است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدت اسپهانی
گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند
علامت است آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتو رسد از قبیع
دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف
بنون نه پیوسته است تا لاجرم هرچه از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت
نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق
و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که
او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود دیگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می
بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را
پنج علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر و احت

یافتن در مجاهدت و چنگ در زدن بحبل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دلست و عظمت
دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی کرد که بجهت آن
عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان
و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت
شوق را علامتها است دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در حلاوت
وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بیقرار شدن در وقت تشرالا حق سبحانه و تعالی و در
آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن
دلست در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه
نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

باب پنجاه و سیوم در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مفرسه حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاهد مقامات
مشهوری ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت
و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهدهٔ سخت و مراقبتی بر کمال
و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت عمرو بن عثمان مکی یافته
بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقل است که یکساعت از عبادت و مجاهده
بیاسودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی بسرش ندا آمد که یا ابا
یعقوب تو بندهٔ و بنده را با راحت چکار نقل است که کسی با وی گفت که در دل خویشتن
سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل
نشد تو چه فرمائی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آنساعت که خلق بخسپند
بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مرا دست گیر آنمرد گفت چنان کردم
که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب
دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه چون دهی

عقبه را قطع نتواند کرد و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بك
منك پناه میجویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم بکسی که در نظرم خوش آمد طپانچه
از هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بد و نگرینده بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را طپانچه
اگر زیادت نگرستی زیادت زدیمی و گفت دنیا دریاست و کناره او آخرت است و کشتی او
تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر کرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا توانگری بمال بود
همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از
خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آنرا که کفران
آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسید از حقیقت یقین بلا نزدیک او نعمت گردد و رجا
مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت
بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم بهیچ نامش نخواند الا بعبده فاوحی الی عبده ما اوحی
و گفت هر که در عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقاء او صحبت ندارد او مدعی کذاب است
و گفت شادی در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی نزدیک بودن بخدای
و دور بودن از خلق سیوم شادی یاد کردن خدای و فراموش کردن خلق و نشان آنکه شادی بخدای بود
سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه
بایست خلق از و بفنید که هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر آنچه خدایرا باشد فاضلترین کارها آن باشد که
بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف
بحق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد
یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند هیچ چیز بجز
خدای تا بر آن تاسف خورد و گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهده ارواح
تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیاء بدو قایم بود و تفرقه
صفت خلقست از باطل یعنی هر چه دون حق است باطل است بنسبت بحق و هر صفت که باطل
کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم علیه السلام را از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم
پراگنده شد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر خدا وندست میرسد بعلم

خدای بدیشان و برایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج
کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر گرفته باشد نه شکایت
کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کند ش از جهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی
و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل در آنوقت که او را گفت هیچ حاجت داری
گفت بتو نه زیرا که از نفس خود غایب بود و جز خدای هیچ چیز را نمی دید و گفت اهل توکل را در
حقایق توکل او قاتی است در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش برو ند خبر نیابند و اگر ایشانرا
در انحالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشانرا مجروح
گردانند الم نیابند و نیز وقت باشد که اگر پشه ایشانرا بگزد بترسند و باندک حرکتی از جای بروند
و از وی پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما
و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلك امة قد خلت لها
ما کسبت پس با جز ذرات قلوبست بودایع حضور از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی
و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی والله اعلم

باب پنجاه و چهارم در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن مجوف همه حب آن معقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب
محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ
بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ به
بزرگی او مقر بودند و او را از فنون محبت سمنون محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی
و صحبت سری سقطی یافته بود و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهب خاص است
و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ اینطایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند
و او میگوید که محبت اصل و قاعده راه خدا است و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت
بازی اند و در محلی که طالب آنرا آشنا سد زوال بر آن روا نباشد و در محل محبت مادام که ذات
موجود بود نقل است که آنوقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما مجلس گوئی بر منبر شد

وسخن گفت مستمع نیافت روی بقندیل کرد و گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت در رقص آمدند و برهم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند **نقل است** که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد **نقل است** که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمی را نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن محبان آنقوم که یحبهم ویحبونه در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان انداخت یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو ازین قوم نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز داد که تو از محبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو کردند سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از بام در افتاد و بمرد **نقل است** که یکبار در مناجات میگفت الٰهی در هر چه مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در همان شب دردی مستولی شد چنانکه جانش برخاست آمد و او دم نمیزد و آه نمی کرد بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرده بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رساینده بود تا حق تعالی بوی بازنمود که خموشی خموشی باطن است که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نبودی چیزی نتوانی بگوئی **نقل است** که یک روز این بیت میخواند **بیت** لیس لی فی سواک حظ فکیف ماشئت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست و هر چه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد بدر بیرستانها میرفت و کودکان را می گفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد مغازلی گوید با سمنون

در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند سمنون گفت بیا تا بجائی رویم و بهر درمی که ایشان نفقه کردند ما رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم **نقل است** که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه عیب مشایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات نکند و جاه او برجای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجها بسیار بدو رساینده و بر او افتراها کرد و فرصت میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی عرضه کرد که مرا بخواه سمنون او را قبول نکرد زن پیش جنید رفت که سمنون را بگوئی تا مرا بخواهد جنید او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت آن غنیمت شمرد و خلیفه را بروی بتغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چند انکه خواست تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون شب بخفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون را بخواند و عذرها خواست و او را باعزاز تمام باز گردانید چون غلام خلیل آن حالت را مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا باخر عمر مجذوم شد یعنی خوره در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که غلام خلیل را خوره در افتاده است گفت همانا که یکی از نارسیدگان طریقت همت در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را باعمال او راه میگرفت خدایش شفا داد این سخن را بغلام خلیل رسانیدند که فلان شیخ چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیاوی پیش اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بلکه انکار ایشان تا بجه حد است که آخر منکر را بمقام توبه میرساند خود کسیکه اقرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته اند که هیچکس بر ایشان زبان نکند و از وسوال کردند از محبت گفت صفای محبت و دوستی است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکراً کثیراً و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بردند که النبی علیه السلام قال المرء مع من احب گفت مرد با آن بود که دوست دارد او را پس محبان هم در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر

ولطیف تر بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد و گفتند چرا محب را ببلا مقرون کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا ببیند بهزیمت شود پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

باب پنجاه و پنجم در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن تن لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها در تجرید کرده بود و بگر بخدمتهای شایسته معروف بود و از حیره نیشاپور بود و ابو حفص را دیده بود و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند بچه دانستی گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره نفس بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده درم می آرد تا کوزه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد در باز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا رنجه مدار نقل است که مرتعش روزی در محله از بغداد میرفت تشنه بود بدر خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه آب در دست دل مرتعش صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه از خانه تو شربتی آب بمن دادند و دلم بردند و دلی بشربتی آب بهای گران باشد آن خداوند سرای خواجه معتبر بود و او را می شناخت گفت ای شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمعی ساخت و دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را اگرمابه بردند و خرقه از وی برکشیدند و دستی جامه نغز در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه فریاد برآورد که خرقه من بیارید آن جامه گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید و زن

را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم نقل است که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوا خود کند بزرگ تر از آن بود که در هوا پرد و بر روی آب برود نقل است که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون روزی دو سه بنشست بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز ترا از اعتکاف بیزار کرد گفت جماعت قرا را نتوانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او او را از آتش نجات دهد و به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنکه خدای آنرا دشمن گرفته است و آن دنیاست و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدایرا بربوبیت و اقرار کردن خدایرا بوحدانیت و نفی کردن جمله اندادا و گفت عارف صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا کرامتش گرداند در حظیره قدسش بنشاند و گفت درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص در وی و گفت مخلص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون بخلق دهد نکرت و گفت تصوف حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب آنرا از گفت و گوی و می برد بخدای ذو المنن و از انجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود و گفت این مذهبی است همه جد هزل قطعاً آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن فقرا آن بود که با فقرا نشینند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا اگردد بدانکه از علتی خالی نیست نقل است که بعضی از اصحاب از وی وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او شما را بهتر از من باشد و مرا بکی بازگذارید که به از شما باشد والله اعلم بالصواب

باب پنجاه و ششم در ذکر ابو عبد الله محمد ابن محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص بلطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و ابو عثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند و از عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سیوم آنکه او را صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و ابو عثمن حیری گفت که محمد فضل بلخی سیوم مردانست و هم ابو عثمن گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سرمن بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفاهای بسیار دید و زبان طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان باز گیر
نقل است که از وی سوال کردند که سلامت صدر در چه حاصل آید گفت ایستادن بر حق الیقین و آن چنانی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعهٔ عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدر تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن همت بود و اجتهاد و از بیجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بیرون آرند و آفتاب متحیر گردد و مدتی در آن دیدن اثبات نماید تا بآفتاب دیدن خو کند و چنان شود که بآفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهوا خود بخانهٔ او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بگوشهٔ خاطر در دنیا نگرد تو پیش در روی منگر که او مرید طریقت نیست و گفت اسلام بچهار چیز از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکنند بدانچه دانند دوم آنکه عمل کنند بدانچه ندانند سیوم آنکه نجویند آنچه بدانند چهارم آنکه مردمانرا منع بکنند از آموختن علم و گفت علم سه حرف است عین

ولام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخلص حق است در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق و سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم و عشیرتکم الی قوله احب الیکم من الله و رسوله و صف محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد از این معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

باب پنجاه و هفتم در ذکر ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه

نسخه: بوشنگی

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابو عثمان و ابن عطا و جریری را و ابو عمرو دمشقی را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و در عراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا به نیشابور رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقل است که روستائی خری گم کرده بود بیامد و دامن ابو الحسن بگرفت که خر من تو دزدیده ابو الحسن گفت ای جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در حال خر پدید آمد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من دانستم که تو نبرده لیکن خود را بر درگاه آب روئی ندیدم خواستم که تو حلقهٔ بدین در زنی که مقصود من برآید نقل است که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی قفائی بروی زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تو می بینیم از آنجا که آن رفت غلط نرود نقل است که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این پیراهن بفلان درویش میباید

داد و در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من ببر و بفلان درویش ده خادم گفت چندان
توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت ترسیدم که نباید که شیطان راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد
یکی پرسید که چگونه گفت ندانم فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدائی و زبانم از کار بشد از شکایت
کردن از خدای و از وی پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است
تا مروتی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است
بی حقیقت و پیش از این حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل است و مداومت
عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی را موافقت دایم بودن و از نفس خویش
بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود با باطن تو و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ
ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند
کرد و آدمی برو مطلع نتواند شد. و گفت اول ایمان با آخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست
گفت آنکه نان از پیش خویش خوری و لقمه خورد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت
نشود و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت
حق تعالی او را خوار گرداند کسی از و دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نگاه داراد از فتنه تو نقل
است که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی ابو الحسن را بخواب دید
گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجگان
دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون ببر بدین خواه رحمة الله علیه

باب پنجاه و هشتم در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم
ترمذی رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و بهمه زبان ستوده بود و در
شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت
و در ریاضات و کرامات اولیا است و در فنون علوم کامل بود و در شریعت و طریقت
مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب او بر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است

و حکیم

و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و او را
حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت بوتراب و خضرویه و ابن جلا یافته
بود و با یحیی معاذ سخن گفته چنانکه گفت یک روز سخن میگفتم مناظره امیر یحیی متحیر شد و در آن سخن و او را
تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا بر سبیل طلب علم روند چون
عزم مصمم کرد مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و متولی کار من توئی مرا بکه میگذاری
از این سخن دردی بدل او در آمد و ترک سفر کرد آن دو رفیق برفتند چون پنجاه بر آمد شیخ روزی
در گورستان نشسته بود و زار زار میگریست که من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فردا بیایند
عالم شده ناگاه پیری نورانی از گوشه در آمد و گفت سبب گریه چیست او حال خویش باز گفت آن پیر
گفت خواهی تا من ترا هر روز همین جا سبقی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهم آن
پیر سه سال او را سبق میگفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
دولت از رضاء مادر یافتم و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی و ابوبکر وراق
گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بحثها کردندی و هم او نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت
که امروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد با او برفتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم
عظیم صعب و تختی زرین در میان آن بیابان بنهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب روان و یکی
بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده و چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن
تخت نشاند چون ساعتی بر آمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد بآسمان طعامی
پدید آمد بخوردند شیخ سوالی بکرد و آن مرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک
کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون زمانی بر آمد بترمذ
باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار
بود گفتم بیک ساعت چون بتیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترا نه با رسیدن کار است
و نه با تا رسیدن و چگونگی **نقل است** که گفت هر چند با نفس بکوشیدم تا وی را بطاعت دارم با وی
بر نیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم

بکنارهٔ جیحون رفتم و دوستی را گفتم تا مرا دست و پای ببست و برفت آنگاه من بپهلو می‌گشتم تا خود را در
جیحون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم آب برزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا بکناره انداخت
از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که من از
خود نومید گشتم ببرکت آن سرّ من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا
بزیستم ببرکت آن ساعت و ابوبکر وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که این
را ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود دلم بار نداد که در آب اندازم در خانه
بنهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز
رفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده پدید آمد آن
جزو در آن صندوق افتاد و سر صندوق بهم باز آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون
در جیحون انداختهٔ گفتم بعزت حق که سر این با من بگوئی گفت چیزی در علم این طایفه تصنیف کرده
بودم که کشف تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را
ماهی بفرمان او آورده بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده است تا بدو رساند **نقل است**
که یکبار همه تصانیف خود در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت و بپیش او
باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گویند تصنیف
اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی **نقل است** که در مدت
عمر خویش هزار و یکبار خدایرا بخواب دید **نقل است** که در عهد او زاهدی بوده است صاحب
طبع و پیوسته بر خواجه محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلیه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد
سگی در خانهٔ او بچه کرده بود که آن خانه در بند اشت شیخ نخواست که آن سگ را باختیار برکند
گفت باشد که خود برود آن روز هفتاد بار بسر آن سگ رفت که باشد که خود برخیزد و بچگان او را
تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر و اعتراض میکرد رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که
با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار از بهر سگی مسامحت کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو
و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر
در خدمت شیخ گذرانیدی **نقل است** که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید

گفت

گفت بلی چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکوئی بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا بچه آزرده
ام تا ایشانرا بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشانرا بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ
را از آن باز آریم **نقل است** که مدتی خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید کنیزکی داشت
جامهٔ کودک شسته بود و طشتی پر از بول و نجاست کرده شیخ جامه سپید بنت پوشیده و روز
آدینه بود بمسجد جامع میرفت مگر آن کنیزک بسبب در خواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر
شیخ فرو ریخت شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را دید گفت بدین آ
کشیدی مراد یدی **نقل است** که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در پیش
عیال بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در مسجد
دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکی بدانستمی
که این سخن که از و گفتند راست است یا نه شیخ بفراست دانست روی باز پس کرد و بینی
پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تازیانه است که شیخ بر من میزند تا ستر بزرگان
نطلبم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست گفته اند اما اگر خواهی که ستر همه پیش تو نهند
ستر خلق بر خلق نگاهدار که هر که ستر ملوک را ضایع کند هم سری را نشاید **نقل است** که در جوانی
زنی با جمال مالدار او را بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او التفات نکرد روزی
آن زن خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون او را دید
بگریخت و زن بر عقب می‌دوید و میگفت آخر چرا در خون من سعی می‌کنی شیخ التفات نکرد و از
دیواری فرو جست و برفت بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود میکرد
آن حالت یادش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که جوان
بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث پر
معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و مجاهده پشیمانی
بر ناکردن گناه از چه آمد عظیم اندوهگین شد و سه روز در ماتم این معنی بنشست بعد از سه روز پیغمبر
را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آنست که در روزگار تو تراجعی است
بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت که مدت ما از دنیا دور تر کشید

و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از درازی کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصانست **نقل است** که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا که شد رستی که از من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم کای محمدؐ اینچه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن نادم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطاهای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد لاجرم اینجای ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجای فریفته شود و همچو شیری او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر او را بدام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکار تر از آن بود که بدام او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و از این آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان لعین درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد حکیم نقل کرده است که چون آدمؑ و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یک روز آدمؑ بکاری رفته بود ابلیس بیامد و بچهٔ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس برفت آدمؑ باز آمد خناس را دید حوا را گفت این کیست گفت فرزند ابلیس است آورده و بمنش سپرده است آدمؑ حوا را بر نجانید که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچهٔ او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره از درختی در آویخت و برفت ابلیس بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدمؑ او را بکشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعضاء او باهم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا نشست دیگر باره ابلیس بحوا سپرد و گفت

بمن مسپار که آدمؑ بیاید و مرا برنجاند ابلیس الحاح کرد و او را بسپرد و برفت چون آدمؑ بیامد دگر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس میبری و فریفتهٔ سخن او می شوی و آن بچهٔ او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه بصحرا و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا احوال باز گفت ابلیس دیگر خناس را آواز داد و ذرات او دگر بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس بنشست آنگاه ابلیس حوا را سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سوگند مغلظ داد تا قبول کرد چون آدمؑ بیامد و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بحوا داد و گویند بار آخرین خناس را بصفت گوسپندی آورده بود و چون ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حالی بگفت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی جای کنم اکنون مقصودم بر آمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس و گفت هر کرا یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بروی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یکدرم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بروی هیچ نمانده باشد اینچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا آن قومند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قومند که بانابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی از ایشان را ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجای برسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهتر جمله اولیا بود چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم خاتم الانبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب چون بود گوییم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت الاقتصاد و رؤیای صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود و فرمود که خواب جزویست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدرم از حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوت بیابد پس اینهمه مجذوب را

را تواند بود و درست تر ایشان اولیا آنست که اصول علم سخن گویند قائلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمت است و حکمت علمانیست این علم از بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس که اورا که از ولایت حظی بود گفتند اولیا از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نبود که خدای دوست ندارد که عیش خوش را بر وی تیره نگردانند و گفت نسخه مشغول بذکر او چنان باید بود که ازو سؤال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغمیان فهم کنند گفتند بلغمیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان نسخه آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت اورا خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع اورا بنده نگردانیده است و خواجه کسی است که شیطان اورا اسیر نکرده است و عاقل کسی است که پرهیزگاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هرکه در طریقت افتاد اورا با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت نسخه هرکه از چیزی ترسد از و بگریزد و هرکه از خدای ترسد در وگریزد و گفت نسخه اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منت دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کردن نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید و گفت هرکرا همت دین گردد همه کارهای دنیاوی ببرکات همت او دینی گردد و گفت هرکرا همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تباه گردد و گفت هرکه بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد و هرکه بسنده کند بفقه بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هرکه باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا ببقاء نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی تواند شناخت پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیراکه کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست آید که علم او بی جهل بود و گفت صد گرگ نسخه گرسنه در گوسفندی چندان تباهی نکنند که یکساعت شیطان کند با تو و صد شیطان آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت بسنده است مرد را آن عیب که شاد میکند اورا آنچه زیانکار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد

گردانیده پس ایشان از آن بیرون آمده باشند و متابع هوا شده مثل ایشان مثل سگ بود فمثله کمثل الکلب پرسیدند که شهوت فروکشد و در دل خویش بنشاندو انوار تعظیم در دل خویش برافروزد تا شهوت او مرده شود و دل وی زنده گردد

گرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع اورا باید که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیمی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی را کالی معلوم است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین سخن صورت میخواسته است که دل بمعنی تنها هی نیست چنانکه در شرح القلب بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات والتحیات

باب پنجاه و نهم در ذکر ابو بکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد مشایخ بود و در ورع و تقوی تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی شگرف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود و چنانکه مشایخ اورا مودب الاولیا خوانده اند و گشته نفس و مبارک نفس بوده با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بلخی بود و از یاران خضرویه بود و اورا در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتها صبر است در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت نقل است که عمری در آرزوی خضر علیه السلام بوده و بر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی روزی پای از در واز بیرون نهاد پیری نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا ببینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چو صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهای بر همه کارها شرف دارد نقل است که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یک روز اورا دید که می گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یوما یجعل الولدان شیبا

آنروز که کودکانرا پیر گردانند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدرش بر سر گور او میگریست و میگفت ای ابو بکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سالست که ختم میکنی و در تو هیچ اثری نکرد **نقل است** که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که کسی دزدی کرده باشد یا بگناهی بزرگ موسوم شده **نقل است** که کسی بزیارت او آمد چون باز میگشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان و گفت در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس بخداوند خویش نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت و گفت وقتی دری بر من کشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غوغائی آفرینش و پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلائی و اندوه بود و بایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه بخواهم مرا هم درین مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلا نمی آرم و گفت مردمان سه گروهند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه شود و گفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن خلق با خلق و از آنوقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گرفت و کسی از او وصیت خواست گفت سنگی برگیر و هر دو پای را بشکن و کاردی برگیر و زبانرا ببر گفت اینکه طاقت دارد و گفت آنکه زبان سر او در نطق آمد و گوش هست او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر گردد تسخیر این بزبان بریدن و پای شکستن و دست داده و گفت که حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد و از دل او دو چیز تعظیم فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان

و از خلق دو چیز صبر در حکم خدای و حلم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری بر دعاشق شد و گفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان گوید که من بدین الهی هستم که از آغاز مؤمن را بکافری وسوسه کنم اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بران حریص گشت و هوا بروی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر شد بکافری وسوسه کنم و گفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن بهر چه کند بنده کار باشی با نفس بمخالفت با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات نبری انس با حق تعالی طمع مدار تا دولت را از اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و باز نادجسن مدارا و با جهال بصیری جمیل و گفت اصل آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب بر و غالب بود او را بلطف و لینت باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک بر و غالب بود او را باید کوفت و بسختی بباید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید و گفت حق تعالی خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او گردانید چون همه الوانرا بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی که کسی لون آب ندانست و چون همه طعام را بیامیخت تا طعم آب گشت ازین سبب کسی طعم آن ندانست از خوردن او لذت حیات یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را ازین معنی که موجب حیات است خبر نیست وجعلنا من الماء کل شیء حی دلیل آنست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطانرا از و خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماری نیست و گفت بامداد برخیزم و مردمانرا بینم دانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبانرا بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او لقمهٔ حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و استغفار و تسبیح مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال خورده است و گفت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان خدای است و صبر نگاهدار در آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان منور گردد در احوال خویش

پس آن نور بر سانذ او را بدرجهٔ متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک
زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرندهٔ دلست و کمال ایمانست بدو
و گفت یقین بر سه وجهست یقین خبرست و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر کرا معرفت
بخدای درست شود هیبت و خشیت بر وظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگاهداشت
حرمت و گفت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد بدانچه
گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت
زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از لقمهٔ حرام **نقل است** که چون او
وفات یافت بخوابش دیدند زرد و غمگین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت
از آنکه درین گورستان که منم از ده جنازه که می آرند یکی بر ایمان نمرده است دیگری را و را بخواب
دیده پرسید که خدای با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامهٔ بدست من داد میخواندم تا
بگناهی رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواند گفت که آن گناهرا بر تو پوشیده ام و از
کرمم نسزد که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون عفوت کردم

باب شصت در ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف درّ کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانهٔ فضایل
عبد الله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع و متوکل بود و معرض بود هم
از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم باطن و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود
و سماع کرده و در وقت او مجردتر از و کسی نبود چنانکه وقتی ابو علی ثقفی سخنی می گفت عبد الله گفت
یا ابا علی مرگ را ساخته باش که از ان چاره نیست ابو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست
را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت من مردم و در حال بمرد ابو علی منفعل شد زیرا که با او مقابله
نتوانست کرد که ابو علی را علایق بود و عبد الله مجرد بود و سخن او ست که گفت ابو علی ثقفی وقتی که
سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال
خود عبارت کننده باشی و نباشی که بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیری **نقل است**

که کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آمد و گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی
آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد به ضایع کردن سنتها و هر که بترک
سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آنست که از خواطر وسواس
نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان
احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چندانکه از کثرت ولایت بد و احتیاج است و گفت
آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب
را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از جاهلی سخن گوید
و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدا یرا متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید و گفت هر کرا محبت
داوند و فقر اکرا و را خشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت ادیست نه مداومت بر خدمت
که ادب در خدمت عزیزترست از خدمت و گفت ما بادب محتاج تریم که بسیاری علم و
گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر و واجب آن بود که نفس او در چشم او خوار گردد
ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند او گفت واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام و
گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیحت دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز تسلیم
و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند
و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است
از دنیا و آخرت بیخ و گفت هر که مشغول شود باوقات گذشته بیفایده نقد وقت از دست بدهد و
گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خویش گفت
تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما باطنا سر باوصاف ربوبیت بر آورده و گفت عبودیت اضطراری
است نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشید او را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست
در جمله چیزها بخدا بحر اضطرار و گفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود بجوید چون خادمی جست
از حد بندگی افتاد و ادب از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری
سوال و خواری رد بخشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین
والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده است

تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش در جملهٔ احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سابقهٔ نفس خویش از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایهٔ او بود و گفت تفویض با کسب هم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که در این حدیث از سر ضعف آید قوی گردد هر گز از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس در جملهٔ عمر بی ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب تیاید نقل است که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت بدهاد آنچه امیدواری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو وفات او در نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار است احمد ابن اسود گفت او را بخواب دیدم که گفتند عبد الله را بگوئی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواهد مرد با عبد الله گفتم گفت این مدتی مدید و عهد بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

باب شصت و یکم در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجهٔ درویش آن حاضر بی خویش آن دانندهٔ عیوب آن بینندهٔ غیوب آن خزانهٔ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر بود و جنید را بدو مکاتبات لطیف است و صاحب ابو تراب و قرین جنید بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد در طریقت و عمرو ابن عثمان بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت علی سهل همه بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنائیهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیاید گفتند در معنی یافت سخن بگوئی گفت هر که پندارد که نزدیک تر است بحقیقت بعید تر است چنانکه آفتاب تیغ بر نور آبگینه می افتد کودکان خواهند که آن ذره ها را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن در قبضهٔ ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضوری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان

بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را که خدای را میخواند و میداند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که بپرهیزید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس لعین چنین بود و گفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت از وقت آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصفی کند که دل چیست یا چگونه است و نمی یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیک است آز آنجا که گمانهاست اما دور است از آنجا که حقایق است نقل است که سهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابو الحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوئی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوئی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابو الحسن محاسن خود گرفت و گفت چون من حجامی اولیاء خدای را شهادت تلقین کند و اخجلتاه و زار بگریست رحمة الله

باب شصت و دوم در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی محتاج شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهدهٔ تمام و نفسی موثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و شبلی را پیش جنید فرستاد از بهر حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید او را محترم داشتی و ابو حمزهٔ بغدادی در شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را ابو خیر نساج گفتند آن بود که وی از مولد خود بساره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه بیرون آمد مرقعی پاره پاره داشت و بروی رنگ او سیاه فام بود شخصی او را دید گفت این ابلهی می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجه گریخته

گفت بلی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من عمریست که در آرزوی آنم که مرا بخواجه
سپاری گفت حالیا بندهٔ منی و خیر نامی وی از حسن عقیدت که المؤمن لا تکذب خلاف او نکرد
و همراه او شد و بخانهٔ او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک
تا مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار او مشاهده کرد
گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بندهٔ من نیستی پس از آنجا بمکه رفت تا بدان درجه رسید
که جنید گفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را خیر خواندندی و گفت روا نباشد که مسلمانی مرا
نامی نهاد من او را بگردانم **نقل است** که گاهی جولاهگی کردی و گاهی بلب دجله شدی
ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزهاش می آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت
پیرزن گفت اگر سیم مزد بیارم و ترا نیابم بکه دهم گفت بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد
شیخ حاضر نبود بدجله انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخ
چون این بشنیدند از وی نه پسندیدند و گفتند او را ببازیچه مشغول کرده اند این همه نشان
حجابست و تواند که نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود **نقل است**
که گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار
در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی
و گفت در مسجدی شدم درویشی در من آویخت و گفت ایها الشیخ بر من بخشای که مرا محنتی
بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من باز گرفته اند و عافیت داده و حالش بنگریستم یک نیازش
فتوح بود و گفت خوف تازیانهٔ حق است بندگانی را که به بی ادبی خو کرده باشند تا بدان راست
کنند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر
نه بیند **نقل است** که خیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام
بود عزرائیل سایه انداخت خیر سر از بالین برداشت و گفت عافاک الله توقف کن که کار را
باش که تو بندهٔ ماموری و من بنده. ماموری ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که
چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و مرا آنرا فرموده اند فوت میشود
صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد و او را بخواب دیدند

گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن مپرس ولیکن از دنیای نجس شما باز رستم رحمة الله علیه

باب شصت و سیوم در ذکر ابو حمزهٔ الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی ابو
حمزه خراسانی رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت
و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و در ریاضت
و کرامت او بسیار است و مناقب او بیشمار و خلوتهای شایسته داشت و ابو تراب را دیده بود و جنید
را دریافته **نقل است** که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی
نخواهد و بکس التفات نکند و برین نذر بادیه قطع کند و نه دلو داشت و نه رسن پارهٔ سیم در جیب
داشت که خواهر بوی داده بود ناگاه توکل وا خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه
سقف آسمان را بی ستون نگاه دارد معدهٔ ترا بی سیم پوشیدهٔ تو نگاه تواند داشت ابو حمزه آن سیم را
بینداخت و برفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما خللی بدو نرسید زیراکه تفتیش درست
بود زمانی برآمد نفس فریاد برآورد ابو حمزه خاموش نشست یکی می گذشت بدان چاه رسید
رفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و گفت که حق تعالی میفرماید
که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ابو حمزه گفت توکل از آن بزرگتر است که بعجز و سالوسی نفسانی
باطل شود آنکس که بر بالای چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبلهٔ توکل
آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و
دست در لب چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابو حمزه گفت من همراهی گربه نکنم الهامش
دادند که خلاف عادت است دست در زن دست در زد و برآمد و آوازی شنید که یا حمزه
الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما کسی که هلاکت از و بود بر
دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و برفت **نقل است** که جنید یک روز
ابلیس را دید برهنه بر گردن مردم میجست گفت ای لعین شرم ازین مردمان نداری گفت
اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیز نشسته اند که جگرم را سوختند چون بمسجد شونیز شدم

ابوحمزه را دیدم سر بگریبان فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیاء خدای از آن
عزیزتراند که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد **نقل است** که او محرم بود در میان کلیمی و دسالی
یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سوال کردندش از انس گفت انس آنست
که دلتنگی پدید آید از زیستن با خلق وگفت غریب آنست که او را از اقربا و علایق وحشت بود انس
گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه وتعالی وگفت هر که دوستی مرگ در دل گیرد هر چه باقی بود
بر او دوست گردانند و هر چه فانیست بر او دشمن گردانند وگفت توکل آنست که بامداد که برخیزد از
شامش یاد نیاید و چون شب در آید از بامدادش یاد نیاید یکی از و وصیت خواست گفت
توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص
حدادش دفن کرده اند رحمة الله علیه

باب شصت وچهارم در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت
احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه
از جمله اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند
که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین
را خدمت کرده بود و از ایشان فایدها گرفته اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی تبعات
درجه داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود **نقل است** که گفت پیری نزدیک ما
آمد و سخنی نیکو می گفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر وگفت هر خاطری که
شما را در آید با من بگوئید مرا در دل آمد که او جهودست با حریری بگفتم بر وی این سخن گران آمد
گفت با او بگو پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر بدهم پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر
شما در آید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت شیخ
راست گفتی و شهادت آورد و مسلمان شد پس گفت همه دینها گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم
اگر با هیچ کس چیزی باشد با این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان شما را بر حق یافتم وگفت

احمد مسروق است که هر که بجز خداوند شاد شود شادی وی جمله اندوه گردد و هر که او را در خدمت خدای
انس نباشد انس او جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح
معصوم دارد وگفت هر که محصن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا وگفت تقوی آنست
که بگوشه چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی وگفت بزرگ داشتن حرمت مومن
از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خدای و بحقیقت تقوی برسد
وگفت در باطل نگرستن معرفت از دل ببرد وگفت هر کرا مودت حق تعالی پاک بود کس بروی
غالب نشود وگفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان بخدای تعالی بود نه بدنیا
وگفت خوف باید که بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند
به بهشت نتواند رسید وگفت بیشتر چیزی که عارف از آن بترسد قرب حق بود وگفت درخت
معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت
دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند وگفت هرگه کرامت طمع داری و پیش از آن
پای در درجه انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست
کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی وگفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز وجل هیچ
چیز بر او پادشاه نگردد وگفت تا تو از شکم مادر بیرون آمدهٔ در خراب کردن عمر خویشی رحمة الله علیه
وعلی التابعین والمحبین اجمعین

باب شصت وپنجم در ذکر عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ابواب آن صبح مشرق تربی عبدالله
احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد اولیاء و اعتماد اصفیا بود و در لاابتی تکرف وشت
و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خلقی بیشمار و در توکل و تجرید
در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو ابراهیم که از و خاسته اند خود شرح دهنده کمال او بس
باشند ابراهیم شیبانی و هم ابراهیم خواص او پیر پیر و بود و او را کلماتی رفیع است در براهین و منح
وعمر او صد و بیست سال بود و کارهای او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی

نخوردی جز بیخ گیاه و مریدان او هرکجا که یافتندی بر او بردندی و از این نوع عادت کرده بود و او
پیوسته سفر کردی و یاران با او بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و
موی او نبالیدی نقل است که گفت سرایی از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر
میان بستم و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست
گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و بدید پس شتر بخوابانید و مرا گفت
برنشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل پرمهر شد با من بحج آمد و مدتی در
صحبت من بود و از اولیاء حق شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تنها تازه
و بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزادمرد کجا میروی گفت از سوی چپ و راست بنگر پس
بردار تا هیچ می بینی جز خدای نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را پیشه آموخت یکی
گفت ای خواجه اینچه لایق ایشان نیست گفت کسب در آموزند تا بعد از من بجهت آنکه گویند ما پسر
فلانیم جگر صدیقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت و گفت فاضلترین عمال عمارت
اوقات است بمراقبت و گفت هرکه دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی
خود دروغ زنست که بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود
و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که بهرچه او را خوانند او از بندگی جواب
دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنه
کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان امینان خدااند در زمین و حجت
خدااند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده
است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت هرگز
منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک
تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا این طایفه که همه سوختهاند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه
یافته باشند و وفات او بر طور سینا بوده است و تربتش هم بر آنجاست رحمة الله علیه

باب شصت و ششم در ذکر ابوعلی الجرجانی رحمة الله علیه

آن عمده

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول با مامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ جهانی ابوعلی جرجانی
رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده بکمال بود و او را
تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود
و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان
چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است و سخنشان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از
عقد توحید است خوف و رجا و محبت و زیادتی خوف از ترک گناه است بسبب وعید دیدن
و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
منت پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذکر
محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور است و محبت نور الانوار است و گفت
علامت سعادت آن بود که بر بنده گزاردن طاعت آسان بود و موافقت کردن در سنت
با فعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکوخو بود و در راه حق تعالی چیزی
بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند نمود و بمراعات اوقات خویش تواند کردن و گفت بدبخت
آنکس بود که معاصی ظاهر تواند گرداند که بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن بود که
از حال خویش فانی بود و بمشاهدهٔ خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را از خود هیچ
اختیار نبود و گفت عارف آن نبود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت
گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اهل معرفت بود و گفت
هرکه ملازمت کند بر درگاه مولای خویش بعد از لزوم چه بود مگر درگشادن و هرکه صبر کند بر خدای
تعالی بعد از صبر چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که
نفس تو کرامت خواهد بود و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در
اوست و تفویض خانهٔ او و مرگ بر درست و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل
سه حرف است بی است و آن بلاست و خی است و آن خسرانست و لامست و آن لومست
پس بخل بلائیست بر نفس خود و خاسریست در نفاق خویش و ملومیست در بخل خویش

باب شصت و هفتم در ذکر ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن
قبله روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمان و در ورع و تقوی و زهد و معرفت
یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب تمکین و در ولایت
صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم
کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت جنید و ابو سعید خراز و نوری دریافته بود و
او را چراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن
ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم کرده بود و سی سال در مکه بزیر ناودان نشسته بود که
درین سی سال بهر شبانروزی یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از
مادر دستوری خواست تا به سفر حجاز رود دستوری داد چون برفت در بادیه شبی حالتی بروی
پدید آمد که موجب غسل بود و گفت مگر بشرط نیامده ام از بادیه بازگشت چون بدر خانه رسید مادر
را دید که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه را
بی تو نمی توانستم دیدن و در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو بیائی پس چون مادر وفات کرد و از رضای
مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد گفت در میان بادیه درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم
تو مرده و می خندی گفت آری محبت خدای چنین بود ابو الحسین مزین چنین گوید به بادیه فرو رفتم
بتوکل بی زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم نشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و راحله بریدم
از آن کنار حوض کسی بانگ زد برمن که ای حجام لا تحدث نفسك بالاباطیل نگاه کردم کتانی را
دیدم توبه کردم و نجد ای بازگشتم و گفت شیخ مرا اندک غباری بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه بجهت
آنکه رسول صلی الله علیه فرموده است لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه بر
باطل بود و او بر حق کار بدو بازگذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا
خانه داشتم شبی در آنجا مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار
گرفت پس اشارتی کرد با بو بکر که او کیست گفتم ابو بکر بعمر اشارت کرد گفتم عمر بعثمان اشارت
کرد گفتم عثمان بمرتضی اشارت کرد من شرم داشتم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا
با امیر برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیر المومنین علی مرا گفت بیا تا

بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقبیس
دیدم و ذره از آن غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتی مردی در صحبت من بود و
بر دل من گران بود او را چیزی بخشیدم تا مگر بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من
نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم
تا پای بر روی من نهاد و میداشت چند انکه گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من
افتاد و مرا دویست درم از وجه حلال فتوح بود نزدیک او بردم و بر کنار سجاده او نهادم
که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار
خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده برافشاند و
برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم آنزمان که درمها برمیچیدم نقل است که مریدی
داشت مگر در حالت نزع بود و چشم باز گرده و در کعبه نگریست اشتری لگدی زد و چشمش بیرون
انداخت حالی بشیخ ندا کردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بوی فرو می
آیند و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود
نقل است که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در برافگنده و پیش ابو بکر
کتانی آمد و گفت ای شیخ چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و احادیث
استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخبار عالی املا میکند ابو بکر سر بر
آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن و از معمر و از زهری و از ابو هریره
و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان آنجا باسناد
خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی ولم
سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری خضر
گفت تا این وقت پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابو بکر کتانی
را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدای را بسیار ولی هست که مرا شناسند
و من ایشان را نشناسم نقل است که گفت که روزی در نماز بودم طراری در آمد و ردا از کتف
من بکشید و ببازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد بازآمد شیخ در نماز بود ردا

بر کتف شیخ انداخت و بنشست که مردم چون او را چنان دیده بودند حال پرسیدند بگفت گفتند مصلحت آنست که غدیری چون از نماز فارغ شد او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نه از برون خبر دارم و نه از اندرون پس گفت الهی برده بازآورد آنچه از دست ببرد باز ده در حال دستش نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوی ام گفتم تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگینان در حال زنی را دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی پنجاه و یکبار پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم و از و مسایل پرسیدم و یک شب دیگر هم پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم چه کنم تا خدای دل مرا نمیراند از هوا گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلك ان تحیی قلبي بنور معرفتك ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد و میگریست و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده ام تا بعضی از یاران شکایت کردم از گرسنگی و ببازار گذر کردم درمی افتاده دیدم برداشتم بر آن نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از و شکایت میکنی و کسی از و وصیت خواست گفت چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس بمخلوقات عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد آنست که هیچ نیابد و دل شاد بود و دنیا یافتن وجد و جهد لازم داند تا بوقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر کرا خلق بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب و آن اثر ایمان است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت تصوف صفوت و مشاهده است و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت است که از آن استغفارش باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه پیش بگناه رجوع نکند سیوم بگذارد هر فریضه که میان او و خدایست که ضایع کرده باشد و چهارم اداء مظالم خلق پنجم بگداز هر گوشت و شحمی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیتش

چشانیده

چشانیده است و گفت اول وجد حلاوت است یعنی شیرین و میانه مره یعنی تلخ و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت هفتاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیاست بخدای و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدای عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه ایست از ذکر خدای در دهان تلقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایدهٔ رضا برگرفته باشی یا گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را زبان بدعا گشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نگردانید تا در مغفرت بر ایشان گشاده نکند و گفت چون افتقار بخدای درست شود عنایت درست شود بجهت آنکه این دو تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت وردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای او را در وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر کرا نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون همیشه داند و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیو است و هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت مادین خدای مبنی بر سه قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس بر باطلست و ادریس بر حق است و عدل بر دلست قسمت بعدل دل تواند کرد عجب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود عطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدایرا بادی است که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و ناله ها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه

نقل است که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دربان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای

بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست جز خدای تعالی رحمة الله علیه

باب شصت و هشتم در ذکر عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برگزیدهٔ درگاه آن برگزیدهٔ اله آن محقق لطیف قطب
وقت عبدالله خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانهٔ عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع
اهل طریقت در آن عهد بود و شانی عظیم داشت و خاطری خطیر و احترامی بغایت داشت و فضایل
او نه چندانست که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص
دارد و در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق
بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد و همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده
است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق و اسرار او را بود در عهد او کسی نداشت و بعد
از وی در فارس خلق نماند چنانکه نسبت بدو درست کردندی و او از ابنای ملوک بود
و بر تجرید بسی سفرها کرده بود و رویم و جریری و ابن عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود
و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در هر رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله میخواند و بسیار
بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال
چهار چله بداشتی و آنروز که وفات کرد چهل چله پیاپی داشته بود در چله آخر وفات کرد و
پلاس از خود بیرون نکردی در وقت او پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما پیر گبر
بود در پارس بودی و او را محمد ذکری خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبدالله خفیف
پرسیدند که شرط مرقع چیست و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری
در میان پیراهن سپید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمی آریم که بجای توانیم آورد یا نه و او
را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت مویز بیش نبودی سبکبار بود
و سبکروح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت مویز داد تا
بخورد و حلاوت طاعت بر قاعدهٔ هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم
را بخواند و از و سوال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم

دلم درد گرفت گفتم ترا قوتی پیدا کرد شیخ گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار من
بودی شش مویز آوردی پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت
چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که
آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد و گفت در ابتدا که عزم حج
کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید نرفتم چون در بادیه
شدم رسنی و دلوی داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهوئی از آنجا آب میخورد چون بسر
چاه رسیدم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبدالله را قدر از آهوئی کمتر است آوازی شنیدم که آهو
دلو و رسن نداشت و تو داری وقتم خوش شد آن را بینداختم و روان گشتم آوازی شنودم
که ما ترا تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم و آب بسر چاه آمده بود
بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر بطهارت احتیاج نبود چون از مکه باز گشتم
در جامع بغداد شدم چشم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب بر آمدی
و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد و طعامی
ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت و در دهان من می
نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران قصد حج کردیم چون
بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت
بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی بچهل دینار بخریدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمهٔ از آن
بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم آمد که مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم
تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار
مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی
بقبله آورده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن
جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکست و از این اندک اندکی بیش نمانده است
از این اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو برد
و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم گرسنگی من ایشان بگرفتند پس با ایشان نماز پیشین

و نماز دیگر بگزاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود
کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا
پندی دهید آن جوان سر بر آورده گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد
و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار **نقل است** که گفت
یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانی را دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر
او در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم که
ایشان بر باطل اند این چگونه است آن شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم
یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت از بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول الله
فرمود که این اثر صدق و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی
پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که بیامد و مرا بسر پای بیدار میکرد و من در وی نگاه میکردم
فرمود که هر کرا راهی بداند و رفتن آن راه پیش گیرد و پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را
عذابی کند که هیچکس را از عالمیان نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است
و عبد الله خفیف سنت رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن نماز نیز بگزارد یک رکعت
بگزارد دوم نتوانست پیغمبر را بخواب دید که با او بگفت آن نماز خاص مراست تو مکن **نقل
است** که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت
کسی را نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم رفت و بیاورد شیخ نکاح
کرد چون هفت ماه بر آمد فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا بشیخ طلاق بستاند
و اگر خواهد گو می نشین خادم گفت ای شیخ اینچه سر است که نیم شب زن خواستی گفت در خواب
قیامت را دیدم و خلق بیشمار همه درمانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت
و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود اکنون مقصود حاصل شد **نقل است**
که چهار صد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود چون توبه کرد و حال او بکمال
رسید و بدو تقرب میکردند و دو و سه سه در عقد می آوردند اما زنی چهل سال در عقد او بود و
او دختری از آن وزیری بود یک روز تا نیکه در عقد او بودند از یکدیگر پرسیدند که شیخ با شما

در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را از این معنی آگاهی باشد
دختر وزیر را باشد از او سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می آمد مرا خبر دادند من طعام ساختم
و زینت کردم چون شیخ در آمد طعام پیش آوردم ساعتی در من نگریست پس دست من
بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید هژده گره افتاده بود گفت ای
دختر نمی پرسی که این چیست سوال کردم گفت این همه از شدت صبر است که گره گره بسته ام از چنین
روی و از چنین طعام که در پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا بیش از این با او گستاخی
نبود که او بغایت در ریاضت بود **نقل است** که او را دو مرید بودند یکی را احمد که گفتندی
و یکی را احمد مه و شیخ با احمد که به بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد مه پیش قدم است
و کار دیده و ریاضتها و امر کشیده است شیخ بفراست بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را
پس احمد که را آواز داد احمد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است
بر دار و بر بام خانقاه بر احمد مه گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ
گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بر دار و بر
بام خانقاه بر احمد که میان در بست و آستین بر زد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد
شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود
بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و باعتراض پیش نیامد و بفرمان نگه کرد نه بکار که توان کرد
یا نه و آن احمد مه بحث مشغول شد و بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد **نقل است**
که وقتی شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ
را در باطن غیرت آمد گفت یا اخی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا و
گفت افرایت من اتخذ الهه هواه شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز
آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون میکردند و باز پس
میخواندند و درویش هیچ تغیر نمی کرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش ببوسید و عذر خواست
و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار خواری با تو کردند و متغیر نشدی
نقل است که دو صوفی از بنی دور عزم زیارت او کردند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را

در خانقاه ندیدند گفتند بخانهٔ عضد الدوله رفته است ایشان گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر
ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه
بدوزند که دریده بود بردکان رفتند ناگاه در آن میان مقراض گم شد صوفیانرا گرفتند و بخانهٔ
عضد الدوله بردند و شیخ خفیف آنجا بود عضد الدوله فرمود که صوفیانرا دست ببرند شیخ گفت
که صوفیانرا رها کنید که بی گناه است پس شیخ با ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست بود اما آمدن ما
پیش سلطان از جهت چنین کارهاست که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست
از دامن مردمان کوتاه کند دست بباد دهد نقل است که شیخ را مسافری رسید و اسهالش
پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او برگرفتی آخر شب چشم شیخ گرم شد آن مسافر را
تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجایی که لعنت بر تو باد
شیخ از خواب برجست و طاس برداشت و پیش او برد روی زرد روز دیگر مریدان
گفتند که او چنین لفظی گفت و ما برجای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملایکه و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت
و حیلت بیافرید پس ملایکه را گفتند اختیار کنید ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را
گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند ملایکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار کردند
پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملایکه اختیار کرده اند انس
کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار کردند
و بحیلت جهدی می کنند ابو احمد صغیر گفت یا شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیانکه
من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست
که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بنیداز و از پس قفا و گفت منزه بودن
از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است در تحت
مجاری اقدار و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت
رضا بر دو قسم بود رضا بدو و رضا ازو در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق
دلست بر آنچه از غیب بره کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت

وگفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جملهٔ چیزها و غیبت افتد از جملهٔ چیزها بجز حق تعالی
وگفت انبساط برخاستن احتشامست در وقت سوال وگفت تقوی دور بودنست از هرچه
ترا از خدای دور گرداند وگفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس
از فترت در خدمت در جذب منفعت وگفت قناعت طلب ناکردنست آنرا که در دست
تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است وگفت زهد راحت یافتن است از
بیرون آمدن از ملک وگفت اندوه تن را باز دارد از طرب وگفت رجا شاد بودن بود
بوجود وصل او وگفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات وگفت یقین حقیقت
اسرار بود بحکمت غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارهای
خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود پس از آن
بیرون آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت و ما یحتاج بود او را چگویند گفت کذاب
وگفت چیزی مخورید و خاموش می باشید و اگر درویشی از در درآید همه فضیحت شوید نقل
است که در حال وفات خادم را گفت من بندهٔ عاصی بودم گریز پای چون وفات
کنم غلی برگردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس بر بند و رویم بقبله نشان باشد که در
پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بیخبر مکن میخواهی
که عزیز ما را خوار گردانی او ترک داد رحمة الله علیه و التابعین اجمعین والسلام

باب شصت و نهم در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهدهٔ
حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و برگزیدهٔ زمانه بود
در میان اقران و واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بهمه نوع و کامل بود در ادب و در
انواع علوم حظی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد
بود تا حدی که جنید مرید او گفت که ولی عهد من اوست و صحبت عبدالله تستری یافته بود
و آداب او چنان بود که گفت که بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکرده ام که حسن

ادب با خدای او نیز نقل است که یکسال در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نداد
و پای دراز نکرد ابوبکر کتانی را گفت اینچنین ریاضت چه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که
تا ظاهر مرا قوت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت روزی بازی
سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز
دیگر جوانی از در خانقاه در آمد پای برهنه و موی پالیسخیده و روی زرد گشته طهارت کرد
دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان
فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم
ای درویش بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده
می باید دیگر تو دانی گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و آرزو می خواهد نبندیشیدم
و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود بخفتم رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دیدم که می آمد دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او و آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل بود و
یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد و بیست هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید
گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از دوستان ما از تو
عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب در آمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه بگوش من آمد
نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که آرزوی تو را است
کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هر گاه که درویشی از تو عصیده خواهد صد و بیست
هزار پیغمبر را بشفیع باید آوردن تا آرزوی او راست کنی دشوار کاری بود این بگفت
برفت نقل است که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز یک
پیراهن نبودی از وی پرسیدند او گفت من مولع بودم بجامه نیکو پوشیدن تا شبی در خواب
دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایده نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم
فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نه که آن قوم در یک پیراهن بوده اند و تو نبوده
چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این پیراهن نپوشم نقل است که جریری مجلس
میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه

نسخه / از دور دیده

در بی مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله
بوفا بود آن نیز نماند قرن سوم را معامله بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود
آن نیز برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود بر هیبت میکنند و گفت هر که گوش بحدیث
نفس دارد و در حکم شهوات اسیر کردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایده ها بر دل او
حرام گرداند و از سخن حق مزه نیابد و ویرا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضا دهد خدای
او را برکشد زیادت از غایت او و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اهل مقاربت بود
که خدا برا می بینند و مشاهده صنع او میکنند و گفت توکل معاینه شدن اضطرار است و گفت صبر آنست
که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت
اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره شک و گفت کمال شکر مشاهده عجز است از شکر و پرسیدند
از عزلت گفت بیرون شدنست از میان زحمتها و سر نگاهداشتن اگر بر تو رحمت نکنند و گفت محاربه
عامیان با خطرات نفس است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زهاد با شهوات و محاربه تائبان با
زلات و محاربه مریدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز
است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاهداشتن و گفت هر که بخدای بسنده کند سرش
بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذا نگاهدارد نفسش ریاضت
یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال
تندرستی و اعتدال طبیعت و گفت دیدن اصول بشنیدن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن
بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر بتعظیم آنچه خدای آنرا تعظیم کرده است از وسایل
و وسایط و فروع و گفت خدای زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند
بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت
بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بحق را
بدید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه حضور است و نه
مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف حق تعالی والله اعلم و احکم بالصواب

باب هفتاد در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج
رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات او غرایب و شیوه داشت که خاص بدو بود
که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریدهٔ روزگار
بود و عاشق صادق و پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع
قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی مغلق و در حقایق و اسرار
و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کس نداشت و وقت نظری
داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود و جملهٔ روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و
بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا و عبدالله خفیف
و شبلی و ابوالقاسم نصرآبادی و جملهٔ متاخران الا ماشاء الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید
ابوالخیر و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی الله عنهم در کار او
سری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم قشیری که در حق او گفت اگر
او مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او را نسبت
کنند و بعضی اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند
تولا باتحاد داشت و هرکه بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که
این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این کتاب جای
آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را
حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه
دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست و مرا عجب می آید
که کسی روا دارد که از درختی انی انا الله برآید و درخت در میان نه چرا روا نبود از حسین
انا الحق برآید و حسین در میان نه و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گفت بر زبان حسین سخن
گفت و اینجا نه حلول کار دارد نه اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور
ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و رفیق ابوسعید قرمطی و او ساحر بوده است
و در شهر واسطه پرورده شده و عبدالله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانیست و شبلی گفته

است من و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم عقل او او را هلاک کرد و اگر او مطعون
بودی این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او تا بود پیوسته در
عبادت و ریاضت بوده است و در بیابان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و
سنت بود و اگر از وی یک سخن بظهور آمد که گوینده آن حقیقت بود چرا آن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را
که مهجور گردانیده اند نه از جهت مذهب و دین است بلکه از آن بود که ناخشنودی و عقوق مشایخ
از سرمستی او پس این بار آورد چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبدالله تستری بود پس
قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس از تستر ببصره شد پس از بصره بدو خرقه رفت
و تعلق بعمرو بن عثمان مکی کرد و هژده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد پس عمرو
از او رنجیده شد حسین آن گنجنامه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و ببغداد نزدیک جنید آمد و جنید
بسکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود باز
ببغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد و گفت زود
بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی سر دار حسین گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامهٔ اهل
صورت درپوشی چنانکه نقل است که بزرگانیکه بودند همه بنوشتند که حسین گشتنی است جنید در جامهٔ
صوفیان بود آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامهٔ ائمه
درپوشید و آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما
باطن خدای بداند پس چون حسین از جنید جواب مسئله که پرسیده بود نیافت از آن سبب متغیر شد و
بی دستوری او زن خود را برگرفت و باز بتستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل
خلق او را پدید آمد و او هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو
ابن عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و
او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامهٔ صوفیان بیرون کرد و قبا درپوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول
گشت و او را همه یکی بود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی
بمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز
را سخن گفت و بنزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت تا او را حلاج الاسرار

گفتند پس ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن سفر با او بسیار برفتند
چون بمکه شد ابو یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد تا از آنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و باهواز
آمد پس گفت ببلاد شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان شد و بازبخراسان آمد و
بماوراءالنهر رفت و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشانرا تصانیف کرد و چون باز آمد از
اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامهٔ هند ابوالمغیث نوشتندی و در نامهٔ چین ابوالمعین
و در نامهٔ خراسان ابوالمهر و در نامهٔ پارس ابو عبدالله زاهد و در نامهٔ خوزستان حلاج الاسرار
و در بغداد ش مصطلم نام کردند و در بصره محیر پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن
قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و از آن حالت برنگی دیگر شد
که خلق را بمعنی همی خواند که کسی بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون
کرده اند و بروی روزگاری گذشته است که عجب تر از آن نبوده و او را حلاج از آن گفته اند که
یکباره بانباری از پنبه بگذشت اشارتی کرد و بیکبار دانه از پنبه جدا شد خلق از آن متحیر شدند
نقل است که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دانستی گفتند درین درجه
که تویی این همه رنج چراست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان
فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است که در پنجاه سالگی گفته است
که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از مذهبها آنچه دشوار تر بود اختیار کرده ام و امروز که پنجاه ساله
ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده نقل است که در آن مدت که در
ریاضت بود دلقی داشت که بیست ساله بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند پیش
بافتند وزن کردند یکی از و نیم دانگ سنگ بر آمد نقل است که روزی شخصی پیش او در آمد
عقربی دید که گرد او میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار
که دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می گردد رشید خرد سمرقندی که قصد کعبه داشت
مجلس گفت در راه روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی ببادیه نهاده چون روزی
چند بر آمد گرسنگی بغایت کشید اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و صف
کشید همه در پیش او صف کشیدند او دست از پس کرد و سری بریان و دو تا گرده گرم بهر

یکی میداد تا چهارصد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند خواجه ما را رطب می باید
بر پای خاست و گفت مرا بیفشانید همچون درختی بیفشاندند چندان رطب از وی بریخت که
همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در راه شیخ پشت بخاری نی باز گذاشتی رطب بر آوردی
نقل است که طایفهٔ در بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید دست بگشاد و طبقی انجیر تازه بیاورد
و پیش ایشان بنهاد دیگبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان بنهاد گفتند ایها الشیخ
ازین جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد و بادیه
همه یکیست و حلواگری آنجا نشسته بود دیک طبق حلوا باز نیافت در آن عجب بماند که هیچکس
پیرامن او نگشته بود ناگاه بعد از چندگاه آن طبق را بگرفت بر پی برفتند باصحاب حلاج رسیدند
آن حال برگفتند و حلواگر تاریخ آن روز یاد داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند
حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب بماند و مرید او شد نقل است که یکبار در سفر بادیه چهار
هزار آدمی با او بودند برفت تا بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن
از اعضاء او بر سنگ میرفت و پوست باز می افگند و او از انجا نجنبید هر روز قرصکی
بیاوردندی کنارهای آن بخوردی باقی بر سر کوزه بنهادی و گویند عقرب در ازار او
آشیان کرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافریم درافزای
و چون دید که هرکس آنروز دعائی میکرد او سر بتل ریگ باز نهاد و نظاره میکرد چون همه باز
گشتند بخلوت نفسی بر زد و گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از همه تسبیح مسبحان
و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و گفت الهی تو دانی که چون عاجزم
از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر آنست و بس نقل است که یک روز
در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری گفت مقامات توکل درست میکنم گفت
همه عمر در عمارت شکم کردی توحید کی فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست و تو همه
عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و خواه بناخوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقل است
که گفت مرغی را دیدم از مرغان متصوفه گفتم تو بکدام پر می پری بسوی او گفت بپر و بالی که دارم
گفتم پر و بال قطع کن که اولیس کمثله شیء است تو بد و نتوانی رسید نقل است که حسین منصور

گفت ابلیس میگیند بشت موسی را دید علیه السلام موسی گفت ای آنده چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بدان نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکس ننگرم از وی پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت اند که میروند در ابد بر آنچه رانده اند ایشان را در ازل از ابو الحسن واپرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت است و هرکه با صفت خود آرام گیرد عارف نبود و معنیش آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا برگیرد و دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است با الله و گفت صوفی وحدانی الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت عبارت است از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق و گفت هرکه التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان نشانها ست و تیر انداز خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست بنخست نظر مقصود را دریابد و ویرا هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد توانگریش مباح بود و اگر بود قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در او اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولیتر از خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان گویا هلاک دلهای خاموش و گفتگوی در علل بسته است و افعال در شرکت بسته است و حق مباین است از جمله و ما یومن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و هرچه در میان هر دو است از وحدت است اما که بداند لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید و گفت در عالم رضا اژدهائیست که آنرا یقین خوانند هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر منصور شود انبیا و اولیا جمله روی بدو

آرند

آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در طلب بلائی او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هرکه بهمهٔ مقامات بندگی فرا رسد و بجای آورد آزاد گردد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضهٔ نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خویش است و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریا سینهٔ مرد است فردا این صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل است و ترک خویشتن گفتن زهد جان است و گفت تا زهد داغ انبیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست دعا از ترست یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن وصول پیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادتست و گفت آن حال که بیک موی کونین را از جای برداری تو برداشتهٔ عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه منفصل است بشریت از وی و نه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید نشوی از وی و رغبت بکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی را که یکی بیند یا یکی را یاد کند یا گوید که یکی را شناختم آن یکی را که جمله احاد از و ظاهر است و گفت اسما خدای تعالی از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هو حیات نفس است و حق حیات دل است و حقیقت حیات جانست و گفت ترا هنا که محجوب کرد ایشانرا اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله بمیرند و گفت هرکه اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هرکه معمول بیند از رویت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک احوال اند پس میگردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال راست بر ایشان تا احوال ایشانرا میگرداند ایشان

احوال را نقل است که از صبر پرسید ندش گفت صبر آنست که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند بر این پل و عجب اینکه همه با او بکردند و آهی نکرد نقل است که یک روز شبلی نزدیک او شد تا او را ابتزنماو گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری کشته ایم چنین کاری و سرگشته چنین کار را نزند مزن که ما خود کشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بیقیاس و مقر بی شمار پدید آمدند و کارها ر عجایب از و پدید می شد و زبانها در وی از گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند که بگو هو الحق گفت بلی همه اوست ولیکن شما میگوئید گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد و جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلی ندارد گفت تن زنید تا بکشندش که نه روز تاویل است پس محمد داؤد و جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و کارش نزدیک معتصم تقبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس بزندان بازداشتندش یک سال اما خلق پیش او رفتندی و مسایل واقعات پرسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت پنج ماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطا بر وی کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتهٔ بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت گو عذر بخواه ابن عطا که این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصور ایم نقل است که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیامدند حسین را اندر زندان ندیدند و همه جای جای زندان بگشتند کسی را نیافتند دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری نخست شب من بحضرت بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند برای حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید نقل است که در شبانروزی در بند هزار رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است که یک شب در زندان سی صد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند چگونه کنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس

شریعت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و رخنها پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو نیائی گفت ما را با او سری است که جز بر سر دار نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردیم گفت پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عتابیست که بایستادیم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن باز آید بیرون آوردندش و سی صد چوب بزدندش تا بود که از آن باز ایستد آن چوب زننده گفت هر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پیر عبدالجلیل صفار گفت اعتقاد من در آن چوب زننده بیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که چنان آوازی می شنود و دستش سست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند تا بر دار کنند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او چشم گرد بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق درویشی بمیان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش بر باد دادند یعنی عشق اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او ترا بچیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اولیاست پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوشی که ذرهٔ از آن به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذرهٔ از علم حقیقت پس در راه میرفت عیاروار میخرامید و دست افشان با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بنحرگاه می شوم و نعره زنان میگفت شعر

ندیمی غیر منسوب الی شیٔ من الحیف	سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع و السیف	کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمان مهمان را دهد چون دوری چند در گردید شمشیر و نطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز شراب کهنه خورد این بود و چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست

گفت معراج مردان سردار است پس او میزری بر میان داشت و طیلسان برافگند و دست
برداشت و روی بقبلهٔ مناجات کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سر دار شد جماعتی
که مریدانش بودند سؤال کردند که چگوئی در ما که مقرانیم و در منکران که سنگ خواهند انداخت
گفت ایشانرا دو ثواب و شمارا یک ثواب باشد از بهر آنکه شمارا بمن حسن ظنی بیش نیست
و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن
فرع نقل است که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از
سالها و دراز مکافات آن میکنند پس از نردبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان
بر نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی برابر او در آمد و باواز بلند بانگ کرد که الم ننهک عن العالمین
و گفت ما التصوف ای حلاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت بلند ترین کدام است گفت
ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شبلی موافقت را گلی در وانداخت حلاج
آهی بکرد گفت آخر اینهمه سنگ انداختند سخنی نگفتی بدین گل آه کنی گفت آنها نمیدانند معذورند
ازو سختم می آید اگر چه گلی بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس بر نردبان دار دستش
باز کردند خنده بکرد گفتند خنده بر چیست گفت دست از نبست آدم باز کردن آسانست
مردان باید که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش در کشید قطع کنند پس پایهایش
ببریدند تبسمی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدم دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو
عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید تا هم ساعد و رویش
خون آلود شد گفتند اینچرا می کنی گفت بسی خون از من برفت دانم که رویم زرد شده باشد شما
پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در مالیدم تا در چشم مردم سرخ روی نمایم که
گلگونهٔ روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرا
می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم
در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیست مگر بخون پس چشمهایش برکشیدند رستخیزی
از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت
چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی چندین رنجی که از برای تو

بر من میدارند محرومشان مکن و ازین دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من ببریدند
در راه تو بریدند و اگر سرم از تن باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو می کنند بر سر دار پس گوش و بینی او
باز کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزه می آمد کوزه در دست چون حسین را دید گفت بزنید
سنگ و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چکار است آخر این سخن او بود که حب الواحد
افراد الواحد حب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یومنون بها
والذین امنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند
آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنند در میان سر بریدن یک خنده
بزد و جان بداد ایشان در خروش بماندند و حسین گوی قضا به پایان رضا انداخت و از یکیک
بند او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از وکردنی و نشتی بیش نماند همچنان
از سر و پشت انا الحق میزد و دیگر روز گفتند این فتنه بیش از آن تولد خواهد کرد که در حال حیات
او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آواز می آمد چنانکه در وقت قتل هر خونیکه
از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانکه آن درویش را سر شکستند خونش همه الله
الله در ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت پس حسین خادم را گفته بود
که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش بر آورد و روی ببغداد نهد و بود که
بغداد را فرو برد خرقهٔ ما پیش آن آب باز برو اگر نه و مار از بغداد بر آید خادم چون دید که آب
جوش بر آورد خرقهٔ شیخ پیش آن آب باز برد در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش
گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است
با اهل معنی چون حسین منصور را به بینیه تا خود چه معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت
عباسه طوسی گفته است فردا حسین منصور را بعرصات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر کشاده بود
جملهٔ عرصات قیامت را برهم زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بزیر
دار او بودم و نماز میکردم چون روز بود هاتفی آواز داد اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی
سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوك او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش و او آن
سر را فاش گردانید اینست جزای کسی که سر ملوک فاش کند نقل است که شبلی گفت

آن شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کرده اند گفت خواب بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتست و از حق فرمان آمدی که این از آن کردیم که سر ما با غیری گفت و سری که او را در آب دجله با ماهی بایست گفتن او با اغیار میگفت و شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چه کرد گفت بر هردو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد و مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد برایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش بخواب دید که در قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد و شبلی گفت چون حسین را بر دار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک تو گفتی و یکی من تو انا الحق گفتی و من انا خیر مرا لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست رحمة الله علیه

باب هفتاد و یکم در ذکر ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد متعمد ولایت آن بحر رموز و دقایق آن حصر کنز حقایق آن دارای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابو بکر واسطی رحمة الله علیه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر او کس نشان نداد و در حقایق و معارف هیچکس قدم از وی پیش ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند از فرغانه بود و بواسطه نشستی و بهمه زبانها محمود بود و در همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعداوت او بیرون نیامد عبارتی غامض داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی که در آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جملهٔ امور بخدای تعالی او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیباتر از وی بیان نکرد نقل است که از هفتاد شهرش بیرون

کردند

کردند و در هر شهر که آمدی زود بدر کردندی چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد بر وی جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا هم برفت و بمرو آمد و قوت فهم مردم مرو مر او را طبع او قبول کرده عمر آنجا بگذاشت نقل است که یک روز با اصحاب میگفت که هرگز تا ابو بکر بالغ شده روز بروی گواهی تواند دادن بخوردن و شب گواهی نتواند داد بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم بهمی از دینی مرغکی بر سر من می پرید بر طریق عبث بغفلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من بانگ میکرد صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را رها کردم از دست اتفاقا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال در آن بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله یکسالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثر تمام کرده گفت سبب آنست که ثکلت منک عصفور فی الحفرة گنجشکی از تو در حضرت عزت شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن گربه در خانه بود و بچه آورده من در میان بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آید بچه گربه در دهان گرفته من عصای خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بیفگند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحفرة گربه در حضرت از تو شکر گفت نقل است که یک روز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزنی بود ناگاه آفتاب بدان روزن در افتاد صدهزار ذره بهم بر آمدن گرفت شیخ گفت شما را این حرکت ذرها هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موحدست و گفت الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیاد بود از فراموش کنندهٔ ذکر او از آنکه چون او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان و غیبت

از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت
از آنکه هلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که
معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید
و همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود
غایب بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن
نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **نقل است** که یکروز در بیمارستان دیوانهٔ
دید های هوی می کرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند چه جای نشاط
است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من و یک روز شیخ بر گورستان جهودان
میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را می
کشیدند تا بدر سرای قاضی قاضی بانگ برزد که این چه سخن است که تو گفتهٔ که جهود معذور اند گفت
از آنجا که قضاء او است معذور اند **نقل است** که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان
فرا گرفت و روی بمسجد نهاد در راه بیفتاد و رویش مجروح شد تا لا بدش باز بایست گشت و غسل
کرد و شیخ گفت شاد بدان باش که سخت فرا گیرند که اگرت فرو گذارند از تو فارغند **نقل است** که
شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمانؒ را پرسید که پیر شما چه فرماید گفتند بطاعت دایم و تقصیر در وی
دیدن شیخ گفت این گبرکی محض است چرا رغبت نفرماید بدیدار آفریننده و دانندهٔ آن **نقل است**
که شیخ ابو سعید ابو الخیر عزم زیارت مرو کرد آنگاه بفرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهادند گفتند
که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او از موحدان وقت
خویش بود که خاک مرو خاکی زنده است روا ندارم که بخاکی زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات
او است که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد و قفای وی بر دین
بود و هر که روی در دین دارد قفای وی بر خود بود که هر جا که تو ئی تست خطا است و خلاف راه است
و هر جا که ناکامی است مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر به دریا
نبوت است و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
این همه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان

که رد و در کوکبهٔ شرک رد و ایمان بزرگ است اما بنجدای اولی شرک صورت پذیر و معرفت
همچنین و علم و حال و این خلق در دریای کینونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان بواسطهٔ اغیار
از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و
کس از ایشان نشان نه هر شرع توحید چون چراغ است و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب نقاب
از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور چراغ
را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان نسخ پذیر
است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل بجان نسخ شود آنگاه هر چه
گوید منه الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت بگردد اما عین نگردد آفتاب بر آب
تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب نگردد و حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات
غیر احیاء در صورت زنده اند و در صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع
بود و ایشان زبان زندهٔ حیات وجود اند و از مؤمنان خبر دهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که
جان بر سر راه نهد بیجان براه فرو شود این طایفان معدومان موجودند و بیگانگان موجودان
معدومند هر که بخود زنده است زنده باشد نه مرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود
است جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس نمی پذیرد و
کس را زهرهٔ آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فناء فی التوحید
و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفتی ایاه که با وجود خود خطیئهٔ وجود او میخواند بر شرک خود گواهی میدهد و
هر که با وجود او خطیئهٔ وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند کافر است و هر که
با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را ندید
و از خودش یاد نماند جان از شادی بپرید در پردهٔ عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
خلیفه فرستاد و نادر ولایت انسانیت او نیابت میدارد و او را بخلق می نماید بی او و این کس
را نه عبارت بود و نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه وهم
نه خیال نه شرک اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید دانستم جهل بود و
اگر گوید شناختم فزونی بود و اگر گوید نه شناختم مخذول و مطرود بود عدمی بود در وجود وجودی

در عدم نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و هم موجود بود بر حقیقت و هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن این همه گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاک است و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و حس و حیات و چنین و چنان این همه لوث بشریت دارد و شناخت توحید از لوث بشریت منزه است وحده لا شریک له این اقتضا می کند برق از شواهب الهیت بتابد با بشریت آن کند که عصای موسی با سحره فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد و گوید شما بصحرای وجود میائید که آتش غیرت همه را لبوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید است نه عین توحید آنجا که اسناد کبریا راو وجود و عدم خلق هر دو یکی است و از آنجا که جبروت است افتقار و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت تراجلوه میکند و صدایت معزول میکند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل است ولیکن دل نیست دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و پالیت و اختیار بر تو به بندد و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبود یکه در پیراهن ولیست آنرا قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان بلیس زر میگوید از چهرهٔ ما آئینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آئینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو نگریم و بر خود میگرئیم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از و بیاموز او بر راه باطل سر نپیچید و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هزیمت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر اندیشه بملامت هر دو سرای نه از زد این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم گاه برگی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن تست از وی تبرا نکنی و آن یا نکار بر تو بیرون نیاید تولای تو بحضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که

آن چیز از تو هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد همه چیز ها بینی پیش خود کمر بسته و گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشد که دوئی در راه دین شرک است تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه دیده زبان را داند تا راز خود بگوید تا هر چه نسبت تو دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگویند انیست ظلمی عظیم یکی یکی را نفی می کنند و خود را اثبات می کنند نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت آورده باشند آنست که همه پوششها از پیش دیدهٔ او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او بر سد در رو و او را سخن نمانده او از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و موافقت را میز مانی کند و گوینده را مد و زیادت میشود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست وی بیرون نکند این سخن لغوی نفس میگوید نفس بزبان معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گنف غرور روی ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن این گوینده بشنود چشمهٔ از چشمهای زندگانی در سینهٔ وی خشک شود هرگز از آن چشمهٔ حکمت نه زاید هر که از خانهٔ خود بیرون آید و راه باز بخانهٔ خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست درویش نور دل رو مو در روزگار ما بعصا میروند زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه میگوید واز کجا میگوید و با که میگوید این کس را سخن مسلم نبود و چنانکه زنانرا حیض است مریدان را در راه ارادت حیض است و حیض راه مرید از گفت افتد و کس بود که در آن بماند و هرگز پاک نشود در کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند ولیکن ما را سخن با آنکس است که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده که این حدیث ورای گفت و خاموشی است نخست چشمهٔ زبان باید که بسته شود تا چشمهٔ دل بگشاید هزار زبان خدای گویا فصاحت در وست زبانی بینی بدوزخ یک دل خدای شناس با نور نه بینی در دوزخ مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی اشتری دهند باز هر آمیخته یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه

مقصود هست باز ماند و این همه مقامها در عالم شریعت کسی را که بود شرع روند زهد و ورع و توکل و تسلیم
و تفویض و رضا و اخلاص و یقین این همه شریعت و منزل راه روانست که بر مرکب دل سفر کنند
و این همه فراشانند بر درگاه روح پرده‌ها برمیدارند تا بضیاء روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه
بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات را آنجا گذر نبود آنجا نه زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم نه
مانند این روش مردگان باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست
هر که ترا از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب
پاکست و از نظر پاکست هر کرا بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند پیش طلبد دورتر بود بدیشان نمودند
که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شما بر دامن وجود بستیم بحکم کرم و نمود را بر دامن
دیده بستیم نمود بود که شما را بنظر آورد نه نظر علت دیده بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند
هیچکس بقعر نرسید و هیچکس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه بندگی
از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم قبلهٔ انسان نباید راه رو نباید و راه
اهل شریعت در اثباتست هر که بود خود نفی کند در زندقه افتد اما در راه حقیقت بود تو همی نباید هر که
در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت
نفی دیدهٔ صورت جز صورت نبیند و دیدهٔ صفت جز صفت نبیند و این حدیث ورای عین است
و ورای صفت باید که از دریا سینهٔ تو نهنگی خیزد و ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا
هر وصف و صورت که در عالم است فرو خورد آنگاه مردوان شود و لا یبقی فی الدار دیار دولت
در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف و این خلق
عاشق وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند نه وجود این که خلق وجود دانند نه وجود است
بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم میدانند نه عدم است عدم این جوانمردان بحو اثبات کنند که عدمی
بود عین وجود و محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدث پاکست و وجود نیست که
یکطرف او قسم حیات دارد و دلم یکن فکان و گفت مرید اول قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش
نماند علم او و جهل خود ببیند هستی او و نیستی خود ببیند اختیار او و بی اختیاری خود ببیند بیان
کردن بیش ازین لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت

است

است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که مجاهده بدانی که در دیار هند و روم مجاهده
هست و در دیار اسلام مشاهده باید که مجاهده که در آن مشاهده نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که
کسی چیزی ببول بشوید پندارد که پاک شد رنگ برود اما همچنان نجس بود بیرون مرد کرده و درون ا
و دوست آنجا که قدم این جوانمردانست همه مریدان مشرکند و باریا ارادت راه مریدان بر
شکسته ایمان را ضد هست و آن کفر است و توحید را ضد هست و آن تشبیه است و ضد یقین شک
است این همه حجابست این همه وسوسه کارهاست که مریدان را برین بباید گذشتن و این زنارها بباید
بریدن در هر کاره که نفس تو در آن موافق باشد با دل دل برگیر از آن و هر کاری که در وی خلاف
نفس است آنرا بخزانهٔ قبول فرستند و اگر چه صورت طاعت ندارد و اولئک یبدل الله
سیاتهم حسنات و گفت همه چیزهای که در تعرف اسم آمد و در وجود کمتر از ذره ایست در
قبضهٔ قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند بمرد نزدیکتر میشود عقل میگریزد
زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان
حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت
دریافتن حقیقت و هر کرا مشغول کردند باقامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند
عبودیت از و فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب بودن است
از اوقات و گفت ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است
در وقت ازل الازال آنکه خلق را بدیدن این خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست و لیکن
در حقایق بادی است که از بیابان شرک جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آید و گفت
چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل و رضا که این چهار
چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین منزه است و گفت فرزند ازل و ابد هاشی بهتر از آنکه
فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا و گفت تثبیت بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید
نظر بود و آنجا منزل بود یا وقوف بود یا مشرب گاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت
و یگانگی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شد و گفت بر
جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آنرا زیر و زبر کنند و هیچ نگذارد و گفت خدای عزوجل

تراد ر مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از انکه در پنداشت علم و جلوه کردن غر معاملت و گفت هر کرا مقصود از یگانگی جز و انست آنکس مغبون و نگونسارست و مستحق یکی گفتن آنست که بنقص و بی نیست در آید و نیست راه حق شود و بفنا از هستی خود بیرون آید تا آنگه نقطه یگانگی بحق وی قیام کند بی نیست و بود او وجود در بیصورت نه بند د و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر در آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بعد از آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی شناخت و طلب کرد و یافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت مگر با وی چهارم شناخت و طلب نکرد زیرا که عزیز تر از آنست که طلب دور شد و آشکاراتر از آنست که طلب باید کرد و گفت چون پیر من بوفا و عهد ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید و گفت هر گاه که تاریکی طمع بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه حظهای نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابهاست و معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست از نعت قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صفت و نعت قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هرچه مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض خارجیست از فضل آنگاه گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی بایست و همه نگریستن را با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل بر و در آمدی و این سخن در پیمانهٔ هر کسی نگنجد و گفت پدید آرندهٔ چیزها و متوالی کارها پیداتر از کارهاست و تو میخواهی که شریک او کردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود و گفت چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میگردند و خواص ملزم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکنند جز از صفات حق از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق و گفت چون

ربوبیت بر سرایر فرو آید جمله رسوم را محو گرداند و آنرا خراب بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق شوی و گفت خلق را جمع گردانید در علم خویش و متفرق گرد در حکم خویش و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اعمار و اوقات و دهور جمله چون برقی است در نعوت قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه معه شئ غیر الله و گفت شریفترین نسبتها آنست که نسبت جوئی بخدای تعالی بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقات است و گفت مخلوق اگرچه عظیم قدر بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من باقدرت منازعت کرده است و گفت هر که خدایرا پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدایرا پرستد برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدایرا بیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بزبان او یاد کند این ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و عیب بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز ننگری بچیزی از کونین و نه بچیزی از طریقهای کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن لطافت و گفت تن همه تاریکیست و چراغ او سر است هر کرا سر نیست او همیشه در تاریکی است و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که پرداخته است جبلت و حرکت را بدریافت این مجال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت من از من خشم گیرد پس او در بند من است تا من حکم فی بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشتن را از آن خدای بیند و جمله اشیا بخدای بیند بی نیاز شود از جملهٔ اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقا دلها بخداست یعنی تا تو دانی که تو بآن خدای خیال شرک داری بخدای فنا فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست

نباید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت نسیان جملهٔ اشیا
ست در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محب از محبوب بمحبوب و گفت در همه صفتها رحمت
ست مگر در محبت که در وی هیچ رحمت نیست بکشند پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت
آنست که اعتمادت برخیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شد
بحق عبودیت رسید و گفت توبهٔ مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت
خوف و رجا دو مهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب او اثر
معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبهٔ نصوح بود بامداد و شب او هر گونه که بود باک ندارد
و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل زهد که تکبر کنند بر ابنای دنیا
ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی نبودی برای اعراض کردن
از آن بر دیگری تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری بزهد در چیزی و باعراض از چیزی
که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پر پشه بیش نیست و گفت صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید
و سر او منور شده باشد بفکرت و گفت بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن
بود که بخدای مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی مشغولی او و نیازمندی او حجابست و گفت هر که
خدای را شناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت و گفت هر که بمحل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت
نبود از جملهٔ کوان و گفت چشم عوض داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت
قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت
و گفت هر کرا بندگی کردن از و در خواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع
ماند و گفت طلب کردم معدن دلهای عارفان در هوا ار روح ملکوت دیدم که می پریدند در
نزدیک خدای تعالی و بدو باقی و رجوع شان با او و گفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات
عرش است تا آنجا که منتهی ثری ست هر ذره آئینهٔ توحید وی گردد و در هر ذره او را ببیند توحید
او درست نیاید و گفت هر چند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار فرماید
که محجوب گردید از لذت رویت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت یافت
از شهود حق باز ماند و گفت نگر بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره نشوی که آن زهر

قاتلست

قاتلست و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است لذت یافتن باتصال نوعی از غفلت است
و گفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات ولیکن فرزندان ازل باشید
نه فرزند عمل بحرکات دل شریف تر از عمل بحرکات جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی
بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم خالی نماندی از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش و
گفت هر که از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است از سوال و دعا فارغ آید و گفت من
بدان ایمان مومنم که حق از من دانست از آنکه بدان دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست و گفت
بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این
فعل از وی توان برید از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق
ازلیت و گفت چنانکه طفل از رحم بیرون آید فردا دولت روزگار مرد بود و محبت ارباب ازل
وقت او بیرون آید و گفت مردمان بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آن قومند که خدای بر ایشان منت
نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طبقهٔ دوم آن قومند که منت
نهاد خدای بر ایشان بانوار عنایت پس ایشان هم معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سیوم آن
قومند که خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن نفس
است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که نشناخت او را غایب شد
و هر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و هر کرا سخط
دریافت عذاب فرو آمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای در رو
نگرد خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و از و اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود
با خدای تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت
نباشد از قوت معرفت و گفت فزع اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت
خلود و لا موت و ای اهل دوزخ خلود و لا موت پس گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون و گفت
شرمگین را که عرق از وی میریزد آن زیادتی بود که در وی بود و گفت اختیار بدانچه در ازل

رغبت بهتر از معارضهٔ وقت و گفت آن خصلت که نیکو بنماید و تمام شود و بنا بودن او همه نیکوئیها زشت بود استقامت و گفت ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کرد. بدانچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فراست نوری و شنائی بود که اندر دلها پذیرفته‌اند و معرفتی بود لکین اندر اسرار از غیب بغیب می برد تا چیزها بیند از آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نمانده ست جز حسرات و گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را جلدی همه از راه برگشتند و براه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند بتکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی یوفکون و گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندرو آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوالی فرا گرفتند و پر سنگ بکردند و پاره فرشته با این سگان در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سگان بر نیائیم تا یاری در آشنایان نیفتند از وی پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در گبرکی باید گذاشت تا مرد بایمان رسد گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم تا چهل ساله نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشانرا در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ بالله اما آن کمال بعد از نبوت ایشانرا حاصل شد اول آن کمال نبودی اما تو صاحب نفس اماره باشی و نفس گبرست بحکم حدیث تا از گبرکی نفس خلاص نباشی بایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلی الله علیه و سلم بگذشت باز گفت هیچکس بمقام محمد صلی الله علیه و سلم نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیاست گفتند کدام طعام مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عز و جل بدست یقین برگیری از مائدهٔ معرفت در حالیکه نیکو گمان باشی بخدای **نقل است** که در وقت وفات گفتند که ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاهدارید دیگری وصیت خواست گفت پاس اوقات و انفاس خویش را نگاهدار والله اعلم

باب هفتاد و دوم در ذکر ابو عمرو نجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد وحدانیت آن مرد فردانیت آن مطلق عالم قبل شیخ وقت ابو عمرو نجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول طوائف بود و از نیشاپور بود و جنید را دیده و آخر کسیکه از شاگردان ابو عثمان مرد او بود و او نظری دقیق است چنانکه **نقل است** که شیخ ابو القاسم نصر آبادی با او بهم در سماعی بودند ابو عمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از آن به **نقل است** که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری داشت بحکم عبد الرحمن سلمی بود و این دختر را اسهالی پدید آمد جملهٔ اطبا از علاج او فرو ماندند شبی ابو عبد الرحمن سر پوشیده در آمد گفت داروی این پدرت دارد گفت چگونه گفت اگر بگناهی بکند حق تعالی اینهمه سهل گرداند گفت این از همه عجب ترست گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد نشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سر پوشیده نیم شب در محفه نشست و نزدیک پدر آمد پدر گفت بیست سال است تا از اینجا برفته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چو تو و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی دوست میدارم تا او را و عبد الرحمن را می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میان خدای را یاد می کنم آمدم تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا بمیری که مردنی مرده بهتر بروای جان پدر و مرا در گناه منگر اگر من عهد بشکنم تو به فرزندی باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا چیزی بدل می آید که اجل من نزدیکست و من از این علت نرهم پدرش گفت بیائیم و بر جنازهٔ تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت و علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر بزیست بیت الحاکه یکی بند قبای تو بود کی مادر و کی پدر بجای تو بود و او را استخفافی عنایت وارد و می آرند که گفت صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همهٔ کارهای خویشتن

جز زیانه نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند و گفت حالی که نتیجهٔ علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بر وی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بدانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که دیبا را و ترا مهذب نگرداند بیقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود چه هر کرا در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق ترک گرفتن جاه آسان بود بر و ترک دنیا کردن در وی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که راست با ایستاد با او هرگز کوز نگردد و هر که کوز شد بدو هرگز راست نشود و گفت هر کرا فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عز و جل گو بنگر تا چند است قدر هیبت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله وحشت است و گفت فروترین تربهٔ توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت تصوف صبر کردنست در تحت امر و نهی والله اعلم

باب هفتاد و سیوم در ذکر جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولت یار ازلی و ابدی شیخ وقت جعفر خلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید بود و از قدمای ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حواله آن بکسی دیگر کرده و سخن اوست که گفت صد و سی و اند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم ترمذی هیچ هست ترا گفت نه که من او را از شمار صوفیان ندانم بلکه او امین مشایخ بود و مقبول بود نقل است که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزه علوی گفتندی شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش گفت حمزه طعامی مرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا باشم امشب فردا نماز بامداد اینجا بایدم کرد و توقف بایدم نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و

و طفلان گرسنه مانند و در بند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از تنور بر آورد و در راه که می آمد پایش بسنگ بر آمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوئیم و بخوریم ناگاه سگی در آمد و مرغ ببرد حمزه گفت اگر همه از دست شد بر خیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که گوشت پارهٔ دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد نقل است که یک شب پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وی ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد در وی عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت از وی پرسیدند از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با تلوین نبود زیادتی نبود و گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد بدانکه از سه چیز خالی نیست یا وقتی که بر وی گذشته است در آن وقت آنچنان بوده است که باید یا بعد ازین خواهد بود چنانکه بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از وی پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی در وی بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است و گفت فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بندهٔ خالص باش خدای را تا از اغیار رسته باشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و گفت شریف همت باش بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده آن علایق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه بر ایشان بریده گرداند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهر که رسد لازم گیرد مطالبهٔ نفس بصدق در جملهٔ احوال و هر که روح معرفت بدو رسد بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی آورده اند که او انگشتری بود

و در دجله افتاد دعائی دانست برخواند آن دعا را نگین در میان کتاب خویش باز یافت ابونصر سراج گفت دعا این بود و خاک او بشونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی است و خاک جنید

باب هفتاد و چهارم در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیش رو صف رجال آن بدرقهٔ راه کمال آن پیک بادیهٔ بلا آن مرد مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقر را مطلع شیخ بحق ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و اشراف اقران و محمود بود و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراست عظیم اصل وی از مغرب بود و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می‌آمد و هر گرامی و یکی دینار بر دست می نهاد یکی دینار بمن داد و ببست دست در کنار رفیق انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق افتاد که بی وضو مصحف برگرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و گریخته و خلق بهم بر آمده در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید با مریدان گفت هر چه با من کنند هیچ مگوئید. عاقبت شیخ را بردند و دستش ببریدند چون ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت عیالش فریاد بر آورد و گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست ما نبریدندی دل ما ببریدندی از انکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته و سیم لشکری در کنار رفیق انداخته نقلست که در دست شیخ خوره افتاد طبیبان گفتند دستش بباید برید و او رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بصحبت با حق تعالی و تن را صافی نتوان داد الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاههاست دلیست که جای ایمانست و علامت آن آنست که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کار مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد است و غل و غش و حسد و گفت دعوی

رعونتی است که کوه حمل آن نتوان کردن و هیچکس بمرتبهٔ شریف نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و فریضه‌های حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

باب هفتاد و پنجم در ذکر ابو عبد الله محمد ابن الحسن الترو غندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن همه دعین آن زمندی محمد ابن الحسین ترو غندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد و نشانهٔ وقت بود و از بزرگان مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تجرید بکمال و او را کرامات و ریاضات پسندیده است و صحبت ابو عثمان طبری یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب است اما سرور را نه عنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهندهٔ او بود در آن بلا و گفت آلا مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز بروزگار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از غایت حب دنیا بود

باب هفتاد و ششم در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل او بیش از آنست که توان شمرد و هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تریاک

اگر میگویند ازانکه هرچه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشانرا بر آورد روا کرد
نقل است که آن شب که شیخ بوجود آمده بود ازان خانه نوری دیدند چون عمودی که با سمان پیوسته
بود و شاخها داشت و بهر طرفی شاخی ازان نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش
گبر بود نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع می شد و می
گفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد و شیخ
با پدر و مادر و جد ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان
حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد در پیری همچنان مطیع بود باشد
و باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هر که در طفلی
و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد
و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ
را ملازم باشم دو رکعت استخاره کردم و بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبدالله
خفیف و حارث محاسبی و ابو عمرو ابن مکی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان
دیدم که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها از آن
شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم
که حواله بخدمت و لیت بعد از آن شیخ اکار رحمة الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبدالله پیش شیخ
آورد و یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم نقل است که پدر شیخ
گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در نیکار
عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود دو شام
نزدیک ناگاه یکی در آمد و دو خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت این بدرویشان ده
و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه
توانی خدمت خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
مسجد مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر شیخ
صف از مسجد بنیاد کرد دیگر مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را

فراخر

فراخ تر ازان عمارت می فرمود بعد ازان شیخ ازان فراخ تر کرد نقل است که چون شیخ عزم حج
کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره درمیان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد
ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد بعد ازان شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند که گوشت
نتوان خورد با نفس که چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی تنها خواهی
خورد و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمیخورد
وقتی شیخ رنجور بود و طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم
کازرون بود آب نخورد نقل است که شیخ وصیت کرده بود مریدانرا که هرگز هیچ چیز تباه نخورید
نقل است که مریدی اجازت خواست که خویشانرا پرسش کند شیخ او را اجازت نداد الا اتفاق
چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودندی نیز بموافقت ایشان لقمه چند بخورد چون
بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامها که پوشیده بود
بغرامت بدرویشان داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه کرد نقل
است که بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته و در زمینهای
مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ ازان بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم
آن را از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامه شیخ ازان بودی و گاه بودی که صوف
پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است نقل است که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر
و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه
برچیدندی و نمازی کردندی و ازان ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن
ذیقعده سنه ست و عشرین و اربعمائة بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله
سره نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
وقتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من مردی مفسر
و مذکرم و علم بیشتر از شیخ دارم چونست که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ راهست مرا نیست
و شیخ بفراست بدانست بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای درویشان آن آب قندیل با روغن
مناظره میکند که چونست که من از تو عزیزترم و حیات همه خلق بمن است و تو آمده و بر سر من نشسته

روغن جواب میدهد که این از انست که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از ان سنگ آسیا بر سر من گردانیده اند و بعد از ان خود را می سوزم و دیگرانرا روشنائی میدهم از ین سبها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم ببستدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردن مرا باستدن و دادن چکارست مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن در مانم خواستم که درویشانرا بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس **نقل ہست** که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در میانه سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که حسبة لله دی بود و هیچ طمعی دنیاوی در میان نباشد و هر که بطمع و غرض دنیاوی پیش آورد هیچ ثوابی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام ویست که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از ریگ و کلوخ آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند **نقل ہست** که جهودی بمسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان داشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر می کنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا میکردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدو نان نارزد **نقل ہست** که میر ابوالفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم دو وزیر فخر الملکم مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از ان در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و کرومانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از ان روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود و پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربهٔ در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت

و مجلس ایشان بهم برآمد ابوالفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریهٔ تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر او را زحمت نداد **نقل ہست** که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند ویرا در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند **نقل ہست** که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من امین ست بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم بگذشت تا بنجدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برد و رها کرد **نقل ہست** که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشک و عود بود و هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی **نقل ہست** که روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامهٔ پاک دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیلسانی برنگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی بدل فراگیر و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل و گفت بینائی مومن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب را بعیب توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بر بایند و گفت دنیاداران بندگانرا بعیب جوارح رد کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگانرا بعیب دل رد کند و بباطن وی نگرد و اذا رأیتهم تعجبک اجسامهم و گفت ای قوم چه بوده است که باز گردید از هر چه هست در وی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبر ند و مسلمان اندکند چنانکه ایشانرا می توان شمرد اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند **نقل ہست** که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نا مرد آنست که نه دهد و نستاند و گفت در خواب دیدم که از ین مسجد باسمان معراجی پیوسته بودی

مردم می آمدند و بدان معراج بآسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را گرامی داده است
که هرکه قصد زیارت این بقعه کند مقصود یکه دارد دینی و دنیاوی حق تعالی او را اکرامت کند و گفت
در این روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد
و بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و ملولان و گفت جهد کنید
که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت
جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه خیرات
برادران مسلمان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فرا پیش دارد و گفت مومن تا لذات دنیا ترک نکند
لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد
و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار خدایا همه کس ترا میخوانند و می طلبند
تو کرائی و باکیستی پس گفت ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون حق تعالی با آنکس
است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود و چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون
نهی بیند از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی و
چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی
بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله **نقل است** که روزی شیری بسته در پیش رباط می
گذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شدی پس
گفت ای قوم بر حال خود گریه مکنید که شیطان ترا دام بسیار است که ما آنرا نمی شناسیم پس شیران
طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت
با من نیکوئی خواهی که مرا بر بلای بدار و همه دوستان و یاران مرا بمن تمامی تا خرم شوند و
بفضل و رحمت تو همه بایکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا براهی فرست
به دوزخ که کس مرا نه بیند تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی
غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی
زن کردمی و گفت من همچو غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف
هلاک می ترسم و گفت حق تعالی بپیغمبر ما یا داود ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت

ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت
بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هر که این چنین پیوسته تسلیم
میگوید و گفت چگونه نترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب
و او در میانه عاجز و گفت هر که او را کار دنیا بنظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کش هر دو
یک بنوتش نیک بنوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان
دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد دینداریش برود و ایمانش باخطر باشد و گفت که پرهیز باید
از آنکه فریفته شوید بتقرب کردن مردمان نزدیک شما که آن فتنهاء بزرگ است و آفت
بسیار و گفت سخی را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بروی و بخیل را
سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بروی و گفت خداوندا
نعمتهاء تو را بیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنیم و بدل شکر تو میگوییم و تو
خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است و
گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست و گفت پیش چهار کس دست
تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغول است
و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای نفس الهام و کشف و عطا از کجا حاصل شود
ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز
محبت باقی است **نقل است** که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را
گفتی ای فرزند صوفی و درویشی کاری سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری
و شمار اگدایان خوانند اگر تحمل اینها داری بیا و اگر نه همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت
خدا میکنید و گفت بترسید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد
تا با وی مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فعلیها
گفت حق تعالی را شرابیست در غیب که در سحر اولیاء را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند
از طعام و شراب مستغنی گردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا
هرگز دوست خدای نبود و شیخ این دعا گفتی اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذکرک

واولیائك واصفیائك الی الابد واجعل قوتنا وقوتهم یوما بیوم من الحلال من حیث لا
یحتسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیك ومن المتباذلین فیك ومن المتزاورین فیك
بحرمة نبیك محمد المصطفی صلوات الله وسلامه علیه وانظر الی حوائجه کما ینظر الاربا
ب فی حوائج العبید والی ما یغفله من الذنوب اللهم اغننا بحلالك عن حرامك وبفضلك
عمن سواك وبطاعتك عن معصیتك یا من اذا دعی اجاب واذا سئل اعطی هب لنا
من لدنك رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء وعن باب
الامراء وعن باب الاغنیاء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتك
مهجورین ولا عن بابك مطرودین ولا بنعمتك مستدرجین ولا من الذین
یأکلون الدنیا بالدین وارحمنا یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و
آله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا برحمتك یا ارحم الراحمین
وگفت الهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی اسکنت
من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتك المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة
من الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون و دعا وی اجابت
کردی واگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب جلیل هستی من نیز دعا میکنم واز تو درمیخواهم اللهم ان
تجعل هذا الوادی القفر والمکان الوعر اهلا عامرا بذکرک واولیائک من عبادک واصفیائک
واگر این مکان مکه نیست باری از وادی قفر خالی نیست از خیر آتش خالی مگردان و اهل
این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت واز مکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل دعائی
مرفوعا وندائی مسموعا واجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وهمهم وانفقة علیه
حتی تتصل فیه الخیرات ویدوم اقامة الطاعات وگفت من چگونه از حق تعالی نترسم
و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بودند و روح علیهم السلام ترسنده است
وگفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست
میدارم وگفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری من الانسان مجری الدم گفت از آنکه شیطان
پلید است و خون پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در

پاک

پاک گذرد وگفت کرامت هرکسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست
وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آنکراست ولیست و پرسیدند که دوست
نجاست و پلیدی از دوست یا زمیدار و چونست که حق تعالی بندهٔ مومن را بگناه آلوده
میکند چه سر است در این گفت این از جملهٔ حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا
لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر
طعام و شراب بداند و چون رنجور شد قدر صحت و عافیت بداند وگفت عبادت حظ نفس
است و اشارت حظ روح عبادت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون
رزق مقسوم است سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مومن ظاهر شود
کما قالوا اعطیتك من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفك فامرتك بالدعاء لتدعونی فاجیبك
وگفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود
نقل است که روزی شیخ می گذشت و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت
میکردند گفتند یا شیخ کودکان بیعقل ترا چگونه می شناسند و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب
این طفلکان درخواب‌اند من بدعای خیر و صلاح ایشان ایستاده ام وگفت نهایت مجاهده آنست
که بخشند هرچه بکار دارند بر آنکس که هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روح است
وگفت ایمان خاص است و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان
چیزی بشیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح
خود کرده اند چون در بند صلاح خود نباشند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند وگفت هرکه بغیر از حق تعالی
خدمت کند وی عزتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزا مرید ار شود و شیخ این شعر بسیار
خواندی مصاحبة الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلوج وجاء الثلج وانهدم البناء وقد
عزم الغریب علی الخروج کار زون ولی دو مهر نور زرت و دول نشان نبوت خویش بود مهر آن
فرا گشت گوشت و پوست فروت وگفت باید که اندر میان شب از روی بحضرت کنی بگوئی
ای توکت لوش چو من هست وی من کم کس چون تو نیست وگفتی نیست بود ار تو لی من است
مکرم فبوادیکی ر دین وگفت باید که پیوسته بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت

را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضای حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود زینهار و صد زینهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آنکه علم و عمل ترا پیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش ببرد و نامش به نیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عز تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آن گروهند که تنهای ایشان در نعمت رسته باشند و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان بزیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدتران را بزرگ نداشته باشند و از قاریان اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان تنها ماند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیری است از تیرهای شیطان لعین و با اهل دنیا و عامت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن و مستمع آن بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو باد که از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و رسوائیها نبرد و اگر نتوانی میان دربند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش **نقل است** که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در حضرت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون شما را چهار چیز وصیت میکنم آن را

قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بر خلافت بجای من نشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او ببرید و در بامدادها مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا وی را با عزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید **نقل است** که جریدهٔ داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند **نقل است** که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانی که نامهای ایشان در آن تذکره نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آنکسی که بحاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روا گردان و بر وی رحمت کن

قدس الله روحه العزیز

باب هفتاد و هفتم در ذکر ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربانی قطب وقت ابوالحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما از تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد **نقل است** که شیخ بایزید هر سال بزیارت دهستان شدی که آنجا قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس برکشیدی مریدان از وی سوال کردندی که شیخنا هیچ بوی نمی شنویم او گفتی از این ده دزدان بوی مردی می شنوم کنیت وی ابوالحسن و علی نام وی و بسه درجه از من در پیش بود و بار عیال کشد و درخت نشاند و کشت کند **نقل است** که شیخ در ابتدا دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و روی بزیارت شیخ بایزید نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید را دادهٔ ابوالحسن را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز خفتن

وچون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی پشت بر خاک وی میکردی همچنین روی بخاک او
از پس واز پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از تربت شیخ بایزید آواز می آمد
که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی میدار که امی ام واز رموز شریعت
چیزی زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابوالحسن آنچه مرا داده اند از برکات تو بود ابوالحسن گفت
تو سی ونه سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی
که از خرقان باسمان بر می شدی وسی سال با خداوند بحاجتی درمانده بودم بسرم ندا کردند
که ای بایزید بحرمت آن نور را شفیع آر ونیز شیخ ابوالحسن گفت چون بخرقان آمدم بیست وچهار
روز جمله قرآن بیاموختم وبروایتی دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم
قرآن ختم کردم نقل است که باغ داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد
زر برآمد سیوم بار مروارید وجواهر برآمد ابوالحسن گفت خداوندا ابوالحسن بدین فریفته نگردد
من بدین دنیا از چون تو خداوند بر نگردم وگاه می بود که گاو می بستی چون وقت نماز در آمدی
شیخ در نماز شدی وگاو همچنان سیر همیکردی تا وقتیکه شیخ باز آمدی نقل است که عمر وابوالعباس نسخه ابوالعباس
شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم واز زیر این درخت بجهیم وآن درختی بود که
هزار گوسفند در سایهٔ آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم وبالای هر دو
عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب
پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد وماهی زنده بیرون آورد وپیش
شیخ نهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بودند دست در آن تنور کرد وماهی زنده برآورد و
گفت از آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت
بیا تا بدین تنور فرو شویم تا بزندگی که برآید گفت یا عبدالله بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به
هستی او که برآید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت نقل است که شیخ المشایخ گفت سی سال
است که از بیم شیخ نخفته ام ودر هر قدم که پای در نهادم قدم او در پیش دیدم تا بجدیکه
دو سال است میخواهم که در بسطام پیش از وی بزیارت بایزید رسم نمی توانم که او از خرقان
سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد نقل است که یک روز شیخ

درمیان سخن میگفت هر که طالب این حدیث است قبله جمله انبیاست وچهار انگشت فرو گرفت و
اشارت بدان کرد وآن یکی کشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ رسید او از سر غیرت گفت چون
قبلهٔ دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا
دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند وتر سیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه نهیم
گفت جائیکه پیلان پهلو سایند اگر سار خکی چند هلاک شوند باکی نبود نقل است که وقتی جماعتی بسفری
همی شدند وبدو گفتند شیخا راه مخوفست مارا دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند
دزدان پیش آمدند وقصد ایشان کردند از ایشان شخصی در حال از شیخ ابوالحسن یاد کرد او
از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم ونه
بار وستور او را تا بدان سبب بدو وبقماش او هیچ آفت نرسیده ودیگران مال برده وبرهنه
بماندند چون آن شخص را بدیدند بسلامت تعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ
باز آمدند که لله تعالی بفرمای که سر آن چیست که ما همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیامد
واین شخص ترا همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید بمجاز خوانید
وابوالحسن بحقیقت شما ابوالحسن را یاد کنید تا ابوالحسن برای شما خدای تعالی را یاد کند که
کار شما بر آید که اگر بمجاز وعادت خدای تعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد نقل است که
مریدی از شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم وقطب عالم را ببینم شیخ دستوری
داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله وجنازهٔ در پیش نماز نمی کردند مرید پرسید که
بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند
مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده ونماز
بکرد ومرا دهشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند وشیخ رفته گفتم این شخص
که بود گفتند ابوالحسن خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم
ومن چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون
وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن

آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای تعالی درخواست
کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید مگر زنده و آن بایزید
مردی نسخه
بود نقل است که امامی بسماع احادیث میخواست شد بعراق شیخ گفت اینجا کس هست که
اسنادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی ام هرچه حق سبحانه وتعالی داده است
مرا منت نهاد و علم خود مرا داد و منت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول
صلی الله علیه وسلم مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه بخواب دید مهتر و بهتر هر دو عالم را صلی الله علیه
وسلم فرمود جوانمردان راست میگویند دیگر روز بیامد و آغاز کرد بحدیث خواندن جائی بودی
که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفت چو تو حدیث آغاز کنی دو چشم من بر
ابروی پیغمبر بود صلی الله علیه وسلم که چون ابروی مبارک در هم کشیدی مرا معلوم شدی که
ازین تبرا میکند عبد الله انصاری گوید مرا بند بر پای نهادند و ببلخ میبردند در همه راه با خود اندیشه
همیکردم که بهمه حال بند بر پای من ترک ادبی رفته چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان
سنگ بر بام آورده اند تا در تو اندازند اندر آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده
شیخ باز می انداختم سر پای من بدانجا باز آمد در حال توبه کردم دیدم که دستهای ایشان
همچنان بماند و سنگی نتوانستند انداخت نقل است که چون شیخ ابو سعید پیش شیخ رسید قرص چند
جوین بود معدود که زن پخته بود شیخ او را گفت ازاری برین قرصها انداز و چندانکه میخواهی
اند نسخه
بر و می گیر و ازار بر مگیر زن چنان کرد نقل است که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه
خادم همی آورد دیگر باقی بود تا بیکبار ازار برداشتند قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر
ازار بر نگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون می آوردندی چون از نان
خوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوری هست تا چیزی برگویند نقل است که
شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید بزیارت او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ
را گفت دستوری هست که چیزی برگویند شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت
تو این بشنویم پس قوالان بدست مالش بیتی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت
سماع نکرده بود پس شیخ ابی سعید گفت ای شیخ وقت است که برخیزی شیخ برخاست

وسه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش
آمدند شیخ ابو سعید گفت یا شیخ بس کن که بناها خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان و
زمین بر موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای وی تا
عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند که این رقص چرا
می کنید بگوئید بر موافقت قومی که برخاسته اند و ایشان اینچنین باشند نقل است که شیخ
ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط ازین یکی بدین آید و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را
در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابو سعید از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و می
گریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره همیزد و رقص همیکرد شیخ ابو سعید بیامد و شیخ ابو الحسن
را گفت بیا و خرقه من بمن باز ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز
آمد گفت ای شیخ اندوه من بمن باز ده که ما را با آن اندوه خوشتر است تا دیگر نقل افتاد
پس ابو سعید را گفت فردا قیامت در میا که همه لطفی و با نیازی تا تخت من برم
و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آئی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود
که چهار فرسنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را
آن قوت بدهد که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابو سعید باز گشت و سنگی بود بر درگاه
محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را بر کندند و بمحراب
باز آوردند چون شب در آمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر بار
بمحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ ابو الحسن
گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید لطفی میکند پس بفرمود تا راه از انجا
بنیداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابو الحسن چون بوداع او آمد گفت من ترا بولایت
عهد خویش برگزیدم که سی سال است که از حق کسی میخواستم تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او بگویم
کسی محرم نیافتم که بوی گویم چنانکه وا شنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید آنجا سخن
نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را باستماع فرستاده بودند پس گفت
از یک بحر یک عبارت کننده بس و گفت من خشت پخته بودم چون بخرقان رسیدم

گوهر باز کشتم نقل است که شیخ ابو سعید گفت بر سر منبر پسر شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه
از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون آمده اند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیده اند
واگر خواهید جمله بر شمرم واگر کسی از خود پاک شد اینک پدر این خواجه واشارت به پسر شیخ
ابو الحسن کرد واستاد ابو القاسم قشیری گفت چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برمید و
عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت خود معزول شدم نقل است که ابو علی
سینا باوازه شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش
گفت زندیق کذاب را چه میکنی همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود
حالش چه بود ابو علی سینا عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه
بر شیری نهاده ابو علی از دست برفت گفت شیخا این چه حالت است گفت آری تا ما با
چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بوثاق باز آمد ابو علی بنشست و سخن
آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند دلش گرفت برخاست
و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر سر دیوار شد ناگاه تیر از دستش
بیفتاد ابو علی برخاست تا آن تیر بدست شیخ بدهد پیش از آنکه ابو علی برخاستی و آنجا رسیدی
آن تیر برخاست از جای و بدست شیخ باز شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی
عظیم بدین از حد بیش پدید آمد تا بعد ازین طریقت بفلسفه کشید چنانکه نقل است که عضد الدوله
یکی وزیر او را در بغداد درد شکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند در آن عاجز بماندند تا آخر نعلین
شیخ بشکم او فرو بیاوردند حق سبحانه و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در سر
کند زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامه مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی بخرقه پوشیدن
مرد نخواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده تا خلق را بخدای تعالی
دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زنهار تا بخود دعوت نکنی گفت شیخا خلق را
بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آنست
که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت

وزیر تورا

خویش

خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ برهنه برسم غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود بزیارت
شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از
خانقاه بخیمه او در آی و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخواند قوله تعالی اطیعوا الله
واطیعوا الرسول واولی الامر منکم رسول بیامد و پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس
این آیت برخواند شیخ گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها
دارم تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او
نه از آن مردانست که ما گمان برده بودیم پس جامه خویش با ایاز در پوشید و ده کنیزک را جامه
غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پس و پیش او می آمد با اصحاب روی بصومعه شیخ نهاد
چون از در صومعه در آمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای نخاست پس روی بمحمود کرد و در ایاز
ننگریست محمود گفت برپای نخاستی سلطان را شیخ گفت این همه دام بود سلطان گفت آری دام است
اما مرغ تو نه پس دست محمود بگرفت و گفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی
گفت این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید
سخنی و حکایتی بگوی شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود
گفت از قدم پیغمبر زیادت است صلی الله علیه وسلم و ابو جهل و ابولهب و چندان منکران او را
دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود را ادب نگاهدار و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی
را صلی الله علیه وسلم کسی ندید جز چهار یار او و صحابه او و دلیل بر این آنست و تریهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگاهدار اول
پرهیز از مناهی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مرا دعا کن
گفت خود اینک دعای میکنم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات گفت دعای خاص بگوی گفت
ای محمود عاقبت محمود باد پس محمود بدره زر پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت
بخور محمود همی خائید در گلوش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی
که ما را این بدره زر تو نیز در گلو بگیرد بگیر که این را طلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن
گفت نکنم گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت

گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنهمه داری این نیز می بایدت پس در وقت رفتن شیخ او را
بر پای خاست محمود گفت اول که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای میخیزی این همه کرامت
چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و در آخر در انکسار
و درویشی میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی تو برنخاستم
اکنون برای درویشی تو برخیزم پس سلطان برفت و در آنوقت بسومنات شد بیم آن افتاد
که شکسته شود ناگاه از اسپ فرود آمد و بگوشهٔ شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بدست
گرفت و گفت الهی بآب روی خداوند این خرقه که ما را برین کفار ظفر ده که هر چه از غنیمت
میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غبری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند
و قتل میکردند و متفرق میشدند تا لشکر اسلام ظفر یافت و آنشب محمود بخواب دید که شیخ
میگفت ای محمود آب روی خرقهٔ ما بردی بدرگاه حق که اگر در آن ساعت درخواستی جملهٔ
کفار را اسلام روزی کردی **نقل است** که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان
راه میزدند و چندین کس را مجروح کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده
بود و این عجب همین شب سر پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زنش
منکر او بود میگفت چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده
باشند و در آستانهٔ او نهاده شیخ گفت آری آنوقت که میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت
که پسر را شهید میکردند پرده فرو گذاشته پس مادر سر پسر دید در حال گیسو برید و بر سر پسر نهاد و نوحه
آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم
تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار در خانقاه
نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خرواری آرد و گوسفندی
بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود هر که از شما نیست تصوف
درست کرده باشند این را بستانند که من زهره ندارم که لاف از تصوف زنم هیچکس آنرا
نستد تا باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت دو برادر بودند و مادری هر شب یک
برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت

خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خداوند تعالی
بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب شد دید که آوازی آمد
که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای تعالی مشغولم و او بخدمت
والده مرا در کار او می کنید گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت
بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند **نقل است** که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد و
نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چه بود گفت
ابوالحسن استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک اندیشه
در خاطر من گذر نکرده است **نقل است** که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ
پای بر زمین میزد و میگفت جنید وقتم و شبلی وقتم و بایزید وقتم شیخ بر پای خاست و پای
بر زمین میزد و میگفت خدای وقتم و مصطفی وقتم و معنی همانست که در انا الحق حسین منصور شرح
داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر اولیا نرود خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام انی
لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن **نقل است** که روزی بسترش ندا کردند که ای ابی الحسن از
خلقان و از منکر و نکیر نمیترسی گفت من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز
جرس نترسد پس ندا آمد که از قیامت و از صعوبات و فزع آن نترسی گفت می اندیشم که
چون در قیامت مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقف
پیراهن ابوالحسنی خود را از سر برکشم و در دریا وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابوالحسن
نبود موکل خوف و مبشر رجا پیش که رود **نقل است** که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که هان
ای ابوالحسن خواهی که آنچه از تو میدانیم با خلق بگوئیم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی
تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچکس دیگر ترا سجود نکند آوازی
شنیدم که نه تو گوئی و نه من کنم **نقل است** که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن
مفرست که من جان بوی ندهم که نه از و ستده ام که باز بدو دهم من جان از تو ستده ام
جز بتو باز ندهم و گفت در سرم ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان
که تو آورندهٔ ما را تمامست او گفت ندا می آید که تو مائی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خدا و نه

قادری و ما بندهٔ عاجز و گفت حق تعالی از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی
و گفت چون بگرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما
کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن
من و گفت سه چیز را غایت آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانستم
و غایت کید نفس ندانستم و غایت معرفت ندانستم و گفت مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند پس
بادی بانبوه درآمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم و گفت حق
تعالی مرا قدمی داد که بیک قدم از عرش بثری شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم
که هیچ جای نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم
دراز سفرا که مائیم و کوتاه سفرا که مائیم که هرچند میرویم از پس خویشتنیم و گفت چهار هزار کلام
از حق شنیده ام اگر بده هزار رسیدی آنرا نهایت نبودی که چه پدیدار آمدی و گفت بر خویشتن
چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه دیبای رومی گردد و چنان گردید اکنون سپاس
خداوند را که همچنانست و گفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز بردم و گفت اگر
که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا باسمان و از آسمان تا بعرش و از عرش
تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند پشه خویشتن را فرا نماید نیک مرد
بود و گفت امی ام نیک بالا از حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت و آنچه
مانده است خیالست و گفت اینچه در منست اگر قطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود که در
عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی
را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و باوی سختی میکند من دست از
گور برکنم و بلطف خدایتعالی بر لب و دندان او برزنم و گفت چیزیکه از آن خدایتعالی در من همیکرد و من نیز روی
بخدای تعالی باز گردانم و گفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد چنان چیزی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت
هیچ پیران نگذشته باشد که من باز ماندهٔ هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی که از
عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و از این تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد
و هر نیکوئی که با مریدان همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام

نگیرم

نگیرم تا حساب خویش با حق تعالی باز نکنم و گفت باخلاص کار خویشتن ندیدم تا آفریده تهنا گوتیز
راندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این چشم که در پیش دارم
باز ان ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگوئی در حق مردی که قدم نه
بویرانی دارد و نه بآبادانی و حق تعالی او را مقامی داشته است که در قیامت حق تعالی او را
برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی بنور وی برخیزند و همه خلق را بوی بخشند که او دعا نکند در زمین
جهان و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خار بنی با خداوند زندگانی کنم دوستر
از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت اینجا نشسته باشم گاه
گاه چندان قوت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست برکنم و از جای آسمان برگیرم و
اگر پای بر زمین زنم نشیب فرو برم و گاه باشد که خویشتن باز نگرم روی با خدای کنم و گویم با
این تن و خلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید و گفت چشیده ام و خود ناپدید و شنوده ام
و خود ناپدید و گفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم و از هوا در
دست من پیوسته زر کردند و ام نکردم و دست بدان فراز نکردم سبب آنکه کرامت بود و
هر که از کرامت فرا گیرد آن در بر وی ببندند و دیگرش نسخه نبود و گفت فرو شوم که ناپدید شوم
در هر دو جهان و باز برآیم که همه من باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشی و گفت بنگ سفید
مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت و گفت شبانروزی بیست
و چهار ساعت است در یک ساعت هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت را صفت پدید
نیست و گفت مردم بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل
خود من بودم و گفت از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیز یاد دارم و
آنوقت نیز که از این بیرون شده باشم تا بقیامت هرچه برود و آنچه خواهد رفت همه تو باز
نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند امام است نبود جز آن کس که از هرچه آفریده بود خبر
ندارد از عرش تا ثری و از مشرق تا بمغرب و گفت مرا دیداریست در آن میان و دیداری
در ملائکه و همچنین در جنبان و جنبنده و چرنده و همهٔ جانوران و دیداریست و از هرچه بیافریده
است بر کرانهٔ جهان نشان بهتر توانم دادن از آنچه بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر

روم النسخه

منحه ب

از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی در دلیست آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند و اگر آنچه اورا با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افگنی دریغ دارم که با خویشتن باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او گویم که من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم نباشد و گفت که خلایق را اول و آخر هست که آنچه اول کنند باآخر شان مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت من آرزومندست و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم دوزخ و بهشت را نزدیک من جای نیست زیراکه آن هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جای نیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و باز گویم و گفت چون حق تعالی با من بلطف خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست بکرد و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین است والاکرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم بپیر گشتم و گفت همه آفریده او چون کشتی است و ملاح آن منم و بیرون این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هرچه او آفریده است در آن بدیدم پس از آن بماندم شغل شب و روز در من برسد پس آن فکرت بینائی کرد چه پس شمع گردید پس انبساط و محبت و هیبت گردید پس گرانباری پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت حکمت گردید پس صراط المستقیم و شفقت بر خلق گردید چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی چشید و بدل همه خلق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود و ابوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند

و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا بجهان نمایم بآنکس نمایم که مرا دوست دارد و من او را دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آورد و هر کس را که امروز در این حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کنند و گفتم الهی نزدیک خود ببر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جائی دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد و گفت چون تن بحضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دل را میان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هرچه دون حق تعالی است زاهد گردیدم پس آن وقت خویشتن بخواندم از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک بزدم و محرم گردیدم پس حج کردم و در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملائکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات زاهد و ثواب است پدیدست و ذکر اولیا را برای حق تعالی حد و ثواب پدید نیست و گفت نخست چنان دانستم که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را از معامله خویش هیچ نشان نمی گویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدهم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی می شکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ شرکتی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر هوای نفس نزدم و سیر چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندای شنیدم که بندهٔ من اگر با اندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از خویش بکلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه گنجهائی روی زمین حاضر کردند که دیدار من بود آن اگند گفتم خداوند اعزه یاد آنکه بچنین چیزها فریفته شود پس از حق تعالی خطاب آمد

که ای ابوالحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت را هم از هر دو سرای ترا منم وگفت حق تعالی
زندگانی من در چشم من گن وگرداند وگفت تا دست از دنیا بداشتم هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم
الله هیچ مخلوق باز نگردیدم وگفت هرچه در اعمال بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هرچه
عطای او بود با همه بندگان بتفضل خود مرا بداد این سخن گاه از معامله گوییم گاه از عطا که اینجا که منم خلق
را اینجا راه نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم گفت شصت
سال عمر ضایع کردی باز سر گیر ترا حق تعالی آفریده است می خواهی که صحبت با خضر داری که تا صحبت
من با اوست هرگز مرا تمنا نیامد که با هیچ آفریده صحبت کنم وگفت خلق نتوانند که مرا ستایش
یا نکوهش کنند که هرچه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم وگفت وقت بهمه چیز در
رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقت اند و ابوالحسن خداوند وقت هرچه از وقت
خویش گویم آفریده از آن بهزیمت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق
اقرار دهند وگفت چون بهستی او درنگرستم نیستی من بمن نمود و چون بنیستی خود نگرستم هستی و
خداوندی خود بمن نمود درین اندوه بماندم تا با دلیکه بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه خود گفته شهد الله وگفت حق تعالی چون این طریق بر من
بگشاد در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال گوییا از کفر به نبوت می شدم وگفت روز و شب
که بیست و چهار ساعت است بر من یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است دعوی من
نه با خلق است اگر پای آنجا برنهم که همت است بجائی برسم که ملائکه حجابت را آنجا راه نبود وگفت
آنکسانی را که آنجا آورد همه با تو دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم خداوندا آنچه تو دل اینان
آفریدها را ایشان باز نمائی گفت ابوالحسن حکم دنیا همچنان مانده است اگر ایشانرا با ایشان وا
نمایم دنیا خراب شود وگفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم غرقه نگشتم پس خود را
در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از وی باز گرفتم نمردم
پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در کرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت نتوان کرد وگفت
بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معاملهٔ ایشان مرا در چشم بچیزی نیامد نسبت
آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو همه خلق نزدیک من چنانند که این همه

نزدیک تواند وگفت من نه عابدم نه زاهدم نه عالمم نه صوفی خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام وگفت
چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را
به نیک مردی فرا نماید او نیک نیست از انکه نیکی صفت خداوند است وگفت اگر خواهی که بکرامات
رسی یک روز بخور و سه روز مخور سیوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور
اول چهارده روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهار ماه مخور اول
چهار ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد بعد از آن
هرگز از نخوری شاید وگفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک شده بود آن مار پدید آمد
گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معدهٔ من پدید آمد بویا تر از مشک خوشتر از شهد پس
آن بکز بحلق من واکرد پس ندا آمد که ای ابوالحسن ما ترا از معدهٔ تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب
دهیم اگر نه آن بودی که حکم او چنین رفته است والا از آنجا خوردمی که خلق ندیدندی وگفت
من عمل خویش باخلاص نمی‌دیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه اورا
دیدم اخلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او درنگرستم گرداسه همهٔ خلایق و زن پیر شیئه ندیدم و
چون برحمت وی نگرستم همهٔ خلایق را بوزن و قدر از زان دانه ندیدم از این هر دو چه آید
آنجا وگفت از کار خدای تعالی عجب بماندم چندین سال خر دار من برده بود و مرا خرد مند
بخلق می نمود وگفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست
کیست وگفت خداوند بازاری بر من بیداکرد درین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی
و بعضی دانستنی پس در پای افتادم آن بازار از پیش من برگرفت پس خداوندگی بر من
ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هرچه باول بمن داد باخر همان داد پس از موی سر
من تا ناخن پای پلصراط گردانید وگفت چون از خویشتن گذشتی صراط و دوزخ وا پس کردی
وگفت هرکس را از خداوند رستگاری بود اما مارا اندوه دوام بود خداوند قوت دهاد تا این
بارگران بکشیم وگفت عجب ماندم از کردار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این
پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس باخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل المتحیرین
زدنی تحیرا وگفت کلهٔ سرم عرش است و پایهایم تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب

وگفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هریکی را بحق تعالی راهیست پس بهر راهی
که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی بیرون بر که من و تو باشیم خلق را در آن راه نباشد راه
اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گرانست نتوانند کشید وگفت هرکه نزدیک حق تعالی
مردست نزدیک خلق طفل است و هرکه نزدیک خلق مردست آنجا نامردست و این سخن نگاه دارید
که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید نیست وگفت هرکه سخنان من بشنود و پندارد که من خدای را ستوده ام مغزش بردارید
وهرکه پندارد که خود را ستودم دلش بردارند که این سخنان من از دریای پاکست که از آن خلق در روی بیرجه نسبت
وگفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی وگفت در دل من ندا آمد که الهی یا ابا الحسن قیام را استاده باش که من
زنده ام که هرگز نمیرم تا ترا حیاتی دهم که دران مرگ نبود و هرچه ترا نهی کرده ام از ان دور باش
که پادشاهی و ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد وگفت هرکه مرا نشناخت
و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هرکه بصحبت جوانمردان
پیوست بصحبت حق تعالی پیوست وگفت چون زبان من بذکر و توحید حق تعالی گشاده شد
آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل وگفت در دل من ندا
کردند که خلایق از من بهشت می طلبند و بشکر ایمان قیام نکرده اند و چیزی دیگر می طلبند وگفت که باید دام
عالم طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند ابو الحسنؒ در بند آن بود که سروری بدل برادر
مسلمانی رساند وگفت هرکه اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را با پیش
نکنم در بهشت نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد گو اینجا میا و بر من سلام مکن وگفت چیزی بمن
در آمد که مرا مستی بروز مرده کرد آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد
که دران مرگ نبود وگفت اگر من یک سخن با علمای نیشاپور بگویم دیگر هیچکس بر سر منبر نرود
وگفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم وگفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا
گویند بدرجه بایزیدؒ رسیده است هیچ مستی کردمی الا هرچه بایزیدؒ با حق تعالی گفته است و باز پسندیده است
باشما بگفتمی از آنکه هرچه بایزیدؒ باندیشه آنجا رسیده است ابو الحسنؒ بقدم آنجا رسیده است وگفت
بایزیدؒ گفته است که نه مقیم است نه مسافر و من مقیمم در یگانگی و سفر میکنم در یکتائی او وگفت تا
حق تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف منست و اگر بهشت

و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هردو با اهل خویش در من فانی شوند و با تو ندا آمد که ابو الحسنؒ همه
چیزی بتو دهیم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان بیگانگان
رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند وگفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود
و ابو الحسنؒ آن گوید که حق را با او بود وگفت سی سال است که در سوی خلق سخن میگویم خلق
پندارند که من با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم یک سخن با این خلق خیانت نکرده
ام از آنکه بباطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه وسلم ازین در آید مرا خاموش نباید
بود وگفت پدر و مادرم از فرزندان آدم بودند اما اینجا که منم نه آدمی ام و نه آدم جوانمردی راستی
با خدا ایست و بس وگفت نفقا خفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره میچکید بدهانم و حلاوت
آن در باطنم پدید می آمد وگفت من و بایزیدؒ و اویس قرنیؒ در یک کفن بودیم وگفت
در همه جهان زنده ما را ندید و آن بایزیدؒ بود نقل است که یک روز این آیت میخواندند
که ان بطش ربک لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگیرد
و من دامن کبریائی او بگیرم وگفت چیزی بردلم نشان از عشق که در عالم کس را محرم آن
نیافتم که با وی بگویم وگفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که بمن آئی بهرچه خواهی گویم
خداوندا تو عالم تری گوید همت تو ترا دادم حاجت خواه گویم الهی آنجماعت را خواهم که در وقت
من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند و نشنیدند
پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم اکنون نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حق
تعالی همه را فرا پیش من کند و مصطفی صلی الله علیه وسلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش
جای کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی
از نور بگسترانند ابو الحسنؒ و ترنده جانکان ابی الحسنؒ بر آنجا جمع آیند مصطفی صلی الله علیه وسلم
مرواقی را عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسنؒ را در مقابل
ایشان آرد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان تواند و ابو الحسنؒ ضعیف ماست وگفت حق تعالی
خطاب کرد بمن که هرکه ازین در تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدم وگفت روز قیامت من
نه زیارتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند وگفت هرکه استماع

سخن ما گرد و باشد و گفت کمترین درجهٔ اش آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت در باطن ما مذاکره ند که همه چیز بتوارزانی داشتم غیر الخفیه سه بار تکرار میکرد که غیر الخفیه و گفت گاه من ابو الحسن اویم وگاه او ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن او بودی و چون در بقا بودی هرچه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن او بودی و گفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت بار نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم بحق تعالی رسیده بودم و گفت مردمان را بایکدیگر ملاقات است که فردا او را ببینند با نه ابو الحسن داد و ستد بنقد میکند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست گردم در دوستی و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو و چون نور ابنساط سر بر زند هردو خود من باشم و منی من توئی و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی صلی الله علیه وسلم چون از وی فراگذاری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خوانده‌ام و این بیان حقیقت است یا ثبات شریعت و ابو الحسن در میان در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی بتو در بود اشارت بهشت و گفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده بود پس من نیز گفتم اگر از آنطرف عفو پدید نیست ازین طرف هم ندامت پدید نیست بگوش تا بگوشیم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا روز قیامت داوری همه کس بگسلد اما آن داوری که میان من و تو هست هرگز نگسلد و گفت الهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم و نعمت من توئی و گفت الهی در قیامت پیغامبران علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند و خلق بنظارهٔ ایشان بوند و اولیا بر سر کرسیها نشینند از نور و خلق بنظارهٔ ایشان بوند ابو الحسن بر بساط یگانگی نشیند تا خلق نظاره تو کنند و گفت الهی سه چیز از من بستد خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بملک الموت ندهم و چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سوال منکر و نکیر نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان ماو هم تو ایمان نیارند دست وا زکیرم و گفت اگر بنده همه مقامها بپاکی حق بگذارد هستی حق تعالی هیچ بروی آشکارا نشود تا هرچه از وی گرفته است باز باو ندهد و گفت خداوندا مرا بر مقامی مدار که گویم خلق

و حق یا گویم من و تو بفضل خود مراد رمقامی بدار که من در میان نباشم همه تو باشی و گفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با مائی که این راه پاکانست و گفت الهی با تو دستی بزنم تا تو پیدا گردم در میان همه آفریده و یا فروشوم چنانکه ناپدید گردم و گفت چون دو بود همتا بود و چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوندا هرچه از آن من هست در کار تو کردم و هرچه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی و گفت در همه جای بندهٔ توام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار تکبیر بر آوردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار با خلق می توان گفت هفتاد و نه دیگر مجال گفتن نیست و گفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد و گفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان من فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد و گفت الهی چون تنم درد کند شفا ام تو دهی چون توانم درد کنی شفا ام که دهد و گفت خداوندا تو مرا از برای خویش آفریدی و از مادر برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن و گفت خداوندا بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوندا اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوندا هیچکس بود از دوستان تو که نام تو بسزای برد تا بینائی خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با من میکن و گفت الهی گروهی اند که روز قیامت ایشان شهید خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست و گفت در همه کارها اول طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نامردان پای آبله کردند و مردان سرین پی و پی آبله کردند و گفت کس بود که هفتاد سال یکبار آگاهی یابد و کس بود که به پنجاه سال و کس بود که بچهل سال و کس بود که بسی سال و کس بود که بده سال و کس بود که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که بر او احکام میراند

داو را ازین جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسان آسان نگوئی که من مردی ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که بکبیر اول بخراسان پیوندی و سلام بکعبه بازدهی و از بالا تا عرش به بینی و از زیر تا ثری به بینی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و مرو نیستی و گفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال برو بگذرد که فرشته بروی هیچ ننویسد که او را از ان شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه و گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال اما مشاهده انبیست که این امت را اند که یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج دریا بینی پس آتشی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد و پس از میان سوخته درخت وفا بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوری آب آن میوه بگذرد دل فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانند که در دل ایشان نوری کشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری است در آن نور گذر کند همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیاء بود مقدار ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند و گفت حق تعالی را بندگانند که در شب بر پشت زمین چون در خانهٔ تاریک خفته باشند و لحاف بر روی در کشید و ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که بآسمان می برند و ارزاق خلایق می بینند که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان بر زمین می آیند و باز بآسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گذر می کند می بینند و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان شنیدند که نه همه منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون مکر او بود و گفت هرکه از خدای تعالی بخدای نگرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب و پای بثری و سر بجای که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حلقه آید همه دوست را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید

کرد

کرد آن دوستی را نشاید و گفت سر جوانمردانرا حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکار نکند و ایشان نیز آشکار انکنند و گفت اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن ترانی زبان همه جوانمردان ازین سوال السخن خاموش گردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا از آنجا چیزی بدل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل جوانمردان نهاده است که اگر ذره از ان بار به همه آفریدگان برنهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدایرا یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیاء هیبت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام کاتبین در وقت نبشتن سیوم منکر و نکیر در وقت سوال و گفت آنرا که حق تعالی بردارد مرورا پاکی دهد که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هرچه گوید میان کاف و نون باشد و گفت ندا آمد از خداوند که بندهٔ من آنرا که تو میجوئی با دل خود نسبت با آخر او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بخداوند و هیچ بنده آن بار نیابد که پای مردی کند و گفت چون بعمر خویش نگریستم طاعت هفتاد ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را از عمر نوح بیش دیدم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بر اوست دست از کار وا نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلایق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیرید و آنچه باید محو و ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید که چون ملائکه باز بحضرت شوند گویند نیکی کردند و بدی نکردند و گفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود و گفت صحبت با خدای کنید و با خلق مکنید که دوست داشتنی خداوند است و گفت کس بود که در سه روز بمکه شود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و این قدرت بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را

در میان خلق میدارد و فکرتش از خلق جدا نشود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن مخلوقش
فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت نماند و گفت حق تعالی عز شانه قادرست که در
موضعی بدارد او را همه جایگاهها بیک جای نماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را هیبت چهل یک
بدهد و آن کمترین بود که بایشان داده باشد و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان
عیش توانند کردن و گفت اگر کسی جائی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و فواید برد لیکن
بستایش تن ندهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر بایمان
شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی با تو بود و گفت علی دهقان گفت مردی
بیک اندیشهٔ نا صواب که بکند دو ساله راه از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را باستادی نگرفته
ام از آنکه دلیل و استاد من حق تعالی بود اما همه پیرانرا خدمت کردم و گفت دانشمندی مر
شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمای تا من جایگاه
تبو نمایم پس دانشمند بگریست و از شیخ سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی
صلی الله علیه وسلم در گذشتی مردان باشند که او را هیچ ازین در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید
یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق و گفت مردان از ان مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر
آیند تا شنوند و سخن فهم کنند و گفت خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند
چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق
تعالی را بتهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گوئی بدانمش و او را ندانسته
باشی خدایرا چنان باید دانست که هر چند او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستمی و گفت
بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند خویش نه بزندگانی و اگر دوو نه بمرگ و گفت حق تعالی چون
بنده را بسوی خویش راه نماید سفر و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر
بود و گفت ولی که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق
تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته
و گفت به بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد و گفت در بیراه
بازاری هست که بازار طریقت جوانمردان خوانند و در ان بازار صورتها بود نیکو چون زندگان

آنجا

آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا و آخرت بود و لطف
بود و بهشت بود اگر التفات کنند باینها باز مانند و بحق تعالی نرسند پس بنده چنان بهتر که همه خلق
را بگذارد و با خدا بخلوت در شود سر بر سجده نهد و از دریاء لطف گذر کند تا بیگانگی حق رسد خویشتن
را فرو گذارد و تا آن همه بیرون نیاید او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست و آنست
که علمای ظاهر میگویند و باطنی هست و آنست که جوانمردان میگویند و باطن باطنی هست و آن راز
جوانمردانست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا
بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت فقیر کسی بود که او را
دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از ان حقیر ترانند که ایشانرا با دل
نسبتی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکنند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب
پیش از وقت و گفت جوانمردی دریائی هست که سه چشمه از ان میرود یکی سخاوت دوم شفقت
بر خلایق سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی و گفت نفس که از بنده برآید بحق
تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده آید بنده را رنج و بلا باشد. و گفت از
حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال یا بحق تعالی کسی را راهست یا بحق تعالی کسی را راه
نیست همه آفریده در ابو الحسن جا نگیرد و ابو الحسن را یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت
از هر قومی که یکی را بردارد آن همه قوم بدو بخشد و گفت قومیرا بدوستی گرفت و بر اسپ نشاند
تا داد رعیت میدهند و قومی را بدوستی گرفت و ایشانرا از خلق جدا گردانید و گفت در گوشه
نشینید و رو بها من کنید و گفت مردان که بلا گیرند بپاکی بلا گیرند نه به بسیاری عمل و گفت اگر یک
ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود ترا که از وی بشنوی یا با وی گوئی و گفت علما گویند
ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه وسلم مائیم که آنچه او را بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم
فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر جود و با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود
و با دیدار بود و رهنمای خلق بود و بی طمع بود و خیر و شر از حق تعالی می دید با خلایق او را عیش نبود
اسیر وقت خود نبود و هر چه خلق از و ترسیدند او نترسید و هرچه خلق بدان امید داشتند او نداشت و هیچ چیز
غره نبود و اینهمه صفت جوانمردانست و گفت مصطفی صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون

آمدی همهٔ عالم و عالمیان غرق شده بدی و گفت درین قافله که ماییم مقدمه حق تعالی است و آخرش
مصطفی صلی الله علیه و سلم و در میانه کتاب و سنت است و متابعت آن و در قفا صحابه اند رضوان الله
علیهم خنک آنجا که درین قافله باشند که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان ابو الحسن رح با هیچ
آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشانی و بسیاری دیدار باید تا ببینی
که او را نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی پدیدار آید آنجا نه دعوی
ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هر چه خواهی گو باش جوان
مردی آن بود که نفس و جانی نبود از انکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما خصم ما خداوند است
چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما نیز او را سخت گرفته ایم
و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز بتو دهد مگر خداوندی و اگر گوید که چه میخواهی
که بتو دهم بگوئی که دادن و دهم صفت خلق است پس بگوئی الله بی جای الله بی خواست الله
بی همه چیزی الله اما مستی آنکس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گوئی صاحب رای
و صاحب حدیث یکبار بگوئی الله بی خویشتن یا بگوئی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند
با گناه و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقت است که با آن هیچ چیز در گنجد تو هر دو را
فراموش کن پس چه ماند الله و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بیند درین دو
جای به آفتهای بزرگ در افتد و گفت همه خلق میخواهند که ازینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا
بود و ازینجا هیچ چیزی بآنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا ازینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا غریب
بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه راهها رفته بود و گفت از طاعات خلایق
آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید کردن
چه افزاید از معاملهٔ عبادت خود پس از معامله چندانی می باید که شریعت را بر تو تقاضائی
نبود و از علم چندان بسکه امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی که آنچه روزی تست
بیشک بتو رسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخوری روزی تست تا با خود نگوئی
که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب بدهد که مقام او
بعلیین برد پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بایستی که بدیدی او نیک

مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی بعد از ان خدایرا بدانی
راه بر تو دراز شود پس نبود یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت در مقام هیبت بایست
بگو الله تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنگه که بر چشمهٔ آب گذر میکنی گذر مبر دریا
کن دار آب برخون خویش کفایت میکن تا آنکس که از پی تو در آید بداند که عاشقان و مستان
و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی میغی سپید بیاید و رحمت بیارد و چون
ذکر حق تعالی میکنی میغی سبز پدید آید و عشق ببارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت
و گفت مومن از همه کس یگانه بود مگر از سه کس یکی از خداوند تعالی دوم از مصطفی صلی الله
علیه و سلم سیوم از مومنی که پاکیزه بود و گفت سفر پنج است اول بپایست دوم بدل است سیوم
بهمت است چهارم بدیدار است پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم تا غایت
مردان جویم در آن غایتها دیدم که همه مردان خدای در آنجا بی نماز بودند و بی نمازی مردان
غایت درجه ایشان بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند افتد بی نمازی خویش ببینند و
گفت مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند برایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود
از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره و چون از ان
خداوند در آمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از ان هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان
کنند برایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرع رود
تا یکی پدید آید که شرع در رود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم از ان عرش است
تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و هشت دیگر را در وی سخن نتوان گفت و نتوان نمود
و گفت صوفی مثل روز است اما او را بآفتاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما
او را بماه و ستاره حاجت نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد راهش او نماید پس لا
شک راه بروی کوتاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت
هر کس که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ نتوان
گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی
دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگر می نهد تا بجایگاهی رسد که همه بینائی او خداوند بود و گفت

حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید که این حلول بود گوییم
بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و گفت چون حقتعالی بنده را بخود
خواند اگر خواهد راه وا کشاید و گفت حق تعالی همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه درآورد و
تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را از غرق باز دارد و صد هزار کس بر ساحل
این دریا غرق شدند که یک کس بدریا نرسید اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی
صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق را به بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند
خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود
و جوانمردان بخداوند در بشوند لاجرم حق تعالی ایشانرا براهی برد که در آن راه خلق نبود و گفت
هزار منزلست بنده را بحق تعالی و اول منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همت بود بمنزلی
فرود آید او به هیچ مقامات دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت
پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوندست و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده
است پس هر که گوید بدو رسیدم نرسیده و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسیده و گفت هر کاو را
یافت بماند و هر که او را یافت نمرد و گفت یکذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینههای
محبان را بجوید و هیچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد و گفت در هر صد سال یک
کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید و گفت او را بندگانی باشند که مشرق و مغرب
اعلی و ثری در گوشه سینه ایشان پدید نیاید و گفت هر آن دل که غیر حق تعالی در وی چیزی دیگر
بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود و گفت چهل سال است تا میان من و میان دل
جدائی مانده است و گفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن دشوار است سر او نگاه داشتن
با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن و گفت
هیچ چیز میان بنده و حق تعالی حجاب نتوان کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند حق
تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام بنالیدند و گفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو
کس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم خالی و گفت نگر تا از ابلیس لعین ایمن نباشید که وی در
هفتصد درجه از معرفت سخن گوید و گفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوندست پس سخاوت

و تقوی و صحبت صالحان و گفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن سود نیک
کرده باشی و گفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن بصد حج پذیرفته بنهی که زیارت مؤمن را
ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت مؤمن کنی باید که اعتقاد کنی که حق
بر تو رحمت کرده است و گفت قبله پنج است قبله مؤمنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبله دیگر
پیغمبران و امتان ایشان بوده است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود و چهارم قبله دعا عرش
است و قبله جوانمردان خداوندست قال الله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله و گفت این راه
حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد اما جای یازدهم شکر است و گفت تا نجویندت
مجوی که آنچه تو جوئی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود و گفت از علم نافع تر آنست که کار بندی
و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است و گفت چون بنده عز خویش فرا خداوند دهد
خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعز خدای تعالی عزیز شود و گفت خردمندان
خدای را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه پرسیدند که خدای را کجا دیدی
گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت
حجابست و گفت هر که در دل وی اندیشه حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم و گفت
من نمیگوییم که عمل نمی باید کرد اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو
میدهند کردن آن مثل بازرگانی است که بنده بر سرمایه خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی
تو دست تهی باز بخانه شوی و گفت اول تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست و در میانه هم خداوندست
بازار تو از و رواست بی تو هر که نصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت
همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این همچو آبی بود که
بدریا شود و در دریا کجا پدیدار آید جمله معاملت تو و از آن جوانمردان غرقه و ناپیدا خواهند شد پس
جوانمردی آن بود که فعل خویش نه بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون
پدید آید بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده نتوانید
دید پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گرداند و گفت هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار
اندوهش در راه حق تعالی بباید خوردن و گفت چون حق تعالی قسمت رزق خلایق میکرد

اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان شکر می گفتند و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی
چندان خوش بود که از خلق پنهان بود و احوال وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند
چون خوردنی بود بی نمک بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدایرا
یاد کنی و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه بدارد و گفت چون حق
تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او بپسندد و گفت اگر یک
قطرهٔ از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی یا کسی را
بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود و گفت نماز و روزه
بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت سه قسم است معرفتی
است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است و معرفتی است که از شریعت
دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار
خدایرا یاد کردن صعب تر است از هزار شمشیر بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جز ویرا
نبینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت جهد کردن آن مردان چهل سالست ده سال رنج باید کشیدن
تا زبان راست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که تن ما بر رسته است از ما فرو شود و
ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن تا همگی احوال او
بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق و اخلاص امید آن بود که
بانگی از حلقش بر آید که در ان هوا نبود و گفت بسیار بگریید و مخندید و بسیار خاموش باشید
و مگویید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر از بالین بر گیرید و باز منهید و گفت هر که حلاوت و
خوشی کلام حق تعالی ناچشیده ازین جهان بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته است
و او را چیزی نرسیده باشد و گفت زندگانی با خلایق با مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه وسلم بجد
و متابعت و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکانرا دوست دارد و گفت این
راه راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد و گفت یاد خدا بدار در
میان جان و صلوات مصطفی صلی الله علیه وسلم از بن گوش و گفت جهد کن تا پیش از آنکه ازین
جهان بشوی سه حال بر خویشتن ببینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی دوم

از

از هیبت او بول خویش چون خون بینی سیوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و موافقت او اعضا
و استخوانت بگدازد و باریک شود و گفت خدایرا چنان یاد کن که دیگر یاد نباید کرد یعنی فراموش
مکن تا با یادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه درجه است یکی آنکه خویشتن را
همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را نمیدانم که او خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی
و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی و همه او باشد و گفت سخن مگویید تا شنونده سخن خویش را خداوند
خویش نبینید و سخن مشنوید تا گوینده سخن خدایرا نبینید و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد
چنانکه دیگر بار نتواند گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند
و گفت درد جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر همه
جامهٔ فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد
و گفت چون خویشتن را با خداوند بینی وفا بود و چون خدایرا با خویشتن بینی فنا بود و چون خدایرا
بینی و خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هر کرا با این خلق کودک بینی با خداوند مرد است و هر که با
این خلق مرد است با خداوند نامرد است و گفت مرد هست که او را رها کنند تا بر گیرد و هم بگذارند تا بنهد
و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند
که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله
گوی نماندی یعنی غرق هیبت و تحیر شدندی و گفت چون نشینید با کسی نشینید که بآتش سوخته بود
و در دریا غرق شده بود و گفت درویش آنکه در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و
می شنود و شنوائیش نبود و میخورد و مزهٔ طعامش نبود و حرکت و سکون و اندوه و شادی او را نبود
و گفت خلایق بامداد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند او را میجوییم اما جوینده آن باشد
که او او را جوید و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگویی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه
تا هیچ چیز اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز باخلاص خدایرا
و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من و تو تیم من باش و چون ایشان گویند
نیم من تو چاره یک من باش و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه تو باشی

وحق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی معدوم آفریده نبود وگفت
صوفی دلی دارد از وی ربوده تنی دارد از وی برده جانی دارد سوخته وگفت یک نفس با خدای
بودن بهترست از عمل همهٔ خلایق آسمان و زمین وگفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است
و هرچه برای خلق کنی ریاست وگفت عمل چون شیرست اما چون پای بگردنش فرو نهی روباه شود
وگفت پیران گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذارد
وگفت آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بحق تعالی میرود دورست وگفت
باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز نمیری وگفت
چون هستی خود بوی دهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد وگفت هرکه سفر زمین کند بر پایش
آبله افتد و هرکه سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد وگفت هرکه تنها نشیند با خداوند خویش بود و
علامت آن بود که او خداوند خویش را از هرچه و از هرکه هست دوستتر دارد وگفت آن راه که از
خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا
کرده باشد چون از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود وگفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد وگفت با خداوند
خویش آشنا باش که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قوی دل باشد وگفت دوستی خداوند
در دل آنکس در نبود که بر خلقش شفقت نبود وگفت هرکه دنیا و عمر در کار خداوند نتواند کرد گو دعوی
مکن که بر صراط سبکبار بگذرد وگفت خدای خراسان کجاست که بحج باید شد بطلب خدای و مصطفی صلی الله
علیه وسلم فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین فرمود که اگر دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود
که طلب خدای از جای بجای دیگر کنید وگفت یک ساعت که بنده بحق تعالی شاد بود فاضلتر
است از سالها که نماز کند و روزه دارد وگفت جملهٔ مخلوقات دام و حجاب مومن است تا
بکدام دام و حجاب باز ماند وگفت کسیکه روزی بشب آرد که آزار مومنی نکرده باشد آنروز
تا شب زندگانی با پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده بود و اگر مومنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آنروز
نپذیرد وگفت بعد از ایمان که حق تعالی مر بنده را دهد هیچ چیز نیست عطائی بزرگتر از دلی
پاک و زبانی راست وگفت هرکه درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد در آن

جهان

جهان حق تعالی از وی شرم دارد وگفت سه قوم را بخداوند راهست با علم و محبره و با مرقع و سجاده
و با اهل وکسب والا فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند وگفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند
اما راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر به پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی گشتن حیوان
بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند وگفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من دعوی راهبری
نکردم من میگویم الله و بس وگفت اگر در همهٔ عمر خویش یکبار خدایرا بیازرده باشی باید که همهٔ عمر باقی
بدان میگریی که اگر عفو کند آن حسرت بر نخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم وگفت کسی باید
که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ و بگوش کر تا او صحبت و خدمت را بشاید وگفت طاعت خلق سه
چیزست بنفس و بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین
جهان بیرون شود او را بی حساب به بهشت برند وگفت تحیر چون عزیمت که از ماوای خود بشود بطلب
چنینه و چنینه نیابد دیگر باره روی بماوای نداند وگفت غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین
هیچکس را با وی بیک تار موی موافقت نبود و من نگویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او
نسازم و زمانه نیز با من نسازد وگفت آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اگرچه که آفریدهٔ خداست
همه بوی دهی سیر نگردد وگفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر پای
بایستد و بگوید الله دیگر آنکه بی خویشتن گوید الله سیوم آنکه از وی با او گوید الله وگفت حق تعالی را
با بنده چهار چیز خطابست بتن و بدل و بمال و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر
را دهی راه رفته نشود تا دل با او ندهی و هرچه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی چهار
چیز از وی بخواهی محبت و هیبت و زندگانی کردن با او و در راه و در یگانگی او وگفت این غفلت
در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند وگفت حق تعالی خون چندین
پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر چندین پیغمبران در افشاند و این تازیانهٔ همه دوستان
زد و خویشتن را بهیچکس فرا ندهد عیارست و عیار پرورد و تو نیز عیار باش و دست بغیر او فرا مده
وگفت حق تعالی هرکسی را بچیزی مشغول کرده است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمردان
خویشتن را بهیچ چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و پرورید و با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از خویشتن
باز نکنند وگفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگانند و بسا کس که در شکم

زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند مصطفی صلی الله علیه وسلم نه زن داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم بلی اینهمه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل او از هر دو عالم خبر نداشت آنهمه بر وی میراندند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نگری خداوند است و گفت هر کرا دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده با و محبت در آید و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بیننده و شنونده و چشنده باشی آنجا توان بودن اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انس است قدم سیوم سوختن است و گفت گاه می آئی پشته گناه در کرده و گاه می آئی پشته طاعت در کرده تا کی از گناه و طاعت گوئی گناه را دست به پشت باز نه و سر بدریای رحمت فرو ده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بدریای بی نیازی فرو بر پس سر بنیستی خویشتن فرو بر و هستی او بیرا آور و گفت اگر جبرئیل علیه السلام ندا کند که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید ولیکن از مکر خداوند ایمن مشوید و از آفتهای نفس و از عمل شیطان تا شیطان ترا فریب ندهد خداوند فریب ننماید اما چون دیو نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدینها نفریبد جوانمرد است و گفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق همچو کاه برگی است بر سر آن دریا و باد همی آید و موج همیزند و بر کنارها می اندازد و گفت جوانمردی زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیدار تنی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه و چشمه ایست از دریا و سر او دریا و عالم علم گیرد و زاهد زهد و عابد عبادت و با انبیاء در پیش شدند زینهار تا تو پاکی بر گیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز و گفت هر کرا زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان حواس قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی و گیرائی وی حق بود و هرچه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود و غیر حق تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هر چند پیر را بیش حرمت

دیدارش در پیش و بهند و گفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند و این طائفه بر دریا کنند و گفت بهزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی و گفت دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق سرهنگی دین نباشد و گفت زندگانی و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون مرگست از آنکه چون حق پدید آید جز از حق تعالی هیچ چیز ننماید و گفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و گفت هفتاد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا باگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را بمثل عمری باید چون عمر نوح و صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه وسلم و گفت دل را سه درجه است یکی قانعست و آن ماوا گاه فقرست و دوم نعمت است و آن ماوای توانگریست و سیوم باقیست و آن ماوا گاه حق تعالی و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان پس ماوای این هر سه مرا خداست و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست و گفت کارکننده بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است ولیکن سپارنده نیست پس آن مردی بود که کند و برد و سپارد و گفت عشق دریای است که خلق را در آن گذر نیست آتشی است که جان را در وی خبر نیست آورد و برد نیست که بنده را در آن کسبی نیست و گفت جای خنده بد نیست بر آنکس که گوید حق تعالی به دلیل توان شناخت از آنکه خدایرا بخدای شناختن به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدایرا یافت و هر که خدایرا یافت خود را فراموش و گم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح نبود و گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بر و اقرار آورد یا بینائی بود که او را ببیند یا شناسائی که او را شناسد یا هفت اندام را اینجا راهست از آنکه همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدائیست و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن

مشغول‌اند اما جوانمردان بتقصیر خویش مشغول‌اند وگفت عالم آن عالم بود که به خویشتن عالم بود نه آنکه بعلم عالم بود وگفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت بر برآید و بنشینید و می‌گریید تا باشد که عاقبت بدان دولت باز رسید که گویند چرا می‌گریستید وگفت اندوه بدان بدست آید که همه چند آن کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن سزای او پس اندوه لازم شود وگفت تمام پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای او و نتوانستند وگفت نامهای حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست گردد از خلقیت برود و نماند آنگاه هستی او بیگانگی بود و پرسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از انکه کردار حق تعالی با اولیای او مکر نبود وگفت غایت محبت آن بود که اگر بعدد همه دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود وگفت جوانمرد آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت با برادر وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فدای آن برادر کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از انکه بر وعید حق تعالی مر خلق را کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت بآنکه من کشیده و چشیده‌ام ذره نبود و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه میخواهید هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه خواهی بگویم هم اینانرا میخواهم نقلست که دانشمندی را گفت تو خدایرا دوست داری یا خدای ترا گفت من خدایرا دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد که کسی که کسی را دوست دارد پی او گردد روزی شاگردی را گفت چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود وگفت بهترین چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریسمانت بگسلد بدست او ده تا در بندد و پرسیدند که فاوحی الی عبده ما اوحی چه بود گفت خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند

که نام او چه برند گفت نام حق تعالی بعضی بفرمانبرداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است گفتند جنید هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست برفت وگفت اگر از جنید و شبلی رحمهما الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن خبر باشد و نه از رفتن و درین حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی کو مر خدایرا داند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی بتر است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیک نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد وگفت توکل آنست که شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید جهد و سعی کن چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی باکی نبود که برسود بزرگ باشی وگفت من همه روز نشسته ام و بر و ابرو میزنم وگفت هر اندیشه که بغیر از حق تعالی در خاطر می‌آید آنرا از دل میرانم و دور میکنم وگفت من بر مقامی‌ام که سر ملکی و مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده نیست و از وجه خواسته است یعنی ابوالحسن نمانده است و خبر دارنده حق است من در میان نیم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این را بهاد تن من مکن وگفت پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود و چون نماز خفتن بگذاردمی نفس را بهر دو پای بداشتمی تا روز و روز از روز تا بشب بر طاعتش میداشتمی و در مدت چون نشستمی بدو پای نشستمی نه متمکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهرم اینجا در خواب بودی و ابوالحسن در بهشت تماشا می‌کرد و دوزخ در می‌شد و میدید و هر دو سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم وگفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس دیدار پس بیداری وگفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت ورد داشتمی پس چون بیداری پدید آمد بیداری همه را تقضا کردن حاجت بود وگفت چهل سال است تا من نان و طعام از بهر خود نساختم الا از بهر مهمان و خود را طفیل مهمان میکردم وگفت اگر همه نعم جهان لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا بغرب

بروند تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسی نبود و گفت چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد و ویرا نداده‌ام **نقل است** که شیخ را چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی بادنجان بخورد همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر آن بدید سخنی بلند می‌گفت پس گفت آری آن دیگ را که بر نهاده‌ایم در آن دیگ کرم کمتر ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما میگوئید که بادنجان بخور و گفت هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده‌ام که نفسی بر مراد نفس نزده‌ام **نقل است** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجدهای دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریت گیرید همه راست است اگر بمعرفت گیرید سخن این مسجد بشرح دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نوری بر آمد و بآسمان شد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده‌اند و میان آسمان بر می‌شود و امروز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم ملائکه بیامدند و علمی سبز بزدند تا بعرش خدای و همچنین زده باشند تا بقیامت و گفت یکروز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بنده‌ که بمسجد تو در آید گوشت و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده‌ که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و همه روزها آدینه بود و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا بیرون شوم و مرا چهارصد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر از آن دارم که سائلی را رد کنم و حاجت وی نیاورم و گفت اگر در قیامت مرا گویند چه آورده‌ای گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همهٔ عمر در پاک کردن آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیند ازند و گناه همهٔ خراباتیان مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوندا ما را بسه موضع فریادرس در وقت جان دادن و در گور و سوال و در قیامت و من گویم خداوندا همه وقتی فریادرس و گفت شبی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که طلب محبت ما کرده‌ ما از ازل

ازال بی علتی است در قدم ترا دوست داشته‌ایم و گفت یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابا الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی تا تو مرا باشی گفتم نه گفت اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کسی را باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو میکردی از مکر تو که ایمن تواند بودن از آنکه تو باختیار کس هیچکار نکنی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه هستم پس مرا بمن نمود همچو پلاسی شوخگن بدان همی در نگریستم گفتم من اینم ندا آمد که آری پس گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندائی شنیدم که اینهمه از ماست تو اینی و گفت چون بهستی او در نگریستم مرا از هستی خود بر آورد پس بنیستی خود نگریستم هستی خود از نیستی من بر آورد پس بیامدم و در پس زانوی اندوه خود بنشستم با دلی کبود و گفتم این نه کار منست **نقل است** که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این دل پر خونم بشگافتندی و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند بت پرستی راست نخواهد آمد پس وصیت کرد که سی گز خاک من فرو برید که این زمین زبر بسطام است ادب نبود که خاک من بالای شیخ بایزید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند دیگر روز برفی عظیم بیامد و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که بر سر خاک او طواف میکرد و در افواهست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک من نهد و حاجت خواهد روا شود و مجربست **نقل است** که شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول می‌کنی تو خود مرا پیش از آنکه عمل کرده‌ام دانسته‌ که از من چه خواهد آمد نامهٔ من بکرام الکاتبین رها کن تا ایشان میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همیزنم **نقل است** که محمد بن الحسین گفت من بیمار بودم و دل اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار از رفتن جانست که کوئی همی ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو و اگر همه بسی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم **نقل است** که پسرش گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آی و علیک السلام گفتم یا پدر کرا میبینی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چندگاه او اینجا حاضر آمد

تا من نترسم و جماعتی جوانمردان با او هم این بگفت و تسلیم شد قدس الله سره

باب هفتاد و هشتم در ذکر ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرقهٔ بحر دولت آن برق ابر عزت آن روکردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشأ وی در بغداد بود و از معتبران و محتشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشروسنه و گویند از سمرقند بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست که در حد حصر و احصا آید و مشایخیکه در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث بسیار نوشته بود و خواه و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلایق که آن ریاضت که او کرد در هر نوعی در صفت بیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و منعی بحال وی راه نیافت و شدت لهب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هشت سال بود و وفات او در ذی الحجه سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه بود **نقل است** که گفت سی سال فقه و احادیث خواندم تا آفتابی از سینهٔ من برآمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیایید و از علم خفای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفتند نشان چیزی جز از چیزی نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مداهم آئید و ما در صبح ظاهر شکری بکردیم ولایت خود بدزد و بسپردیم تا کرد با ما آنچه کرد **نقل است** که او از جهال و عوام خلق رنج بسیار کشیده و پیوسته در رد و قبول و زحمت و غوغای خلق درمانده بود و ایشان قصد هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت و ابتدای واقعهٔ وی آن بود که در نهاوند امیر بود از بغداد او را نامه رسید او با جمعی بحضرت خلیفه بغداد رفت و خلعت بستدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه آمد با آستین جامهٔ خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و از عمل معزول کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسیکه خلعت مخلوقی را دستمال کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت و ولایت بروزوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز

آمد گفت ایها الامیر تو مخلوقی می نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز کی پسندد که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد و بمجلس خیر نساج توبه کرد و واقعهٔ بر وی فرود آمد و بسبب آنکه خویش شیخ جنید بود احترام او را پیش شیخ جنید فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید آمد گفت گوهر آشنائی بتو نشان دادند یا ببخش یا بفروش جنید گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر ببخشم آسان بدست آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما همچون مردان قدم از فرق کن و خود را بدین دریا در انداز تا بصبر و انتظار تو باشد که آن گوهر بدست آید پس شبلی گفت گو چه می باید کرد گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال بجائی رسید که در همهٔ بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با شیخ جنید بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدانستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی اکنون دل در ایشان مبند و ایشانرا به هیچ چیز بر مگیر پس گفت در نهاوند امیری و حاکمی کرده برو و از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بحلی بخواست تا همه شهر بگردید و بحلی بخواست یک مظلمه بماند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال روزگار وی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیهٔ جاه مانده است برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی میکردم و پیش شیخ میبردم و او به درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت کردم پس شیخ فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد **نقل است** که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر کنم و کودکانرا شکر میداد تا بگویند الله بعد از آن چند روز می گفت که هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی برکشید و گفت هر که بگوید الله سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون

همی اندازی گفت من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت
و عادت میگویند و من روا میدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند پس هر جا که نقش الله
دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد که تا چند مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در
طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب شد و اشتیاق در وی غلبه کرد برفت و خود را در
دجله انداخت موجی بیامد و او را بر کنار افگند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد همچنین در
موضعهای مهلکه میخواست که خود را هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بیقراری زیادت میشد
پس فریاد بر آورد که ویل لمن لا یقتله الماء والنار والسباع والجبال ندائی شنید که من کان
مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ گونه قرار نمیگرفت
پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی و میگفتند شبلی دیوانه است گفت من نزدیک شما دیوانه
ام و شما نزدیک من دیوانه اند ان شاء الله دیوانگی من زیادت شود نقل است که روزی جماعتی
پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند ما دوستان تو ایم شیخ سنگ برگرفت و برایشان
می انداخت تا همه بگریختند پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من
صبر ندارید نقل است که روزی پارهٔ آتش داشت گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا
خلایق روی بخداوند کعبه کنند و روزی دیگر چوبی را هر دو سر آتش در گرفته در دست داشت
گفت میروم که بهشت و دوزخ را هر دو بسوزم تا خلایق عبودیت بی علت کنند نقل است
که چند شبانه روز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه حالتست گفت فاخته
برین درخت نشسته است و میگوید کو کو من نیز با او میگویم هو هو و تا شیخ خاموش نشد فاخته
خاموش نشد نقل است که یکبار بسنگ پای او بشکستند هر قطرهٔ خون که بر زمین میچکید نقش الله
میشد نقل است که در روز عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا
سیاه پوشیده گفت بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدین حال رسانید پس ما در میان فرو
شدیم نقل است که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب نیاید و گویند
که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود

غافل بود و غافل محجوب بود نقل است که روزی بمنقاش گوشت ابروی خود برمی کند شیخ
جنید گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت آن نمیدارم سبب آن میکنم
تا باشد که یکساعت مرا امان دهند نقل است که اول وقت شبلی میگریست و ناله آه آه
میکردی شیخ جنید گفت که از حضرت خداوند امانتی بشبلی بودیعت داده اند خواست که در آن
خیانتی بکند او را بناله آه آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی امین الله است در میان خلق نقل است
که روزی پیش شیخ جنید اصحاب مدح شبلی میکردند بحضور شبلی که در صدق و شوق و علو همت
مثل وی کسی نیست شیخ جنید گفت غلط کرده اید او مردود و مخذولست پس گفت شبلی را از اینجا
بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنید باصحاب گفت از آن مدح که شما شبلی را گفتید این
را از من صد چندانست اما شما تیغی بر وی میزدید بآن مدح و من سپری پیش آوردم تا او
هلاک نشود نقل است که سردابه داشت در آنجا شدی و دستهٔ چوب با خود ببردی هر گاه که
غفلتی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را شکستی و دست
و پای بدیوار میزدی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی در بزد گفت تو کیستی گفت ابوبکر
گفت اگر ابوبکر صدیق در دنیا و زحمت نهی دوستدارم و گفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی
خلوتی برآرم که شبلی در میان نبود و گفت چهل سالست تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را
بدانم و بشناسم و گفت تکیه گاه من بیازار و مجزرست و گفت عصاکش من مارست و گفت کاشکی
گلخن تابی بودمی که خلق مرا نشناختندی و گفت خواری من تیر از خواری جهودانست و گفت
اگر در کارکان پای هیچ بد یافته باشند آن جرم شبلی بود و گفت بچهار بلا مبتلا شده ام نفس و دنیا
و هوا و شیطان و گفت مرا سه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از دلم برفته است و دیگر آنکه
باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی کافر دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست
و او را درد مداوا این کردن نه گرفته است و گفت خداوندا دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را
لقمه سازم و در دهان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق برخیزد و بمقصود رسند پس گفت
دل بهتر از دنیا و آخرتست از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای نعمت است و دل
محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کردن

نقل است که یک روز جامهٔ نو پوشیده بود بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند او را گفتند
ضایع کردن مال در شریعت روا نیست گفت حق تعالی فرموده است انکم و ما تعبدون
من دون الله حصب جهنم خداوند میفرماید هرچه دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم
اکنون دل من بدین جامه میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت نقل است که روزی ببازار
رفت و مرقعی کهنه بخرید بدانگی و نیم و کلاهی بخرید به نیم دانگ و در پوشید پس بانگ میزد که
من یشتری صوفیة بدانقین یعنی کیست که صوفی را بدو دانگ بخرد نقل است که چون احوال
وی قوت گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را
ملامت کرد که ما این حدیث ها در سردابها پنهان میگفتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی
گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که میگویم از حق
بحق میرود و شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل
اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرامست در مجلس ما نشستن نقل است که روزی در میان
مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نگوئی شیخ نعره بزد و گفت
میترسم که در گفتن لا بالله نارسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو روم این سخن بر آن درویش
اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ را بدار الخلافه بردند
و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همیرفت پس دعوی خون آن جوان کردند خلیفه
مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعلهٔ آتش عشق در انتظار بقای جلال
حق تعالی پاک بسوخته و از همهٔ علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش
طاق آمده و صبرش کم شده و متقاضیان حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از
جمال مشاهده وانجذبت بر نقطهٔ جان وی جست جان سوخته او مرغ وار از قالب او بپرید
شبلی را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس فرستید که از سخن
وی صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقل است که هر کس که پیش وی
توبه و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه بتوکل و بر تجرید عزم حج
کن چون برفتی و باز آمدی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بی زاد و راحله او را ببادیه

فرستادی یاران خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود بلکه مقصود آمدن ایشان
بنزد من نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که
فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لکن فی آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در
راه هلاک شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهدهٔ سفر ایشانرا چنان راست کرده باشد
که اینجا بده سال مجاهده راست نشود نقل است که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلق
سعید و شقی بهشتی ببینم گاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس گفتند
افلاس از چیست گفت من مجالسة الناس و من استیناس الناس و من مخالطة الناس و محادثتهم
و مخادثتهم نقل است که روزی جمعی متنعمان ابنا دنیا را دید که بتنعم و تماشای مشغول
بودند شیخ نعرهٔ بزد پس گفت آه ازین ولهائی که غافل مانده اند از ذکر خداوند لاجرم ایشانرا
مبتلا گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا نقل است که روزی جنازهٔ می بردند یکی از
پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر سر زدن گرفت و میگفت که آه
من فراق الاحد و گفت ابلیس بمن رسید و گفت زنهار مغرور مگرداناد ترا صفای اوقات
از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفات است نقل است که وقتی هیزمی تر پیش وی بر آتش
می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم تر بیرون می آمد پس اصحاب را
گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش شوق داریم چرا از دیده های شما اشک
روان نیست نقل است که یک روز در سکر بود و پیش شیخ جنید آمد پس دستار شیخ جنید را
بشولید گفتند این چرا کردی گفت در چشم من نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو نیاید
نقل است که روزی در سکر بود بخانهٔ شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد
خواست که پنهان شود شیخ گفت سر خود مپوش و مرو که مستان اینطایفه را از دوزخ خبر نبود
پس شبلی در آمد و سخن میگفت تا گریستن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید مر زن را گفت پنهان شو
که اکنون او را با او دادند نقل است که شیخ جنید فرمود که من طلب وجد شبلی گفت لا بل
من وجد طلب نقل است که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله علیه و سلم
در آمدی و بوسه بر پیشانی شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از سنت

نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت برخوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه الایه شیخ گفت این اذان یافتی نقل است که یکروز طهارت کرد و عزم مسجد کرد بسرش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد پس بازگشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعرهٔ بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس بر جای خاموش بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بك منك نقل است که درویشی فرو ماندهٔ پیش شبلی آمد و گفت فریادرس بحق وفای دین و بگوی تا چه چاره کنم که عنان کارم تنگ درکشیده است و فرو مانده ام اکنون چه کنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقهٔ در کافری میزنی می نشنوی که میفرماید لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدین ایمن گردم گفت حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه در میزن تا جانت برآید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب نقل است که از جمعه تا جمعهٔ دیگر ابو الحسن حصری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست که از جمعه تا جمعهٔ دیگر پیش من می آئی بغیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت داشتن نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه میرفت کلهٔ سری دید و بر آن نوشته بود خسر الدنیا والاخرة شیخ نعرهٔ بزد و گفت این سر ولیی است از اولیاء یا سر نبیی است از انبیا گفتند چرا میگوئی گفت این سر ولیی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی نقل است که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز کن گفت از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد آن خود بمن نرسد نقل است که یک روز در راه فقاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد شیخ نعرهٔ بزد و میگفت هل یبقی الا واحد نقل است که روزی بر جنازه نماز میگذارد پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند مذهبی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقل است که یکبار چندگاه غایب شده بود و بازش نمی یافتند تا آخر در میان مخنثان خانهٔ یافتند گفتند اینجه جای تست گفت جای من خود اینست که چنانکه

این مخنثان در دنیا نه مردند و نه زن من نیز در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست نقل است که یکروز دو کودک را دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام توئی بلا قسمت کن و گفت از جملهٔ خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیامدند زیراکه دیگران خلاف که کردند در حق کردند و سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این گفتن از من دروغ است نمی توانم گفتن نقل است که بسیار نمک در چشم میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده پنهان نیست نقل است که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته بی آرامی و او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من بودمی ولیکن من محو ام اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهدهٔ او میگیرم اکنون دانستم که لذت و انس جز با هم جنس نباشد و گفت عجب تر چیزی آنست که کسی حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یکی گردد نقل است که شبلی را گفتند که ابوتراب در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی انی اظل عند ربی فهو یطعمنی و یسقینی که ابو العباس دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا آنوقت که بمیری نقل است که شیخ جنید مر شبلی را گفت که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاوردن او نداری گفت بمجازش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید نعرهٔ بزد و بیهوش شد شبلی گفت بگذارید که بدین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه نقل است که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی نقل است که گفتند ما را خبر گوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی

ایماکند بت پرست بود وهرکس که سخن گوید در وی غافل بود وهرکه از وی خاموش شود جاهل بود و
هرکه پندارد که به وی رسید وا و را حاصل شد بیحاصل بود وهرکه نزدیکی اشارت کند دور بود وهرکه
از خویشتن وجد نماید او گم کشته بود وهرچه تمیز کنید بوهم وآنچه ادراک کنید بعقل اند رهمه معینها
آن تمامت مصروف ومردودست بر شما ومحدث ومصنوع تمامترین است مثل شما وگفت
تصوف آنست که چنان باشد که آنزمان که بوجود نیامده بود وگفت تصوف شرکست از آنکه
تصوف صیانت دلست از غیر وغیر نیست وگفت فنا ناسوتی است وظهور لاهوتی وگفت تصوف
ضبط قواست ومراعات انفاس وگفت صوفی وقتی صوفی باشد که جملهٔ خلایق را عیال خود بیند
وگفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق ومتصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع
گردانید که واصطفیتک لنفسی وبخودش پیوند داد که لن ترانی واین محل تحیرست وگفت صوفی
اطفالند درکنار لطف حق تعالی وگفت تصوف عصمت است از دیدن کون وبرقی
سوزنده است ونشستن است درحضرت حق تعالی بهنیم وگفت حق تعالی وحی کرده است بداود
علیه السلام که ذکر من مر ذاکرانرا و بهشت من مر مطیعانرا وزیارت من مر مسافرانرا ومحبت
من خاص مر محبانرا وگفت حب وهشتی است در لذتی وحیرتی است در نعمت وگفت محبت
رشک بردنست بر خود در محبت از آنکه مانند چون تو ئی چه لایق آنست که او را دوست
دارد وگفت محبت ایثارست مر هرچه دوست داری برای محبوب وگفت هرکه دعوی محبت
کند وبغیر محبت ومحبوب بچیزی دیگر مشغول شود وبغیر حبیب چیزی دیگر طلبد دوست باشد که استهزا
میکند بر محبوب وگفت هیبت گدازندهٔ دلهاست وآتش محبت گدازندهٔ جانهاست وشوق
گدازندهٔ نفسها وگفت هرکه توحید نزدیک او صورت نه بندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد و
گفت توحید حجاب موحدست از جمال احدیت وگفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود
طلب میکنی وگفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی ومحتاج اوست او دیگر معرفت نفس
است ومحتاجست بگذاردن فرایض دیگر معرفت وطن است ومحتاجست برضا دادن بقضای
او و احکام او وگفت چون حق تعالی بلارا خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد وگفت
عارف آنست که گاه تاب پشه برنیاورد وگاه هفت آسمان وزمین را بنوک مژه بردارد

گفتند

گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی واکنون چنین میگوئی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم اوست وگفت
عارف را نشان نبود ومحب را گله نبود وبنده را دعوی نبود وترسنده را قرار نبود وکس از حق
تعالی نتواند گریخت وگفت اول معرفت خدای بود وآخرش را نهایت نبود وگفت هیچکس حق
تعالی را نشناخته است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی وگفت عارف آنست که دنیا
چون ازاری سازد وآخرت چون ردائی پس از هردو مجرد گردد بحق تعالی منفرد شود وگفت عارف
بدون حق تعالی بینا وگویا نبود ونفس خود را بدون او حافظی نه بیند وسخن از غیر او نشنود وگفت
وقت عارف چون روزگار بهارست رعد می غرد وابر می خندد وبرق می سوزد وباد میوزد
وشکوفه می شگفد ومرغان بانگ میکنند حال عارف همچنین می باشد بچشم میگرید بلب میخندد وبدل
میسوزد بسر می نازد وپیوسته نام دوست میگوید وبر در او میگردد وگفت دعوت سه است
دعوت علم ودعوت معرفت ودعوت معاینه وگفت علم یکی است وآن آنست که بذات خود نفس
خود را بدانی وگفت عبارت زبان علم است واشارت زبان معرفت وگفت علم الیقین آنست
که بما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام وعین الیقین آنست که برسد از نور هدایت باسرار
قلوب بیواسطه وحق الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست وگفت همت طلب خداوند
است وهرچه غیر انیست همت نیست وگفت صاحب همت بهیچ فرو نیاید اما صاحب ارادت
زود فرود آید وگفت فقر آنست که بهیچ چیز مستغنی نشود جز بخدای تعالی وگفت درویشانرا چهار
صد درجه است کمترین آنست که اگر همهٔ دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل او آید
که کاشکی قوت یک روزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود وگفت حقیقت جمعیت کلی است و
یکی به صفت فردانیت وگفت شریعت آنست که او را پرستی وطریقت آنست که او را طلبی
وحقیقت آنست که او را بینی وگفت فاضلترین ذکری نسیان ذکرست در مشاهدهٔ مذکور و
گفت نشستن با حق تعالی بیواسطه سخن است وگفت صابر از اهل درگاهست وراضی از اهل
پیشگاه ومفوض از اهل البیت وگفت ایخبیث چون مرغیست در قفس که بهر طرف سر برزند
بیرون نتواند شد وگفت زهد غفلت است زیراکه دنیا ناچیزست وزهد در ناچیز غفلت بود
وگفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی وآخرت را با یاد نیاوری وگفت آنچه ترا ست

ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهد بتو نرسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بگردانیدن از اشیا
بخالق اشیاست و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت فرماید بدان قیام
کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از گوشهای دهان و گفت انس آنست
که ترا از خویشتن وحشت بود کسیکه انس گیرد بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بذکور بود او را پرسیدند
که تحقیق تواند کرد عارف بدانچه او را ظاهر میشود گفت چگونه تحقیق کند چیزیرا که ثابت نبود و چگونه
آرام گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزیکه پنهان نبود که این چیزیست ظاهر نیست در باطن
و باطنی است در ظاهر و گفت هر اشارت که میکنند خلق به حق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه
که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت راه نیست و گفت همه اشارت کنند بحق تعالی
و ایشان را بدین اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود
و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمانست و خطره خذلان
و اشارت هجران و کرامات عذر خدای مانع از خدای و نزدیک خدای و این جمله مکر است
ولا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی
شش مکر و گفت عبودیت برخاستن ارادت و مراد تست در ارادت او و فسخ اختیار تست
در اختیار او و ترک آرزوهای تست در قضای او و گفت انبساط بقول با حق تعالی ترک
ادبست و گفت انس گرفتن بمردم از افلاس است و حرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس
است و گفت علامت قرب منقطع شدن است از همه چیزی غیر حق تعالی و گفت جوانمردی
آنست که صلاح خلق را چون خویشتن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام دلست و بلند ترین منازل
رجا حیاست و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت است که
ضایع کردند در ماسوی الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت هیچ
روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دل من
گشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی و منعم را بینی و گفت نفسی که بنده در موافقت
مولی سبحانه بر آرد آن فاضلتر و بهتر از عبادت جملهٔ عابدان تا بقیامت و گفت هزار سال گذشته
و دو هزار سال ناآمده ترا نقد است در این وقت که هستی گوش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح

نکنند

نکنند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل نگذشت و گفت هر که یکساعت در شب بغفلت
خسپد او از هزار ساله راه آخرت واپس افتد و گفت هر که یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت
را شرک بود و گفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چون کسیکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
و آنکه او را انس در ربوده بود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در ربوده بوده
گفت هر کرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از حق بحق فانی شود
از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند بعادت و میشنوند
برسم و از پس نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود مگر بلا و گفت بر تو باد که دایم ملازم الله
باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون و گفت آنوقت
آسوده باشم که او را هیچ ذاکر نه بینم بجز خود یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانستمی
هیچ نترسیدمی از غیر حق تعالی و گفت دوش را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین
و چنین کند او از غافلان است و گفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی برآرم با حق تعالی
چنانکه پنهان بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همهٔ دنیا لقمهٔ سازند و در دهن طفل
شیرخوار نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد و گفت همهٔ دنیا مرا باشد و بجهودی
دهم اگر از من بپذیرد بزرگ منتی دانم او را بر خود و گفت کاینات را آن مقدار نیست که بر
دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او کون را داند نقل است که روزی
در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار خویش با حق تعالی گذاری
راحت یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید
گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد نقل است که روزی مردی میگفت یارب گفت
تا کی گوئی یارب او میگوید عبدی آن شنو که او میگوید گفت آن می شنوم از آن این میگویم
گفت اکنون اگر میگوئی معذوری و گفت خداوندا اگر آسمان را طوق گردن من گردانی
و زمین را پای بند من کنی و جملهٔ عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم نقل است
که چون وفاتش نزدیک رسید دو چشمش تیرگی گرفته بود پس خاکستر خواست و بر سر میکرد و
چندان بیقراری در وی پدید آمده بود که وصف نتوان کرد گفتند اینهمه اضطراب چیست

گفت بر ابلیسم رشک می آید و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکسی دیگر دهد که وان علیك لعنتی الی یوم الدین اضافت لعنت با ابلیس نمی توانم دید می خواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس داده است اگرچه لعنت است آخر از آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب شد و گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را بمقصود رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف در خواهد یافت من این همه ناکامی و سختی بر امید آن توانم کشید و اگر عیاذاً بالله باد قهر در خواهد یافت آنچه بمن خواهد رسید این همه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بودن پس در وقت وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش کردند شیخ یاد ایشان داد

نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این بیت میگفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السراج + وجهك المامول حجتنا یوم تاتی الناس بالحجج ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود روزی که مردمان بحجتها آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ و شیخ هنوز وفات نکرده بود و پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چو غیر نیست نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشوت نپذیرم پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین و پند دهد پس چون ساعتی برآمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد **نقل است** که او را در خواب دیدند گفتند با سوال منکر و نکیر چه کردی گفت درآمدند و گفتند خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و جمله فرشتگانرا حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی با تو چکرد گفت مرا مطالبت نکرد با این همه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر بدو زی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی

و بدوزخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن با من عتاب کرد که زیان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب گردند و دیگری بخواب دید گفت کیف وجدت سوق الآخرة گفت بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز در می بندند و بهیچ التفات نمیکنند رحمه الله

باب هفتاد و نهم در ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره کبرا آن نگینه حلقه فقرا آن زبده امشاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانه زمان و تمکن داورا طاوس الفقرا خوانده اند و صفت و نعت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری را و سهل را دیده بود و بسیار مشایخ کبار دریافته بود و از طوس بود اذ ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کردی و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانه وی بردی تا روز عید شد و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود **نقل است** که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را وقت خوش شده آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد یک موی وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون علیه گیرد هرچه که ما سوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در نماز افتد از نیت افتد و اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدایرا بود و بخدای بود و گفت مردم در ادب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و

وسیرهٔ او ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب نزد ایشان طهارت دل و مراعات سر
و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب
نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات
حضور و مقام قرب ادب نیکو بجای آوردن بود **نقل است** که گفته بود که هر جنازهٔ که در
پیش خاک وی بگذرانند مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازهٔ که بیاورند نخست در پیش
خاک وی بدارند بحکم آن بشارت آنگاه بخاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت
تبرک نوشته شد رحمه الله

باب هشتاد در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العباس
قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و در فتوت و مروت بغایت
کمال بود و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست
و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت گفته اند و پیر شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله
روحه بود **نقل است** که شیخ ابی سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی
که می شناسم که آن شرکست و مگوی که نمی شناسم که آن کفرست ولیکن چنین گوی که
اعرفنا الله تعالی ذاته بفضله یعنی خدای تعالی ما را آشنا ساخت ذات خود گردانید بفضل
خویش و گفت اگر خواهی و اگر نه با خداوند خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در رنج
باشی و گفت اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک
یک از تو بستاند و با خود بگیرد و نیستی تو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
خویش در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت و بدانی که گردانندهٔ گوی
خداوند گوی را بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من بندگی می طلبم از آنکه
بندهٔ وی در بند وی بسلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت بود و گفت فرق میان
ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرا کوبید و ما فرا او گوئیم شما ما را بینید و از ما شنوید و

ما او را بینیم و از وی می شنویم والا ما نیز همچون شما آدمی ایم و گفت پیران آینه تو اند از
ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو ست و گفت مریدی که بیک خدمت درویشی
قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمهٔ طعام کمتر خورد ویرا
بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار چیز ها را حرمت داریم و یک ذرهٔ
آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی را چیزی و جاهی بایستی و مرا خواست و
پایه نبایستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت
و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایهٔ همه معاصی در خود بیابم و چون نخورم و دست
باز کشم اصل همه طاعات در خود باز یابم **نقل است** که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد و گفت که این
جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذرهٔ پدید آید از پردهٔ
توحید رود و از هستی خویش و آنهمه در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه بصیرت نه نور نه ظلمت
نه فنا است آن هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه وسلم نه مرده است نصیب چشم نواز وی
مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و سرای
آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند ما را خود این
بس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم و گفت
خنک آن بندهٔ که او را وا نمودند و گفت جوانمردان راحت خلق اند نه وحشت خلق که ایشان را
صحبت با خدای تعالی بود و از خدای بخلق ننگرند و گفت صحبت نیکان و بقعهای گرامی بنده را
بحق تعالی نزدیک گرداند و صحبت با آنکس دار که ظاهر و باطن تو بصحبت او روشن شود
و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یک کس پردازد برای خویش و گفت دنیا پلید
است و پلیدتر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت
طمع کردن ناجوانمردیست و گفت هر چند بنده بخالق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است
و گفت همه خلایق اسیر وقت و خاطر اند و وقت و خاطر او ست و گفت دعوت تمامت
پیغمبران علیهم السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
گردد نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد چون منی

او تو ئی برخیزد و نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی بود بیاری گفتن
که مرا از وی آگاهی هست و گفت در ساعات شب و روز هیچ ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی
نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بر وی و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق شاید که
بر معصیت تو بگریند و گفت اگر کسی بودی که خدای را طلب کردی جز خدای خدای وجود بودی
و گفت خدای را خدای جوید خدای را خدای خواند خدای را خدای داند و گفت خدای اگر یک
ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه بثری خدای را نشایستی و گفت من با اهل سعادت برسول
صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدای و گفت من از شما ادب و نخواهم که بیهوده مادری بود
که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کند
و گفت ابلیس کشتهٔ خداوند من هست جوانمردی نبود مرکشتهٔ خداوند خویش را سنگ انداختن
و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببینند که چکنم همه را در پیش کنم و ابلیس را
مقام سازم و لیکن میدانم که نکنند و گفت هرگز کس مرا ندیده است و هر که مرا بیند از من صفت خویش
بیند و گفت یک سجده که بر من برانه هستی خویش و نیستی من بر من گرامی تر بود از هرچه آفرید و آفریند
و گفت من فخر آدمم و قرة العین مصطفی که بمن فخر کنند که این از ذریت منست و مصطفی را صلی الله
علیه و سلم چشم روشن شود که از امت منست این و گفت و طایر من بزرگست از و باز نگردم
تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوٰة والسلام در تحت و طایر من نیاورد و این سخن همان معنی است
که شیخ بایزید گفته است که لوائی اعظم من لواء الحمد و گفت در کنار دریای غیب ایستاده بودم
و بیلی در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرش تا ثری بدان یک بیل برآوردم
چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم هیچ نمانده بود این کمترین درجهٔ زهد است یعنی هرچه در صورت
بود در قدم اول از پیشم برخاست و گفت فردای قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود
آورد و قومی بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ گیرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که
خداوند بود روح بود و بس نقل است که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت
روند و اهل دوزخ در دوزخ جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا
جای بود و نه در آخرت نقل است که مردی قیامت بخواب دید و چندانکه در عرصات

شیخ را می طلبید باز می یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نا بودیم املا چون
ما را در و توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت نقل است
که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوٰة گفت چگونه بر من سخت است که
از صدر و پیشگاه باد درگاهی باید آمدن پس بنماز بیرون آمد و بگذارد رحمة الله

باب هشتاد و یکم در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمة الله علیه

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل
و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانهٔ عهد بود و مختار اولیا و بزرگوار بود و در طریقت قدمی
عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در
توکل بغایتی بود که بوی سیب قطع بادیه کردی و از اقران شیخ جنید و نوری بود و بسیار
مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بهر آن
گفتندی که زنبیل بافتی بسیار و بارها بادیه قطع کرده بود بتجرید و توکل و در شهر ری وفات کرد
در سنه احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست
قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطره
مقداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رکوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت
این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات وجد بود و سر برهنه و شوری
در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاهدار گفتم من عاشقم و عاشق چشم
نپوشد الا این بی اختیار چشمم بر تو افتاد و گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام شرابخانه
مست شدی گفت ای خواص خمار دوم میداری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک
مصاحبت من خواهی او گفت ای خواص خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم
که فرد جویم نقل است که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه
هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز بدین عزم
درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو

رفتیم باوی هر روز دو قرص نان و شربت آب پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص را دید از اسپ فرود آمد و یک دیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست و بازگشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم برخیزد و اعتماد بر دون حق تعالی پدید آید و گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرغی که می پرید چون بدیدم او را سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس من بر و سلام نکردم تا در توکل خلل نکند و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همیزد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسپ خنگ مرا آب داد و گفت در پس من نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوئی و گفت در بادیه یک روز بدرختی رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید و بیامد و در پیش من بخفت و می نالید نگرستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده چوبی برگرفتم و دست او بشگافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه بر و بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را همی آورد و ایشان گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آورده و در پیش من نهادند **نقل است** که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ از روی بشد درختی بود آنجا بجست و بر آنجا شد و همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده بیفگند و در نماز ایستاد شیر فراز رسید و انست که توقیع خاص دارد چشم در و نهاد و نظاره میکرد و خواص بکار مشغول پس چون از آنجا برفتند پشه او را بگزید فریاد برگرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشه فریاد میکنی گفت نه براکه دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص در سفر بودم بجای رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب در آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان

کردم ماران همه بازگشتند برین حال همانجا بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبود **نقل است** که یکی گفت کژدمی دیدم بر دامن خواص همیرفت خواستم تا او را بکشم گفت دست از و بدار که همه چیز را بما حاجت بود و ما را بهیچ حاجت نیست **نقل است** که گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز راه میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدان جانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید و مرا قفای بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم که تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی همچنان رنجور همی رفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک ببین نگرستم سر آن قفا زننده در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم فراز آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هرچه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن که ناقد بصیرست و ترا توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون وارد فاقه ترا پدید آید حیلت بجوئی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در بادیه بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که در صحبت تو باشم و آن جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود پس یک هفته برفتیم روز هشتم گفت ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوندا بحق محمد علیه الصلوٰة والسلام که مرا در پیش این ترسا شرمسار نگردانی در حال طبقی دیدم پر نان و ماهی بریان و رطب و کوزهٔ آب بر آن نهاده پس هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر بگذشت روز هشتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید دو طبق پدید آمد نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت

بیا و بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرضه کن
تا مسلمان شوم و زنار ببرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله
و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آب روی این پیر که مرا خجل مکن این هم از برکت و کرامت تو پیدا شد
پس بخوردیم و برفتیم بمکه و وی آنجا مجاور بنشست و گفت یکبار در بادیه رفتم راه گم کردم شخصی را
دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه گم کرده از عقب من بیا چون گامی چند برفتم او از من غایب
شد و کور راه در سر آیافتم بعد از آن راه گم نکردم و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار
در راهی میرفتم در شب بویرانی در شدم شیری عظیم دیدم فزعی در خود یافتم هاتفی آواز داد
که مترس که هفت هزار فرشته با تو است که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر
دیدم گفتم تو کیستی گفت من پیری‌ام و بمکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز
کس بود که بتوکل برود چنانکه شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فرا ستدن نقل
است که در وقتی گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح
طریق پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون بمنزلی رسیدیم مرا گفت تو بنشین
پس او آب کشید و سرما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی
چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم تو مطیع باشی
و در راه بارانی عظیم بیامد مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بداشت و خود ایستاده
بود و مرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده شدم اما بحکم شرط هیچ
نمی‌توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم
او همان خدمت بر دست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا بیرون میروی گفت بی فرمانی
آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بمکه هم بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از
شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت ای پسر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری
که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی شام میگذشتم درختان انار دیدم و انار ترش
بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود نخوردم و بگذاشتم بوادی رسیدم شخصی را دیدم
مبتلا بی دست و پای ضعیف گشته و کرم در وی افتاده و زنبوران بر وی گرد آمده و او را

میگزیدند

میگزیدند مرا بر وی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا دعا کنم تا مگر ازین بلا خلاص یابی گفت نخواهم
گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری والبلاء اختیاره و انا اختار اختیاره علی اختیاری
یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار اوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم
گفتم اگر خواهی این زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز
دار آنکه تندرستی من میخواهی خود را دلی بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو چه دانستی که من
آرزوی انار دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو
با این زنبوران و کرمان چگونه است گفت زنبورانم نیش میزنند و کرمانم میخورند اما چون او
چنین میخواهد خوش است و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلاساغون
گفتم بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا بآب زمزم بشویم
گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم و جامه خواب مادر راست کنم و گفت شنیدم که
در روم راهبی هفتاد سالست تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون آنجا رسیدم سر از
دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم بچه کار آمده من راهب نیستم من سگبانی میکنم
شر سگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که او را هدایت دهی در
عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند فردا را طلبی برو خود را طلب و چون خود را
بیابی پاسبان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس سیصد و شصت گونه لباس الهیت
در شد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت گرسنه شدم اعرابی
مرا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو میکنی گفتم چندین روز
است که هیچ نخوردم گفت تو ندانی که دعوی پرده مدعیان بدرد ترا با دعوی توکل چه کار است
و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت وی مشغول باشم تا چون
مردم به بهشت فرود آیند و بنعمت آن مشغول شوند حق تعالی را فراموش کنند من در بلای
دنیا بحفظ آداب شریعت بعبودیت قیام نمایم و پیوسته یاد حق تعالی میکنم و گفت دستی
ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که حق تعالی را بشناسد بوفای عهد
لازم بود او شناختن را که آرام گیرد با خدای تعالی و اعتماد کند بر وی و گفت عالمی بسیاری

روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمتابعت علم و اقتدا کند بسنتها اگرچه علم وی اندک بود
وگفت جملهٔ علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هرچه حق تعالی بتکلیف آن از تو برداشته است
دران تکلف نکنی و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نگردانی و در ادای
آن تقصیر نکنی وگفت هرکه اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد باغیر تعالی او را مبتلا گرداند
پس اگر از آن توبه کند و باخدای تعالی گردد آن بلاها از وی دور کند و اگر باغیر حق تعالی
سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع درپوشد
تا پیوسته مطالبهٔ طمع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت نبود تا کارش بجای رسد
که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حسرت و بلا و رنج بود و حاصل آخرت
وی ندامت و تاسف بود وگفت هرکه چنان بود که در دنیا بروی بگریند در آخرت خندان
باشد وگفت هرکه ترک شهوت کند کاذب بوده باشد وگفت هرکرا توکل در نفس خویش درست
آید در غیر خود نیز هم درست آید وگفت توکل ثباتست در پیش محیی الاموات وگفت صبر
ثباتست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت وگفت مراعات مراقبت آورد و
مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد وگفت محبت محو ارادتست و احتراق جملهٔ صفات بشریت
و حاجات وگفت داروی دل پنج چیز است خواندن قرآن و دران تدبر کردن و پیوسته
شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان
و نیکان صحبت داشتن وگفت این حدیث در تضرع سحرگاهی جویید و اگر آنجا نیابید هیچ
جای دیگر مجویید که نیابید **نقل است** که بر سینهٔ خود میزد و میگفت واشوقاه بکسیکه او
مرا پیوسته می بیند و من او را نمی بینم **نقل است** که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری
گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خود و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یرزقه من حیث
لا یحتسب **نقل است** که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع
نفس است بخطرها در آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع
بنومیدی از آنچه در دست مردمان است **نقل است** که در آخر عمر او را رنج شکم پیدا
شد چنانکه در جامع ری بود و در شبانروزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت

نماز بگذاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از وی سوال کردند که از وی چه داری گفت
پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد در وفات یافت او را بخانه بردند بزرگی در
آمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او وگفت این پارهٔ نان ندیدمی برو نماز نکردمی که نشان
آن بودی که او همه را آن توکل متوفا شده است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که
بر هیچ صفت نایستد تا رونده باشد نه در توکل مقام کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی
ندارد و یکی از مشایخ او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار
کردم و طریق توکل سپردم فاما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم هر عبادت که کرده بودم
ثواب میداد و ندا ما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورای همهٔ درجات بهشت
بود و پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از ان بود که پاک بحضرت ما
آمدی پاکان را برین درگاه محلی و مرتبهٔ عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

باب هشتاد و دوم در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستودهٔ رجال آن ربودهٔ جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرد
شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله علیه پیر عهد بود و یگانهٔ روزگار و ستودهٔ
و برگزیدهٔ همه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت آیتی بود و صحبت
بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیدهٔ همه و وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مائتین
بود و گویند سنه تسع و سبعین **نقل است** که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری برسیدی
از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم اگر مقیم در آئی و اگر مسافری این خانقاه جای تو
نیست از آنکه چون روزی چند بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت
فراق تو نبود **نقل است** که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوی خدای فرو شو
تا بدعای ممشادت حاجت نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت
و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با
حق سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه

خلق روی بصومعهٔ ممشاد نهادند و در آن میان آن جوانمرد را دیدمی آمد و سجاده بر روی آب
او را می آورد چون او … ایدیه گفت اینچه حالیست جوانمرد گفت فرود آییم دادی و می پرسی
اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که می بینی
و گفت چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم
و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوئی تا بسازند
پس ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با
خود میگفت ارادت و عصیده درویش در بادیه نهاد و این لفظ تکرار کرد تا جان بداد و گفت
مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای بخیل این مقدار
قرض ما بگذاردیم تو دل مشغول مدار و فرا گیر و مترس از تو ستدن و از ما باز دادن و گفت
بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان می طلبیدند که داده ایم میدادم
داود را کلماتی عالیست و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس است و بعضی را
صنم او فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و حرفت او و بعضی را
نماز و روزه و زکوٰة و حال او پس هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان و بیزاری ستدن
ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بیند نفس خویش را هیچ حالی و محلی و هیچ اعتماد نکند
بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر بدان تغافل از نفس خویش راضی
نبود و ملامت کنند و بود پیوسته مر نفس خود را و گفت ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران
بود و نگاهداشتن حرمت برادران و دست از همه شبهتها بداشتن و آداب شریعت و متابعت
نگاه داشتن و خود را از موافقت هوای نفس نگاهداشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم
الا از همه حالت و علم خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی تا از وی
چه فواید روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود در وی هستی و خطر خویش باقی بود محروم ماند
از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل
فساد فساد دل پدید آید و گفت اسباب علایق سه است موانع و نظر بمسبوق و قضا کردن فراغت
و نیکوترین حال مردم آنست که از نفس افتاده بود و از نفس او دید خلق و اعتماد او در جملهٔ کارها

بر خداوند بود و گفت فراغت دل در خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از
فضول دنیا و گفت اگر حکمت و علم اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی
هرگز بدرجهٔ عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه
حق تعالی ضمان کرده است مر ترا و گفت جملهٔ معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر در مقادیر که
چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است و گفت جمع آنست که خلق
را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان را متفرق گردانیده اند و گفت
طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح
انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف
صفای اسرار است و عمل کردن بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار
است و گفت تصوف توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق ندانند و دست بداشتن از چیزی
که بکار نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بخفتد که حق تعالی درویش را از
سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل که وفات کند **نقل است** که نزدیک
وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت را از من بپرسید پس گفتند بگوی
لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جزای آنکسی که ترا
دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریسته ام
و سی سالست تا دل خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درین حال که جملهٔ
صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

باب هشتاد و سیوم در ذکر ابواسحٰق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی
قطب وقت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول

طریقت بود ودر مجاہدہ و ریاضت شانی عظیم داشت ودر تقوی وورع آیتی بود وعبد اللہ مبارک
گفتی ابراہیم حجت خدا یست بر فقرا وبر اہل آداب ومعاملات ووجدی بکمال داشت ومراقبتی
بر دوام وہمہ وقتی محفوظ بود وگفت چہل سال خدمت ابو عبد اللہ مغربی کردم کہ دربن چہل سال از
ماکولات خلق چیزی نخوردم وموبم نبالید وناخنم دراز نشد وخرقہ ام شوخگین نشد ودر زیر ہیچ
سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت وگفت ہشتاد سالست کہ بشہوت خویش
ہیچ نخوردم وگفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد کاسۂ عدس بیاوردند وبخورد
بعد از آن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نہادہ چون بدان نگریستم مرا گفتند اینہمہ خمر ہاست
خود گفتم اکنون بر من حسبت لازم شد وراایستادم وخمہا می بریختم آن مرد ورا اول پنداشت
کہ من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن چون بدانست مرا بگرفت وپیش ابن طریون
برد ودویست چوبم بزدند بعد از ان بزندان فرستادند مدتی در آن بماندم تا بعد از آن شیخ
ابی عبد اللہ مغربی را آنجا گذر افتاد ومرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ
رفتم فرمود کہ ترا چہ افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود ودویست چوب گفت ارزان جستی
نقل است کہ چون قصد حج کردی اول زیارت روضۂ مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم کردی پس بمکہ
رفتی وحج گذاردی باز بمدینہ آمدی وگفتی السلام علیک یا رسول اللہ از روضۂ جواب آمدی کہ
وعلیک السلام یا پسر شیبان وگفت روزی در گرمابہ رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماہ
دیدم کہ از گوشۂ گرمابہ آواز داد کہ چند بآب بر ظاہر مشغول باشی جہد کن تا باطن را غسل دہی
واز ماسوی اللہ پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین خوبی کہ تو ئی گفت از ینہا ہیچکدام نیستم
من آن نقطہ ام کہ زیر بای بسم اللہ ہست گفتم پس اینہمہ مملکت تراست گفت ای ابراہیم
از پندار خود بیرون آی تا مملکت بینی وگفت علم فنا وبقا بر اخلاص وحدانیت گردد ودرستی عبودیت
وہرچہ غیر این بود آنست کہ ترا بغلط می افگند وزندقہ بار آورد وگفت ہرکہ خواہد کہ از کون آزاد
آید کو عبادت حق تعالی باخلاص کن کہ ہرکہ در عبودیت محقق شود از ماسوی اللہ آزاد گردد و
گفت ہرکہ سخن گوید در اخلاص ونفس خود را مطالبہ نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را
مبتلا گرداند بدانکہ پردۂ او دریدہ گردد پیش اقران واخوان او وگفت ہرکہ خدمت مشایخ

را ترک کند مبتلا گردد بدعاوی کاذبہ وفضیحت گردد بدان دعوی وگفت ہرکہ میخواہد کہ معطل و
باطل گردد گو دست در رخصت زن وگفت سفلہ آن بود کہ در خداوند تعالی عاصی شود وآن
آنست کہ از خدای نترسد وچون عطای کسی دہد منت نہد وگفت شرف در تواضع است وعز در
تقوی وآزادی در قناعت وگفت چون خوف در دلی قرار گیرد مواضع شہوات را بسوزد واندر وی
رغبت دنیا در وی نماند وگفت توکل سریست میان بندہ وحق تعالی پس واجب آن بود
کہ بر سر وی مطلع نگردد جز خداوند تعالی وگفت حق تعالی عوض بندہ کہ در مسجد بسیار نشیند
وبعبادت مشغول باشد او را ابہشت کرامت کند وعوض آنکہ بندہ از بہر خدای مطالعۂ دیدار
برادران مومن کند او را در بہشت دیدار ہمچون خود کرامت کند **نقل است** کہ کسان
از وی دعائی خواستند گفت مخالفۃ الوقت من سوء الادب دعا چون کنم وکسی از و
وصیت خواست گفت خدایرا پیوستہ یاد دار وہرگز فراموش مکن واگر این نتوانی باری
مرگ را یاد دار وفراموش مکن

باب ہشتاد وچہارم در ذکر ابو بکر صیدلانی رحمۃ اللہ علیہ

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمۂ رضا آن نقطۂ وفا آن شیخ زمانی ابو بکر صیدلانی
رحمۃ اللہ علیہ از بزرگان مشایخ بود وبغایت صاحب جمال بود چنانکہ در عہد خویش ہمتا نداشت
ودر ورع وتقوی ومعاملات ومشاہدات یگانہ بود واصل وی از فارس بود ودر نیشاپور
وفات کرد وشبلی او را بزرگ ومحترم داشتی وگفت جملۂ دنیا یک حکمت ہست ونصیب ہر
یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست ووفات او در سنہ اربعین وثلثمائۃ بود گفت صحبت کنید
با خدای تعالی واگر نتوانید صحبت کنید با آنکس کہ او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت
او شمارا بخدای تعالی رساند واندر دو جہان رستگار باشید وگفت ہرکہ صحبت کند با علم او را
چارہ نبود از مشاہدۂ امر ونہی وگفت علم ترا منقطع گرداند از جہل پس جہد کن کہ ترا بریدہ
نگرداند از خداوند وگفت وصل بی فصل ہست کہ چون فصل در آمد در میان وصل نماند وگفت
ہرکہ صدق نگاہدارد میان خویش وحق تعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکہ او را

فراغت خلق بنود وگفت طریق حق تعالی بعد وخلق است پس گفت طریق از خدای است به بنده واز
بنده به وطریق نیست وگفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک وگفت بهترین خلق آنکس
است که خیر ونیکی در غیر خود بیند وبداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که این کس بحق
تعالی دارد وگفت چنان باید که بنده در توکل احوال تقصیر نفس خود می بیند ومنت حق تعالی
مشاهده میکند وگفت چنان باید که حرکات وسکنات بندهٔ خاص خدای را باشد یا بضرورتی بود
که در آن مضطر بود وهر حرکت وسکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد وگفت عاقل آنست
که سخن بر قدر حاجت گوید وهر چه افزونی بود از آن دست بدارد وگفت هر کرا خاموشی وطن
نیست او در فضولست واگرچه ساکن است وگفت علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش
نفرت بود وطلب همجنس خود کند وگفت زندگانی بسته در مرگ نفس وحیات دل مرگ نفس
است وگفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما از نفس بیرون آمدن بفضل
حق تعالی است ومدد وتوفیق او وآن راست نشود مگر بدرستی ارادت بخدای تعالی واعراض
از ما سوی الله وگفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدنست زیرا که عظیم ترین حجابی
میان بنده وحق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر در مرگ نفس وگفت مرگ
بابیست از ابواب آخرت وهیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید مگر بدان درگاه درشود وگفت
همه کائنات دشمن وحجاب منست پس من چکنم وگفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید
که در آن مکر بود وگفت همت نگاهدار که همت مقدمهٔ جملهٔ اشیاست ومدار جمله بر همت است
ورجوع جملهٔ اشیا با همت است چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم
ونام او بدانجا نبشتیم هر بار یکی بیامدی وخراب کردی وناپدید شدی ولوح ببردی واز آن
یکی هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد ابوعلی دقاق پرسیدند سر این گفت آن پیر در دنیا
خود را پنهانی اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید وحق سبحانه تعالی مخفی میدارد رحمة الله علیه

باب هشتاد وپنجم در ذکر ابوحمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ انس آن نقطهٔ

دایرهٔ آزادی ونقد عالم ابوحمزه بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ این طایفه بود ودر کلام حظی
وافر داشت ودر علم تفسیر وروایات وحدیث بکمال بود وشیخ وی حارث محاسبی بود وصحبت سری
ونوری وخیر نساج یافته بود وبصحبت بسیار مشایخ رسیده بود ودر مسجد رصافه بغداد وعظ گفتی وامام
احمد حنبل را چون در مسئله اشکال افتادی رجوع بوی کردی کلامی وبیانی شافی داشت ودر سنه
تسع وثمانین ومائتین وفات کرد نقل است که روزی پیش حارث محاسبی در آمد ویرا یافت
جامهای لطیف پوشیده ومرغی سیاه در آن خانه در قفس بود ناگاه بانگی بکرد ابوحمزه نعره بزد (بنسخه قفص)
وگفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست وکاردی برگرفت وقصد کشتن ابوحمزه کرد
مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس ابوحمزه را گفت اسلم یا مردود مریدان
گفتند یا شیخ ما ابوحمزه را از اولیای موحد میدانیم حارث گفت است ومن در وی جز نیکوئی
نمیدانم وباطن او را بحر مستغرق توحید میدانم اما چرا وی را چیزی باید کرد که بافعال حلولیان
مانده باشد یا بمقالت ایشان چرا ببانگ مرغی او را از حق تعالی سماع افتد وحق تعالی متجزی
نیست ودوستان وی را جز بر کلام وی آرام نیست وجز بر استسلام وی وقت وحال نیست
ووی را بچیزهای حلول ونزول نیست واتحاد وامتزاج بر قدم روا نیست پس ابوحمزه گفت اگرچه
من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود بفعل قوم گمراه توبه کردم وابوحمزه گفت
حق تعالی را بدیدم جهرا ومرا گفت یا ابا حمزه متابعت وسواس مکن وبلای خلق بکش بدین سخن که
بگفت چون خلق عوام بشنیدند وی را بتاراج نمودند وگفت دوستی با فقرا کردن سخت است وصبر
نتوانند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی وگفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود دانا کرد سلوک آن
کردن بروی آسان کرد وهر که طریق باستدلال وواسطه طلبید گاه خطا بود وگاه صواب وگفت
هر کرا حق تعالی سه چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی ودلی قانع وفقری دایم
وگفت چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی وچون خلق از تو سلامت یافتند
حقهائی ایشان بگذاردی وگفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت خوار شود وبعد
از توانگری درویش شود وبعد از هویدائی پنهان شود وعلامت صوفی کاذب بر عکس این
بود وگفت هرگاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتمی که این فاقه تو هدیه آمده است چون اندیشه

کردی هیچکس بدان فاقه او لیتر از خود ندیدی بجوشدلی آن فاقه بکشیدی و بآن می ساختی **نقل است** که سخن بغایت نیکو گفتی روزی هاتفی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم دران هفته وفات کرد **نقل است** که در روز جمعه سخن میگفت وار وی بوی فرود آمد از کرسی بنهاد و وفات کرد رحمة الله علیه

باب هشتاد و ششم در ذکر ابو علی الدقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن نسیان کشف و عیان آن کم شدهٔ عشق و مودت آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطائف و حقایق و مقام و حال متعین بود و بسی شیخ ابو القاسم نصرآبادی و بسیا مشایخ را دیده بود و خدمت کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود هرگز در همهٔ عمر خویش پشت باز ننهاد و ابتدا در مرو بود که واقعهٔ بروی فرود آمد چنانکه **نقل است** یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس را دیدم که خاک بر سر میکرد گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفت صد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن سوختم در سرار فروشی انداختند و شیخ علی فارمدی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود الا آنکه گویم من محب و معتقد علی دقاقم و شیخ ابو علی گوید درخت خودروست که کسی آنرا نه پرورده باشد برگ بیاورد اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود همچنین مریدی که در صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابی القاسم نصرآبادی فرا گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از معروف و او از داود و او از تابعین رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابو القاسم نصرآبادی نرفتم تا اول غسل نکردم **نقل است** که در مرو وعظ می گفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن **نقل است** که در وقتی جامهٔ نداشت و برهنه بود بخانقاه عبد الله عمر فرود آمد شخصی ویرا باز شناخت پس خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد

وگفت درس و مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر وابقی پس روی بقبله کرد و گفت و رضوان من الله اکبر احوالی عجائب پیدا شد و خلق بیکبار بهم بر آمدند و غریو بر خاست و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن بنیشابور **نقل است** که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ در آمدم شیخ را دستاری طبری بر سر بود و دلم بدان میل کرد از شیخ سوال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار من از احتیاج وگفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشابور روم هاتفی آواز داد که حالیا از شهر بیرون نتوانی شدن که جمعی پریان را با سخن تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن **نقل است** که چون در میان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدان مشغول شدندی شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود **نقل است** که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است و آنچه بدین ماند درویشی بر خاست و گفت با اینهمه صفات ذمیمه آخر محل دوستی دارد گفت یحبهم و یحبونه **نقل است** که یک روز بر سر منبر میگفت الله الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا می گوئی گفت این نگویم پس چه گویم هم **نقل است** که مردی فقاعی بوده بوقت سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار بر آوردی و باوردی ویشان بسفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی باز پس بردی روزی بر لفظ شیخ برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید موضعی عالی بر بالائی و بزرگان دین بر آن بالا جمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت یا شیخ دست من ده که درین راه شیران پس رو و با مانند مرا بر آن بالا برد دیگر روز استاد به منبر بود فقاعی از در در آمد شیخ گفت او را راه دهید که اگر او دوش ما را دستگیری نکردی ما از باز ماندگان بودمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا باشیم تو بیک شب که در آمدی

مارا غم میکنی نقل است که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از جای دور آمده ام بزیارت شیخ
گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی برگیر فراتر شو که همه مقصودها
بحاصل است نقل است که مردی از وساوس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت
تعلق دنیا از میان سرای از بیخ برکن تا گنجشک بر آن نشیند که تا درخت تعلق دنیا و
محبت او در باطن شاخها کرده است از بیخ بر نکنی البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود
نقل است که بازرگانی مرید شیخ بود و بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود
بازرگان گفت نیم شب برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و رگی
بگشت و دردی سخت پدید آمد و تب بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چه کار که نماز شب
کنی ترا مردار دنیا از دل خود دور می باید کرد بنماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار
شوی کسی را که سر درد کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و او آستین بشوید
هرگز دست پاک نگردد نقل است که یکروز بچاشتگاه مریدی شد و آن مرد دیرگاه در انتظار
او بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی صوفی در پیش
استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال پای افراز در پای کردن
گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما برحمت گشاده شد و کاری که
می بایست بر آمد چه خواهد بود بیش ازین نگفت و برفت نقل است که روزی استاد نشسته بود
مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ ابو الحسن نوری یکی بود از عقلای مجانین او در خانقاه
در آمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد بطیبت میگفت و در مرقع خویش بنگریست که ابو الحسن
بچندین خریده این پوستین شیخ ابو الحسن نعره زد و گفت ابو علی رعنائی مکن که این پوستین
بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افگند و زار بگریست و چنین
گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش طیبت نکرد نقل است که استاد گفت روزی درویشی در
خانقاه در آمد و گفت گوشه با من ده تا بمیرم او را جائی پرداختم در آنجا شد و چشم در
گوشه گذاشت و میگفت الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابو علی مرا مشغول مگردان بر خیزم و باز

نسخه مشغول مگردان

آمدم او همان میگفت تا جان بداد کس بطلب غسال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را
هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتیم خداوندا چنین کس را بمن نمودی که بدیدمش و بمرد و ناپدید
شد گوئیا او کجا شد هاتفی آواز داد چه جوئی کسی را که ملک الموت جستش و نیافت حور و قصور جستند
و نیافتند گفتم خداوندا و بی مانند کجا شد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
استاد گفت وقتی پیر براد بیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم
ای پیر با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم بطاق رسیده در آرزوی لقای
او و گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فرا کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان میگریست شفیع گفت
این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او رضائی من جوید و او را بدان
راه نیست بدان سبب همی گرید نقل است که یکروز جوانی از در خانقاه در آمد و گفت
اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست گفت
سوال این جوانمرد را جواب گوید زین الاسلام گفت مرا خاطری در آمد لیکن از استاد شرم
داشتم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند نقل است که گفت مرا درد
چشم پدید آمد چنانکه مدتی از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی بشنیدم
که الیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم درد برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتی
در بیابانی راه گم کرده پانزده روز بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب
داد بخوردم ظلمت و زیان کاری آن شربت آب سی سال است تا در دل من بمانده است نقلست
گفت که او را بعضی مریدان بودند که جسم ایشان بقوت بود در زمستان ایشانرا آب سرد
غسل فرمودی و بعضی نازک مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع
او توان فرمود و گفت کسیکه بقالی خواهد کردن او را بخروار اسباب و آلات بکار آید اما اگر بعز
در خانه خواهد نشستن او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی
ترا علم بسیار میباید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه
شرایط عبودیت بدانی و بدان عمل کنی مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقل است
که روزی بمرو شش بدعوتی خوانده بود در راه میرفت تا که بیرزنی می آمد که می گفت بار خدایا

مرا چنین گرسنه نگاهداشته و چندین اطفال بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ بر گذشت چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا بخانه برد و او را خانه بود و نه اهل چون تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بدر سرای آن پیرزن برد و بدیشان داد و بیش با آن تشنگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته است اگر فردا مرا به دوزخ فرستند کفارم سرزنش کنند که ای استاد چه فرق است میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازار بوده ولیکن سنت خدا نیست شعر علما اصاب الصبح فرق بيننا وای نعیم لا یکدره الدهر عجب آنست که با چنین سخنی هم او میگوید که اگر بدانستمی که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هرچه کرده ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آن وقت که آن گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برده و بر زبان او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه نقل است که یک روز بعید خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان کسی پیش از من ترا ببیند بر فور بی هیچ توقفی جان از من برآید و اما شاید که مرادش آن باشد که چون آنجا زمان نبود از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن خود دراز است لیس عند الله صباح ولا مساء و او را کلماتی عالی است و گفت نگر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن تویی و تو آن خود بینی ترا خدا و ندیست شغل خود بدو بازگذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانهٔ معشوق نمی تواند کردن او عاشق نبود و گفت هر کرا با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود و گفت هر که نیت مخالفت پیر کند او را طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند و گفت هر که صحبت پیر کند آنگاه بدل بر پیر اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد. مگر داو توبه و غرامت آن بدهد اگرچه گفته اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب موجبی است که راندن بار آورد هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را به درگاه فرستند و هر که بر درگاه بی ادبی کند مر او را بستوروانی فرستند و گفت هر که با پادشاهان صحبت کند

نسخه طبع
نسخه کسی را

بی ادب

بی ادب جهل مر او را بزود بکشتن سپارد و گفت هر کرا در بدایت پیری و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و مجاهده تا نشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت و عبودیت که بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود بعث هیبت بعد از آن فسردگی بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر آنست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده و بسکون باز میگردد و او را ظاهر ایشان بر قرار اول نمی ماند و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از همت و در نهایت از همت او معطل بود و هم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را بمراقبت و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر زوال است و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد و ریا ولیکن در طینت است کما قال الله تعالی یحبهم ویحبونه گفت ما ایشانرا دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و درین میان ذکر عبادت نکونه و ذکر طاعت و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت و گفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت اهل دوزخ به فردا قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا قیامت ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز بنقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرق می کن میان این هر دو مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق تعالی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی و هر که درین حدیث افتد از بیجا خلاص نتواند یافت بمردی و گفت از آن شیئی که گاه گاه بر مردم در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را متجلی شود و گفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس بمخالفت امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بحظایر قدس فرود آورند چون حسرت آن نفس بر وی کشف کنند آن بهشت بر وی دوزخ گردد و اگر در جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند و آن نفس بر وی کشف گردانند آتش فرو میرد و دوزخ بر وی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند بدا

نفس مطالبه

کنند و اگر غایب است اگر اختیار کند بپرستند و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر
بیامرزد اظهار رحمت بود و گفت بدبخت آن بود که آخرت را بدنیا بفروشد و گفت هر که این
آیت بشنود که ولا تحسبن الذین قتلوا چگونه بجان باختن بخیلی کند و گفت ایاک نعبد نگاه
داشتن شریعت است و ایاک نستعین اقرار حقیقت است و گفت چون حقتعالی تنها رشما را
بخریده است بهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند
و گفت سه رتبت است یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا
آنراست که عقبی خواهد و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت
و جود و ایثار هر که حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت است و هر که حق تعالی را بر دل
خویش برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار است
و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد که حذر کنید از
صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت ایشان چون صولت
شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر
نیست و گفت معنی ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت و
گفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت است و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت
باشد و گفت چون ملائکه مر طالب علم را پر بگسترانند اگر کسی طالب معلوم بود خود باوی چگونه
کنند و گفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین فرض بود و گفت مرید آنست که نخسپد
و در هیچ مراد و هوا نفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون از معراج باز آمد بعد از آن
هرگز نخفت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب
دیدم که ترا قربان می باید کرد گفت ای پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت
دیدار در دنیا باسرار بود و در آخرت بابصار نقل است که یک روز در استدراج
سخن میگفت سایل گفت استدراج کدام بود گفت نشنیده که فلان کس بمدینه گاه باز
می برد نقل است که در آخر عمر چندان درد در وی پدید آمد که هر شبانگاهی بر بام آن
خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی

بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت هیچ
جائی اندوهگین مشتاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی
هم ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرود آمدی نقل است
که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند
در آخر در مجلس وعظ وی خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هژده کس بیش نبودی چنانکه عبد الله
انصاری گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل است
که در اول غلبات حالی بداشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موری کن و بکاه برگ
بخش و گفت خداوندا مرا رسوا مکن که از تو بر سر منبر بسیار لافها زده ام با این خلق گناهکار
و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مگردان مرا همچنین در مرقع صوفیان
رها کن در کوه و عصائی بدست من ده که من شیوهٔ صوفیان دوست دارم آنگاه مرا با
مرقع در کوه و عصا بوادی از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد از آن همیشه خونابهٔ فراق تو
میخورم و در آن وادیها نوحهٔ درد تو میکنم و بر سر نگونساری خویش میگریم و ماتم بازماندگی
مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحهٔ درد فراق توام بود و گفت خداوندا
ما دیوان خود را بگناه سیاه کرده ایم و تو موی ما را بروزگار سفید کردهٔ پس ای خالق سیاه و سفید
بفضل و رحمت خود سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خود کن و گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق
بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگرچه بیقین بداند که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا اگر فیتم
که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجهٔ عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر
کردم در بندگی تو و بهتر ازین توانستم بود و نبودم هرگز از من بر نخیزد نقل است
که شیخ ابو القاسم قشیری او را بعد از وفات بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد
گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یک گناه که از اقرار کردن
آن شرم داشتم بسبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روی
من فرو ریخت و آن گناه آن بود که در کودکی با مردی نگرسته بودم و در نظرم نیکو آمده بود
و یکبار دیگر شیخ را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست گفت ترا چه شده است مگر

مراجعت باز به دنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر صلاح خود اما سبب آن میخواهم تا میان در بندم و
عصا بر درهای ایشان میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما میدانید که شما از که باز
مانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال پرسید گفت هر عمل که کرده
بودم از نیک و بد ذره ذره بر من می شمردند پس کوه کوه عفو بر من فرو آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علیه

باب هشتاد و هفتم در ذکر ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمة الله علیه

آن پرورده اسرار آن خو کرده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی
ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمدون یافته بود و در
نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث
مقدم علما عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان
در سخن آمد و شافی و کلماتی نیکو داشت و بغایت حلیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه
ثمان و عشرین و ثلاثمائة نقل است که همسایه داشت که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتر
می انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی روان شد اصحاب گفتند مگر پیش
حاکمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه وی بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت
چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوی تا بعد ازین با این چوب کبوتر میراند
و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی برگرفته بودند پس آن طرف
که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان رفتیم و نماز بروی کردیم و دفن کردیم از ایشان
پرسیدم که شما را همسایگان نبودند که مدد کردندی گفتند بلی اما این میت مخنث بود و او را
حقیر داشتندی مرا بر وی رحم آمد و درمی چند و پاره گندم بایشان دادم در آن شب
بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و گفت
من آن مخنثم سبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جمله
علوم تحصیل کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت
ندهد بفرمان شیخی کامل یا امام مشفقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هر کرا ادب فرمایند و نباشد که

او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند او از آفات عیوب اعمال او را آگاه
کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن
گفت طمع راستی مدار از کسی که راستش نگردانیده باشند و امید ادب مدار از کسیکه او را ادب نیاموخته
باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر
و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انواری که از فیض دلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند
و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جاده سنت و متابعت
بود گو نخست اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر
خیزد و گفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام ننماید
مگر آنکه موافق سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت خالی و غافل
نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سیوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم
حیات دلست از جهل و نور چشم است از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نهد آفت
است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مر او را حسرت است و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید
بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسیکه هیچ چیز را بهمه
چیزها خریده بود و همه چیزها بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت روزگاری در آید که هیچ مومن را در
وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر فتراک منافقی بندد نعوذ بالله منها و الله اعلم بالصواب

باب هشتاد و هشتم در ذکر ابو علی احمد ابن محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن کوه علم و بردباری آن بحر علم و دستاری شیخ ابو علی رودباری
رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران بود و در علوم و ریاضت
و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی از بغداد بود و در مصر ساکن بود
و در همه علم بکمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری
رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود
در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ثلثمائة نقل است که گفت اجتماع این طایفه بوده بود و پراگنده

شدن ایشان بمشاورت بود و گفت درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی
وی بر خاک نهم تا باشد که حق تعالی بروی رحمت کند در لحد چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می بری
پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیّدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری محبّان
حق تعالی همه زنده اند ای ابو علیؒ اگر فردا مرا آب روی بود ترا یاری دهم و گفت مدّتی ببلای وسواس
طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم تا وقت آفتاب بر آمدن آنجا
بماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یافتم گفتم بار خدا و ندا العافیة هاتفی آواز داد
که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا و
بیند از دو دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفیٰ صلی اللہ علیه وسلم
و گفت مریدی که از پنج روز گرسنگی بنالد او را ببازار باید فرستاد تا گدائی کند و گفت تصوف
صفوت قربست بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست و سر
بر آستانه در نهادن و از آنجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است
و گفت خوف و رجا دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یکبال نقصان پذیرد
دیگر بال ناقص شود و گفت چون مرد از هر دو بماند در چه شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست
که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت محبت آنست که خود را بهگی بمحبوب خویش بسپاری و
مرترا هیچ باز نماند از تو و گفت توحید استقامت دلست با ثبات با مفارقت تعطیل و انکار
و گفت نافع ترین یقینی آن بود که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و با دون حق تعالی را
خرد و نابود گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید ست و تفرقه زبان
توحید و گفت آنچه ظاهر میگرداند از نعمتها دلیل ست بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهائی بی
نهایت و گفت چگونه اشیا پدید و حاضر آیند و جمله بذات فانی میشوند از خویش تا چگونه اشیاء
از و غایب شوند و جمله از وصفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدایرا که نه او را چیزی حاضر
تواند آمدن و نه از وغایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را
از برای آنکه اهل همت مر او را دوست دارند و گفت ما در نیکار بجائی رسیده یم که چون تیزی
شمشیر بود اگر هیچگونه بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط

گردد یعنی بنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و براهین
همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتند و کس آنرا
نه بیند و نداند و گفت هر کرا در طریق توحید نظر افتد باهتاد خود آن توحید او را از آتش باز رهند
و گفت چون دل خالی گردد از حب دنیا و ریاست در وی حکمت پدید آید و از نفس محبت حد
و از روح مکاشفت پدید آید و بعد ازین سه چیز پدید آید و دیدن صنایع او و مطالع سرایر او و معامله
حقایق او و گفت من راضیم که از سماع سر بسر خلاص یابم از بیماری آفت آن و گفت آفت
از سه چیز بر خیزد یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت
بیماری طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل نگرستن
و غیبت شنیدن و گفتن و فساد صحبت آنست که متابع هوای نفس بود و گفت بنده خالی
نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر
بود یا ذلتی که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیاست و
فاضلترین احوال مؤمن حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهده
محبوب و گفت طریق میان صفت و موصوفست پس هر که نظر کند بصفت محجوب بود و هر که
نظر کند بموصوف ظفر یابد و گفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست
و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آنکه حق تعالی مر او را خواسته باشد و جوانمرد آن باشد
که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و گفت ابتلای بنکبر دان همنشینی با نا اهلانست نقلست
که چون وفاتش نزدیک رسید شیخ در کنار خواهرش نهاده بود چشم باز کرد و گفت درهای
آسمان باز کرده اند و بهشتها بیاراسته اند و بر ما جلوه می کنند و فرشتگان ندامی کنند که ما ترا
بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته ست و حوریان بهشت نثارها می کنند و تشنیای
دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید که بحقک لا انظر الی غیرک عمری دراز در انتظار کاری
بسر برده یم برگ آن نداریم که بر شوقی باز کردیم پس وفات کرد رحمة اللہ علیه

باب هشتاد و نهم در ذکر ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمة اللہ علیه

آن عالم علم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال و تحقیق و عبارت و اشارت بکمال بود و اصل وی در بصره بود آمد در بغداد وطن داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه احدی و تسعین و ثلثمائه **نقل است** که گفت صوفی آن باشد که از جملهٔ کاینات آرام وی جز بحق تعالی نباشد و غیر حق تعالی را هیچ چیز نیاساید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات ایشان بما سوی الله نباشد **نقل است** که احمد نصر که مرید شیخ بود شصت موقف ایستاده بود بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر ایشان برنجید او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و هشتاد پیر در حرم باشند تو که باشی که سخن گویی و شیخ نیز آن وقت در بانرا گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید نه بهاره تا پیش من راه ندهی چون احمد ببغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانهٔ شیخ شد دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر درگاه بود تا روزی که شیخ بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی بشهر طرسوس و یکسال خوکبانی کنی و در شب بویرانهای روی و بنماز مشغول باشی و باید که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلهای عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بردارم و عزم روم کرد جامهٔ ناز برکشید و کمر نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرموده یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون ببغداد رسید بدر خانقاه شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدی و قرة عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید پیران بمکه استقبال کردند و گفتند انت ولدنا و قرة عیننا و نواخت بسیار کردند و گفت سحرگاهی در مناجات گفتمی الهی من از تو در همهٔ احوال راضی ام تو از من راضی هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مرا دردهائی هست از حالت جوانی باز که اگر یک دو فرو گذارم یا من عتاب کنند و گفت نظر کردم در همه دلهای صاحب دلان دل من بر

همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عزّ همه صاحب عزّی عزّ من بر عزّ همه زیادت آمد پس گفت من کان یرید العزة فلله العزة جمیعا و گفت احوال ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسید از وی همه موافقت و محبت آید و گفت تا تیغ انکار هرچه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحت دل را از هرچه معلوم و معلول است خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهده یکساعت نشستن باندیشه و تفکر بهتر و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی به آنکه در آنی از وی پرسیدند از ملامتی نعره بزد و گفت اگر درین روزگار پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند بیش خورد او را تشنگی بیش بود و گفت چکنم هر سماعی را که ساقط شود و چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماعیکه باشد بسماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد و گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز باسر آن نرود و چون روی فرا حق تعالی کرد روی باز نگرداند و حادثه را در وی اثر نباشد و گفت صوفی آنست که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات و گفت تا مادام که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند و جز از وی سخن نگوید رحمة الله علیه و السلام

باب نود در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خوردهٔ ریاضت آن پروردهٔ عنایت آن بینندهٔ انوار حقایق آن دانندهٔ

اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان ندارد و در صحت حکم فراست و قوت هیبت و سیاست بی‌نظیر بود **نقل است** که صد و سی سال عمر یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برقرار بود که وقت جوانی مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث وسبعین وثلثمائة **نقل است** که در اول حال بیست سال عزلت کرد در بیابانها و صحراها که در آن مدت حس آدمی نشنید تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بگداخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند و ویرا یافتند بصورت مبدل شده در حالی که جز رسم خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابا عثمان بیست سال بدین صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را بگوی تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر بدیدم و نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل برم بآخر دست من بعرف نرسید ندا آمد که یا ابا عثمان گرد فرع میگرد و خیال مستی می باش اما اصل بریدن نه کار تست و صحو حقیقی در وست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی **نقل است** که گفت مرا در ابتدای مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی دوست تر داشتمی از آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوارتر از همه رنجها سخت بودی و در حالت ذکر بر من چیزهائی میرفت که نزدیک دیگران کرامت بودی لیکن بر من سخت تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس حیلتی ساختمی و بر سر سنگی نغزان که مقدار یکقدم بودی بزیر آن سنگ غاری بودی بغایت فرود که از آنجا بیفتادمی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین

سنگ نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر سر چنین سنگ خورد معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عید با ابوالفوارس بودم وی بخفت در خاطر من این گذشت که اگر ما را روغن گاو بودی دوستان را فلان چیز ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بنید از این روغن گاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب دیدم که ما جمله بموضع عالی بودیم و چنان بودیم که در آن موضع حق تعالی را بخواستیم دید و دلها پر هیبت گشته بود و تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن گاو بودی من ترا گفتم که بنید از این روغن گاو **نقل است** که مردی پیش شیخ آمد و با خود اندیشه کرد که بار شیخ از وی آرزوئی خواهد شیخ گفت پسنده نیست آنکه فرامی ستانیم تا آرزوئی دیگر خواهیم و سوالی دیگر کنیم **نقل است** که ابو عمرو زجاجی گفت روزگاری دراز مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمرو چند با ابو عثمان از ما باز مانید و چند با ابو عثمان مشغول باشید و پشت بحضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم که من خوابی عجب دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که بعینه همین خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه در این اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی از ابو عثمان بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه پیش ازین مدهید **نقل است** که امام ابو بکر فورک گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن بود که او بودرا در جهت ست تا آنوقت که بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه است از جهت مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازگی مسلمان شدم **نقل است** که یک روز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است چه جواب گوئی گفت بگویم که بر آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چگوئی گفت بگویم که بران حال که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان بودم کسی از چاه آب بر میکشید و از چرخ آواز می‌آمد گفت یا عبدالرحمن هیچ دانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت

هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و جنبیدن درختها و آواز باد اسماع نبود او در دعوی سماع
دروغ زنست وگفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریائی بود که از و جویها میرود و بهر جای
بحکم خداوند و او همه کون را ببیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون اگر سوزنی بجنبد میداند و نه بیند
و حقیقت اینجا تمام شود از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ بآرزو جوید
از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد و **نقل است** که ابو عثمان طاقت این حلاوت
و لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون انداختی و بگریختی وگفت کلمهٔ لا اله الا الله
باید که ذاکر با علم خویش بیامیزد هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن
همه از دل دور میکند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیال بر میگیرد که ورای این همه حق تعالی
هست وگفت هر کرا انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس وی را ویران نکند
بلکه صد چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت
صرف بماند وگفت بجناب اعظم رفیع و لیل دو چیز است یکی نبوت و حدیث نبوت اکنون نبوت
مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث با ما مانده است و راهش مجاهده و ذکر است پس
این عمر اندک بیار اور عوض چنین وصالی عزیز دائم بدل کردن سخت تر مختصر است و سخت تر ازین
پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگانی اندک بهار او بهای فراق دائم کردی آخر از چه افتاد
این ناجوانمردی بدین ناجایگاهی وگفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه اشیا
دل وی خالی بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
مطالبت نفس خالی بود بجملهٔ اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت او را بلا و هلاک بود وگفت
هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاست برو باقی بود وگفت عاصی
بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناهکاری معترف آمده است و مدعی در میان دعوی خویش
گرفتار آمده است وگفت هر که از صحبت درویشان دست بدارد و صحبت توانگران اختیار
کند حق تعالی دل وی بمرگ و کوری مبتلا کند وگفت هر که دست بطعام توانگران دراز کند
بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر
بود وگفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد وگفت شغل مجاهدهٔ مرد در پاک

کردن

کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت از بیخ بر کن هر چند اندیشه کند که بآسانی بر کند
نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابم بعد از آن بر کنم و هر چند که توقف میکند درخت
قوی تر و او ضعیف تر می شود و بر کندن دشوار تر وگفت هر که سفر میکند واجب بر وی آنست
که اول سفر از هوا و شهوت و مراد نفس خویش بکند که سفر غربت است و غربت ذلت است و مومن
را روا نیست که پیش هیچ مخلوق خود را ذلیل گرداند وگفت عالمها است که احکام قدرت بدیشان
میرود و دلهای خلایق را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی
سوی عالم ملکوت آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در گردد تا این
روی دیگر نیز باز آن روی گردد تا چنان شود که مراورا از هژده هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق
را که ضیا و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آنرا نام معرفت شود
وگفت منقطعان راه بدان منقطع شوند که در فرایض و نوافل خلل آورند وگفت نیکوئی صحبت
آنست که فراخ داری برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او در ایوی طمع نکنی و بر
جفاهای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی از وی و انصاف نطلبی و مطیع او باشی و او را
مطیع خویش نداری و هر چه از وی بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هر چه از تو بدو رسد حقیر و اندک
دانی وگفت فاضلترین چیزی که مردان ازو ملازمت کنند محاسبت نفس خویش بود و مراقبت
و نگاهداشتن کارها بعلم وگفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت امر وگفت هیچکس چیزی نداند
تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد و از برای آنست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد
از آنکه ریا را شناخته بود و علم مفارقت از ریا دانسته وگفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی
نومید شود و هر که بر مرکب رجا نشیند کاهل شود یکبارگی و از کار فرو ماند ولیکن گاه برین و گاه
بر آن و گاه در میان هر دو وگفت عبودیت اتباع امر است در مشاهده امر وگفت شکر
شناخت عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت وگفت تصوف قطع علایق است و رفض
خلایق و اتصال حقایق وگفت علامت شوق دوست داشتن مرگ است در حال راحت
وگفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود وگفت عارف را بانوار معرفت
علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند وگفت مرد ربانی در چهل روز یکبار چیزی

خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد هر کرا ایمان بود با اولیا و از اولیا بود و گفت اولیا
مشهور بود اما مفتون نبود نقل است که چون رنجور شد طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من
همچو مثل برادران یوسف است که یوسف را پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار
او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است و در وقت وفات سماع طلبید و در آن
سماع وفات کرد رحمة الله علیه

باب نود و دوم در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزگار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خردمندی
شیخ وقت ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین قدمی راسخ
داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتدا ریاضت دوازده سال علی الدوام
سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ دلم بمن نمودند و گفت همهٔ خلایق در آرزوی آنند که حق
تعالی یک ساعت ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت با من دهد و مرا
بمن باز گذارد تا من خود ببینم که من چه چیزم و کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت
با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصوف است و گفت تصوف نهان
داشتن حالست و جاه خود بذل کردن بر برادران نقل است که کسی از وی دعائی
طلبید گفت خدای تعالی مرگی خوشت بدهاد نقل است که شیخ کلاه دوختی و یکی بدو درم
برادی و از دو درم زیادت نگرفتی و هر که بخریدن پیش وی آمدی یک درم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در زاویه با
درویشی دیگر بکار بردی آنگاه آن کلاهی دیگر فرا ستدی نقل است که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی بود چنانچه زکات
دادن بر وی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال بکه دهم گفت هر کس که دلت قرار
گیرد آن مرید برفت در راه نابینائی را دید برهنه و مضطر یک درست زر بزرگ بوی داد
اتفاقا روز دیگر آن مرید آنجا میگذشت آن نابینا را دید که با نابینائی دیگر میگفت که دی
شخصی درستی زر بمن داد دوش بخرابات شدم و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن
مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از انکه سخن گوید

شیخ یکدرم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که اول پیش آیدت بدو ده و آن درم از کسب کلاه
دوختن بود چون رفت نخست علوی را دید در راه و آن درم بدو داد و چون علوی برفت
آن مرید از پی او برفت علوی بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورد و بینداخت
مرید مر علوی را گفت بخدای که حال خود با من بگوئی گفت هفت روزست تا من و عیال و
فرزندان هیچ طعام نیافته ایم و ذل سوال بر خود روا نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ
مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم حاصل شد این
مرغ مرده بینداختم مرید متعجب بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست اما بیقین
بدانکه چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آنرا شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه
من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد
و بجهت اضطرار بخورد نقل است که ترسائی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست
که امتحان کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب
اندر آمد چون پای در اندرون خانقاه نهاد شیخ مردی تند با غیرت بود گفت ای بیگانه
در کوی آشنایان چه کار داری ترسا از آنجا باز گشت و بخانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی
آمد و نزول کرد شیخ وی را هیچ نگفت پس چهار ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو میساخت
و نماز بصورت میکرد بعد از ان عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است
جوانمردی نباشد که بیگانه بیائی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا بصدق مسلمان شد
و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون
شیخ وفات یافت او بر جای شیخ بنشست

باب نود و سیوم در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت
کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ جنید را دیده بود و آخر
کسی از شاگردان ابو عثمان که بمرو رفت او بود و در مکه مجاور شد و همانجا وفات کرد در سنه

احدی و ثمانین و ثلثمائه رحمة الله علیه و او را نظری دقیق بود نقل است که شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بود شیخ ابو عمرو ابو القاسم را گفت این سماع چرا می شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر نشینیم و غیبتها کنیم و شنویم ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بتر باشد و الله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

باب نود و چهارم در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب رح نهرجوری ندیدم و بزرگ همت تر از ابو الحسن صایغ نقل است که ممشاد دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت استدلال چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت معرفت شاهد حق تعالی بودنست در کل احوال و عجز است از ادای شکر نعمتها از جمله وجوه و بیزار شدنست از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و از وی پرسیدند که صفت مرید چیست گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم زمین با بسط و فراخنای خود تنگ است بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است نفسها ایشان کردو جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که محبوب دارد تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خویشتن را اهلاک کردن خویشتن بود و گفت احوال وارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف بایستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هرچه نفس را در آن مدخلی پدید آید از کدورت می تصفیه آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل از فساد طبع است و الله اعلم

باب نود و چهارم در ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پخته سوخته آن افسرده افروخته آن بنده عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود نزدیک جمله اصحاب و یگانه جهان بود و در عهد خویش و مشار الیه در انواع علوم خاصه در علم احادیث و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تاملی عظیم داشت و سوزی و شوقی بغایت و استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش را یافته و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متاخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبود که او را و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور بود و او را از نیشاپور بیرون کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری بر میان بسته گرد آتش گاه گبران طواف میکرد و گفتند آخر این چه حالت است گفت در کار خویش کالیو گشته ام بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون اینجا میجویم باشد که بوی شنوم که چنان فرومانده ام که ندانم که چکنم نقل است که روزی نزدیک جهودی شد و گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت ناخوش کمن دیگر بار فراز شد و گفت ناچار می باید داد گفت زشتی مکن دیگر باره فراز شد و هر بار جهود نوعی دیگر او را میرنجانید که یکذره او از آنچه بود متغیر نشد بار پسین جهود گفت او را آخر چه مردی تو که از برای نیم دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویشان را چه جای از جای نشدن بود که چیزهای بر ایشان در آید که کوه نتواند کشید اگر بکاهی از جای نشوند آن نتوانند کشید جهود مسلمان شد نقل است که یکروز بمکه خلقی را دید که در طواف مشغول گشته بودند و با یکدیگر سخن میگفتند پاره آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا این همه خلق غافل بخدای پردازند نقل است که یک روز در حرم بادی بهیبت شیخ نشسته بود جملهٔ استار کعبه در هوا از باد رقص میکرد و شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن پرده بر دوست گرفت و گفت بیت گفتا ای رعنا عروس سرفرازنده در میان که نشسته بنازه خویشتن را چون عروس جلوه داده در جهان خلق را در زیر هر مغیلان تشنگی و گرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بیتی گفت مرا اعتقاد با رعیدی گفت ابن نقل است که هفتاد حج بر توکل کرده بود یکروز میرفت در مکه سگی دید تشنه و گرسنه

وضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که منخر و چهل حج بیک نان شخصی از وی بخرید و گواه برگرفت شیخ آن گردهٔ نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دیده بود. گوشهٔ آن بدید درآمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی کاری کردی که چهل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو گندم فروخت که درین یک نان از ان دانها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر بخود در کشید نقل است که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد او را دید در ان گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد می باید مرد که این بشنید حیران فرو مانده دانست که این هرگز در گرمای عرب که از زیر بگداز نتوان یافت از آنجا بازگشت و درین اندیشه میرفت انائی در دست چون پارهٔ برفت سپری میغ برآمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است آن ژاله در پیش آمد جمع میشد و مرد در انا میکرد تا پر شد پیش شیخ آورد شیخ گفت این از کجا آوردی چنین گرمائی مرد واقعه برگفت شیخ مگر از آن سخن تفاوتی در نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سرد میخواستی و آب سردت می باید بآتش گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب ببرکه از آن آب نخواهیم خوردن آب نخورد و آن مرد آب ببرد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم و نومید شدم و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد نقل است که وقتی در خلوتی بود بسرّ او ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافهای شگرف میزنی از حضرت او دعویهای بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد که خداوندا اگر تو بلا کنی در بین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد و درین لاف زدن ما باری از این دعوی کردن پای خود باز نخواهیم کشید ندا آمد که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزیارت خاک موسی علیه السلام شدم از یک یک ذرهٔ خاک او صریح می شنودم که ارنی ارنی و گفت یک روز بمکه میگذشتم مردی برا دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم

برو افکنم یکی از متکلم آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل البیت است نقل است که یکروز مجلس می گفت جوانی بمجلس درآمد ربابی بود و تیری از کمان شیخ برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون نزدیک والده رسید رنگ رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از ان درگذشت در بخانه می شوم چون ساعتی برآید جمالی دوسه بیار تا مرا برگیرند و بخاک برند و پیرهنم پرده شوی و قبای من بگور کن و زخمهٔ رباب بچشم من فرو بر و بگو که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقل است که شیخ را گفتند که علی قوال بشب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن بشنود و هیچ نگفت یکروز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد در پای شیخ افتاد و توبه کرد و از جملهٔ بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی می آرند که تو در میان دو نسبتی یکی نسبت با آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی در میان و بین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بی قیمت بود و چون بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی این یک نسبت یافت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر نپذیرد چون بنده را نجو نسبت کند محلش این بود که گویند یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون و گفت بارهای گران حق تعالی را برنتوانند داشت الا بارگیران حق تعالی قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی فراسا بو کبهن جمیعا و گفت هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گرداند نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان و گفت هر که ممکنت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند درین طریق بعلم مریدانرا فاسد گرداند اما هر که دلالت ایشانرا بسر و حیات راه نماید شان بزندگی و گفت گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد

ابتدا که فساد ابتدا باشد که یا نهایت سرایت کند وگفت چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی اگر
تا به بهشت و دوزخ باز نگری چون از ان حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است
بجای آور وگفت هرکه در عطا راغب بود او را مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود
عزیز آنست وگفت عبادات بطلب صفح وعفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب
عوض وجزای آن بود وگفت موافقت امر نیکوست و موافقت آمر نیکوتر و هرکرا موافقت
حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست فراد هیچ حال بعد از ان بر مخالفت نتواند رفت وگفت
چون بصفت آدم از آدم خبر دادند گفتند وعصی آدم و چون از او بفضل خویش خبر داد گفتند
ان الله اصطفی آدم وگفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای
بیواسطه وگفت حق غیور است واز غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو وگفت اشیا که
دلالت میکنند از و میکنند که بر وی هیچ دلیل نیست جز او وگفت بمتابعت سنت معرفت
توان یافت و باداء فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت
وگفت هرکرا آداب نفس نبود بآداب نتواند رسید و هرکرا ادب دل نبود چگونه بادب سر تواند
رسید و هرکرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط حق
تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود بفنون آداب و این بود در
سر وعلانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می نشینند ومیگویند ما معصومیم از دیدن
ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از و برنخیزد و حلال و حرام را حساب
بود و دلیری نکند بر شبهها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد وگفت کار ایستادن است
بر کتاب و سنت ودست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت پیران نگاهداشتن و خلق را
معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن گفتند
آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابوالقاسم را نیست اما درد باز ماندگی از آن هست و
حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد به نیشاپور شوریده کردند
وپیر شبلی را انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای رسند ومن درمیان نه
گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من از این منبر فرو آیم و این سخن دیگر نگویم که خود را سزای

این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پرهیزد از ماسوی الله گفتند ترا ز دولت
چیز نیست گفت راست میگویند ولیکن در آن می سوزم وگفت محبت بیرون نهادنست
از درویشی بر هر حال که باشی وگفت محبتی بود که موجب او از خون برهانیدن بود و محبتی
بود که موجب او خون ریختن بود وگفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی که اگر یک گام
پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند وگفت هرکه شکر نعمت کند نعمتش
زیادت کنند و هرکه شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند وگفت قرب بر حقیقت آنست
زیرا که جمله کفایات از وست وگفت راحت ظرفیست پر از عتاب وگفت هر چیزی را
قوتی هست و قوت روح سماعست وگفت هرچه دل یابد ببرکات آن پدید شود بر بدن و هرچه
روح یابد ببرکات آن پدید شود بر دل وگفت زندان تو تن است چون از تن بیرون آمدی
در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو وگفت بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث جستم و هیچ جای نیافتم
و هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس وگفت اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز وگفت همه خلق
را مقام شوق است و هیچکس را مقام اشتیاق نیست و هرکه در حال ایشان بود جای رسد
که او را نه اثر ماند نه قرار وگفت هرکه خواهد که بمحل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عز و جل در آنست
بر دست گیر و آنرا ملازمت کند وگفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود
بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت ظاهر شود وگفت مروت شاخی از فتوت است و آن
برگشتن است از هر دو عالم و هرچه در وست وگفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند
بر حق و خاطریست از و که اشارت کند بدو وگفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت
دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید وگفت چون زاهدان نگاهداشتند و چون عارفان
برنجیدند نقل است از پیغمبر علیه الصلوة والسلام که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن
گیرند و در بهشت افشانند. بی حساب و بقیع از ان جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابوعثمان رح
مغربی ببقیع گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گورگاه را گوش میداشت
شیخ ابوالقاسم نصرآبادی بد وگفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی بخواب
دیدم که جنازه ها بهوا می بردند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هرکه اهل این گورستان

این گفتار یعنی خود او را در میان مبینید و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای این اصول عبودیت است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در وی هیچ نصیب و راحت نیست **نقل است** که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جای در خاک کنیم که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند بر بالای آن تل خواهم که در ان جایگه خراباتیان و دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند که ایشان محتاجند و کرم عطا به محتاج دهد رحمة الله علیه

باب نود و ششم در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابو العباس سیاری رضی الله عنه از ائمه وقت بود و عالم بعلوم شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابو بکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات الله علیه آنرا باز گرفت حق تعالی ببرکات آن ویرا توبه داد و بابو بکر واسطی افتاد و بدرجهٔ رسید که امام صنفی شد از متصوفه که آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی میکرد گفت پای می مالی که هرگز در معصیت گامی نرفته است **نقل است** که یکروز بدر دکان بقالی رفته تا جوز خرد بسیم بداد بقال شاگرد را گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر کرا جوز فروشی شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان دو جوز ندهم و ترک گرفت **نقل است** که او را بحجر منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی بر وی سهل گردانید و سخن اوست که چگونه راه توان برد بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان

یافت از چیزی که بقضا بر تو نوشته بود **نقل است** که بعضی از حکما ویرا گفتند معاش تو از کجاست گفت از نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش را بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی علتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نه بایستد تا صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکوئی نظر به بنده کند غایب گرداندش در حال از مکروهی که هست و چون نظر بخشم کند بر وحالتی پدید آید و از وحشت که هر که بود از و بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسیکه محجوب بود از و کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید فزون میشود و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید بر خاست و برنگ عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد و گفت کنت له سمعا و بصرا الحدیث و گفت هیچ عاقل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهدهٔ حق فناست که اندر وی لذت نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هر چه دهی جای افتد و از و پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امر با شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت و استدراج هر چه بر تو بداره و کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی **بیت**

اتمنی علی الزمان محالا ان یری ذالعیون طلعة حر

معنی آن است که از زمانهٔ محالی میخواهم که در همه عمر خود آزاد مردی ببینم **نقل است** که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تار موی پیغمبر صلی الله علیه و سلم که باز گرفته ام در دهان من نهید همچنان کردند و امروز گور او بمرو ظاهر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند و مهمات آنجا خواهند است و الله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی ۹۴۰۹۶
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

خاتمة الطبع

بعد اهدای هدایای جواهر زواهر احمدهٔ کثیره متوافره واثنیهٔ وفیره متکاثره ببارگاه معبود جباره صانعی که هژده هزار عالم را از قدرت کامله وحکمت بالغهٔ خویش از پردهٔ کتمان بر منصهٔ اعلان آورده واز آن جمله آدم خاکی را کرامتی وشرافتی عطا فرموده که کس را نه واورا اسما جمیع کائنات وهمه مکنونات تعلیم داده گروه معصومه ملائکه را مامور بسجود او گردانید وپس اتحاف تحف دررغرر صلوات زاکیات متعالیات وتحیات طیبات متتالیات به پیشگاه والا جاه مسند آرای کنت نبیا وآدم بین الماء والطین باعث ایجاد خلق آسمان وزمین صلی الله وسلم علیه وآله وصحبه اجمعین مرطالبان ذوی الوقار حالات تقدس صفات حضرات صوفیه وشائقان اولی الابصار واردات تقدس سمات این طائفه علیه را مژده تازه وبشارت بی اندازه باد که درین روزگار پر بهار میمنت بار بآبیاری فیوضات نامتناهیات وعنایات بیغایات خالق جمادات وحیوانات جاعل ارض وسماوات حدیقه طراوت ونضارت انتما مملو بازهار اخبار اصفیا مشحون از اثمار آثار اتقیا اعنی کتاب مستطاب تذکرة الاولیا که قلزمی است زخار پر از لآلی آبدار اسرار شریعت وطریقت وبحری است ناپیداکنار مملو از جواهر شاهوار انوار حقیقت ومعرفت ونوشدارو دوئی است مر امراض مهلکه باطنیه وعلل هائله نفسانیه را دافع وبرای صحت جنانیه وشفای روحانیه نافع وکحل الجواهری است که کوران طریقهٔ خداشناسی را نور بصیرت افزاید واحولان دوبین را راه وحدت نماید فی الجمله کتابی است بی همتا که نظیرش در جهان اینک پس ناپیدا اگر مشتریان باوقار به بهای دل وجانش بگیرند بهایت ارزان واگر بقیمت روح وروانش خریدکنند از پس شایان چکیدهٔ قلم کرامت بار وتراویدهٔ خامهٔ هدایت نگار قدوهٔ مقبولان بارگاه ایزد کردگار زبدهٔ مقربان درگاه رب غفار سر دفتر اولیا کبار مقتدای مشایخ ذوی الاعتبار واقف اسرار عارف انوار صاحب مناقب بسیار ومناصب بیشمار مولوی شیخ ابوطالب فریدالدین عطار قدس سره ونفس بره بحرمة النبی سید الابرار واله الاطهار واصحابه الاخیار باهتمام جناب فیضمآب منبع جود ونوال منهل فیض افضال خورشید سپهر بخت وکامگاری بدر فلک ابهت [illegible]ری مظهر اخلاق کریم مصدر اشفاق عمیم حاجی مربیت شریفین قاضی ابراهیم بن مغفور [illegible] [illegible]سلمه الرب الصمد من شر کل حاسد اذا حسد بزیور انطباع آراسته بنظر اهل طباع پیراسته گردید

تذكرة الاولياء